این دیوان نورعلیشاه با مدیریه در

این دیوان نورعلیشاه ...

قدرت کردگار می‌بینم / حالت روزگار می‌بینم

حکم امسال صورت دگر است / نه چو پیرار و پار می‌بینم

از نجوم این سخن نمی‌گویم / بلکه از کردگار می‌بینم

[illegible] / بوالعجب کار و بار می‌بینم

در خراسان و مصر و شام و عراق / فتنه و کارزار می‌بینم

گرد آیینهٔ ضمیر جهان / دوری زنگ و غبار می‌بینم

همه را حال می‌شود دیگر / گر یکی گر هزار می‌بینم

ظلمت و ظلم ظالمان دیار / بی‌حد و بی‌شمار می‌بینم

قصه‌های غریب می‌شنوم / غصه در دیار می‌بینم

جنگ و آشوب و فتنه و بیداد / در میان و کنار می‌بینم

بنده را خواجه‌وش همی‌بینم / خواجه را بنده‌وار می‌بینم

[illegible]

هر یک از حاکمان هفت اقلیم / دیگری را دچار می‌بینم

نصب و عزل امرا و عمال / هر یکی را دوبار می‌بینم

ماه را روسیاه می‌یابم / مهر را دل فکار می‌بینم

[illegible]

نایب مهدی آشکار شود / [illegible] آشکار می‌بینم

[illegible]

پادشاه تمام دانایی / سروری با وقار می‌بینم

بندگان جناب حضرت او / سرور و تاجدار می‌بینم

ترک تاجش دوازده باشد / زنگ او چین آثار می‌بینم

مذهب سنیان [illegible] / خطبه بر هشت و چار می‌بینم

صورت و سیرتش چو پیغمبر / علم و حلمش شعار می‌بینم

میم ح میم و دال می‌خوانم / نام او نامدار می‌بینم

بعد از او خود امام خواهد بود / که جهان را مدار می‌بینم

[illegible] هفت اقلیم / [illegible] می‌بینم

دور او چون شود تمام بکام / [illegible] یادگار می‌بینم

تا چهل سال ای برادر من / دور آن شهریار می‌بینم

دین و دنیا از او شود معمور / خلق از او بختیار می‌بینم

ید بیضا که باد پاینده / باز با ذوالفقار می‌بینم

مهدی وقت و عیسی دوران / هر دو را شهسوار می‌بینم

گلشن شرع را همی‌بویم / گل دین را ببار می‌بینم

تیغ آهن دلان زنگ زده
کند و بی اعتبار می‌بینم
زینت شرع و رونق اسلام
محکم و استوار می‌بینم

فارغ و دست وار دشمنی آتشی
همدم و یار غار می‌بینم
گرگ با میش و شیر با آهو
در چرا برقرار می‌بینم

بر کف دست ساقی کوثر
باده خوشگوار می‌بینم
گنج کسری نقد اسکندر
به بر روی کار می‌بینم

عاصیان از امام معصوم
خجل و شرمسار می‌بینم
ترک مست می‌کندم
خصم او را خمار می‌بینم

هفت باشد وزیر سلطانم
همه را کامکار می‌بینم
نعمة الله نشسته در کنج
از همه برکنار می‌بینم

وین جهان را چو مصر ارزانی
عدل او را حصار می‌بینم

# دیوان حضرت نور علیشاه

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الحلیم الکریم العلی العظیم والصلوة علی النبی المصطفی والولی المرتضی وعترتهما اصحاب
التسلیم والرضا وبعد چون بمقتضای عبودیت حقیقی اشتغال قلب وقالب عبد است
بعبادت معبود باستحقاق وتوجه ظاهر و باطن وی بطاعت مطاع علی الاطلاق چنانکه
گوش ظاهر وی نشنود جز کلام حق و دیده سر وی نبیند جز کتاب حق و زبان
قلب وقالب او نگوید جز نام حق تا در سلک فرقه صم بکم عمی منسلک نباشد و در تحت زمره
لهم قلوب لا یفقهون بها ولهم اعین لا یبصرون بها ولهم آذان لا یسمعون بها مندرج
نگردد همچنین سایر اعضا و جوارح باطن و ظاهر و باقی حواس و قوی و مدارک و مشاعر انها
همچنانکه عبادت قلب بعد از تحصیل عقاید حقه اشتغال لسان قلب است بذکر علی الدوام بحسب
اجازه صاحب نفس ماذون از امام معصوم علیه السلام کما قال الله تعالی الا بذکر الله تطمئن
القلوب واستغراق عین قلب در مشاهده صور و نقوش نیکو بر لوح قلب بواسطه قلم اعلی
که عبارت از روح اعظم است کما قال سبحانه اولئک کتب فی قلوبهم الایمان

وایدهم



وایدهم بروح منه واستقبال اذن قلب بر تلقی واردات والهامات ربانیه
وکلمه وخطاب سبحانیه کما قال عز وجل وتعیها اذن واعیه همچنین عبادت قالب
بعد از اقامت ارکان ظاهره شرعیه علی صادعها وآله افضل الصلوات والسلام والتحیه مشغول
ساختن جوارح و ارکان است بخدمت آن صاحب نفس کامل ماذون که شیخ
راه و پیر آگاه عبارت از آن کامل ماذون است همچنین مشغول گردانیدن
لسان بتلاوت اوراد وارده از آن نفس و اجازه شیخ راه او من بیعت که
ماخوذ است از آن نفس و اجازات مشایخ سلسله طریقت و مرشدان راه
حقیقت که سلسله اجازه ایشان ید ابید و نفسا بنفس منتهی میشود بامام علیه السلام و
چون مقصود از تحریر این صحیفه بیان اوراد موظفه است بجهة یکی از فرزندان با توفیق
اذاقه الله من رحیق التحقیق و آن اوراد موظفه بر دو قسم است قسمی که مداومت
آن منتج قرب نوافل و موجب عروج بر معارج و منازل است و مهما امکن ترک
نباید نمود تا وقتی معین و مدتی معهود و قسمی که در هنگام جمعیت و اقبال و فرصت و فراغ
بال آن باید اشتغال نمود و اگر حضور و جمعیتی و فرصت و فراغتی ندارد ترک آن را چندان
مضرتی نباشد لهذا آنچه مقصود است در ضمن دو فصل ایراد میشود بعد از تقدیم مقدمه
جامعه ومن الله تعالی افاضة الانوار اللامعة **مقدمه جامعه** بدان ای فرزند با توفیق

ثبتک الله علی سواء الطریق که سالک طریق قویم و ناهج صراط مستقیم را اشتغال
بهیچ عبادت از عبادات قلبیه و قالبیه و مداومت بهیچ طاعت از طاعات
لسانیه و جنانیه و ارکانیه بدون حضور نافع نیست و چون بحکم حدیث قدسی لا یسعنی
ارضی و لا سمائی بل یسعنی قلب عبد المؤمن محل ظهور نور خدا و آینه تجلیات حضور حضرت
مولی حقیقت قلب است که لطیفه ایست ربانی و مجردی روحانی و حقیقت قلب روحانی را
صورتیست جسمانی که عبارت از مضغه صنوبریه واقعه در ایسر تجویف صدر است و هر تجلی
معنوی در قلب معنوی واقع میشود در این قلب صورت که بمنزله روزنه آن لطیفه ربانی
و بمثابه خلیفه آن مجرد روحانی است صورتی مطابق آن معنی و مثالی موافق آن تجلی جلوه گر
میگردد و هرگاه آن تجلی از تجلیات جامع باشد لا محاله صورت متمثله صورتی جامع
خواهد بود و اجمع صور بحکم خلق الله آدم علی صورته بر طبق و علم آدم الاسماء کلها صورت
انسان است چنانکه جناب علی ابن موسی الرضا علیه التحیه و الثنا در شرح سکینه
قلبیه واقعه در آیه کریمه هو الذی انزل السکینه روح ریح تفوح من الجنه لها وجه کوجه الانسان
و گاه باشد که آن تجلی قلبی بحدی قوت کند که از باطن بظاهر طلوع کند و در خارج متمثل
گردد و محسوس چشم ظاهر گردد چنانکه حکایت تمثل جبرئیل بصورت دحیه کلبی از برای
نبی عربی صلعم مشهور و تمثل روح القدس بصورت انسان مستوی الاجزاء والارکان

ازبرای



ازبرای مریم بنت عمران در قرآن مذکور است و از جمله       الهیه که از لسان حقایق
ترجمان فیاض الحقایق مولانا ابو عبد الله جعفر الصادق علیه الصلوه والسلام ظهور این
کلمات شریفه است الصوره الانسانیه اکبر حجه الله علی خلقه و هی الکتاب المبین
الذی کتبه الله بیده و هی الهیکل الذی بناه بحکمته و هی مجمع صور العالمین و هو الطریق
المستقیم الی کل خیر و هی الجسر الممدود بین الجنه و النار بناء علی هذه المقدمات بر سالک
راه لازم است که در جمیع احوال و افعال و اقوال و حرکات و سکنات و لمحات
و لمسات و لمعات در هنگام ذکر و ورد و طاعت و خدمت مراقب قلب صنوبری
باشد تا انواع تمثلات که از انواع تجلیات بر قلب صنوبری از قلب معنوی منعکس میشود
و محفوظ چشم دل گردد چنانکه عارف فرموده ٭ عجایب نقشها بینی خلاف رومی
چینی ٭ اگر با دوست بنشینی ز دنیا و آخرت غافل ٭ و ادله بر صحت این مطلب از آیات
الهیه و اخبار معصومیه با اضافه براهین عقلیه و شواهد کشفیه بسیار است که درین مقام نمیگنجد و
من الله الاعانه و المدد       در ذکر قسمی از اوراد که مداومت بر ان منتج
قرب نوافل و موجب عروج بر معارج و منازل است و حتی الامکان نباید ترک نمود
تا وقتی معین و حد معهود چون بمقتضای حدیث کما تنامون تموتون و کما تستیقظون
تبعثون نوم و یقظه انسان که عبارتست از توجه روح است از ظاهر بباطن نمونه موتست

والتفات آن از ظاهر بباطن نمونه تعبث سالک راه را لازم است که در هنگام بیدار
شدن از خواب و هنگام اراده خواب متذکر حالتین مذکورتین باشد و از اینجاست
که غالب اورادات که درین فصل مذکور میشود تعلق باین دو وقت دارد و باین
تفصیل که صبح چون از خواب بیدار و از مستی هشیار میشود قبل از تکلم بکلام و اشتغال
بهمه افعال و اقوال با تمام رطبق آیه کریمه ان الله و ملائکته یصلون علی النبی یا ایها الذین
آمنوا صلوا علیه و سلموا تسلیما متخلق باخلاق الله و متادب باداب ملائکة الله گردیده چنانکه
صبح بامر خالق الاصباح بمقتضای و الصبح اذا تنفس متنفس بنفس رحمانی میگردد سالک
نیز متنفس رحیمی گردیده بکلمه محمدیه اجمالیه را بعدد معصومین صلوات الله علیهم اجمعین بزبان بنفسیت
ترجمان جاری گردانند تا همچنانکه از ظلمت لیل ظاهر بیرون آمده داخل نور ظاهر میگردد
بر وفق آیه کریمه هو الذی یصلی علیکم و ملائکته لیخرجکم من الظلمات الی النور و کان بالمؤمنین
رحیما بواسطه که تنفس رحیمی از ظلمات لیالی حجب بیرون آمده داخل نور نهار شهود و ظهور
و تجلی حضور گردیده بهمان عدد اقلا باقامه صلوات کبری قیام نموده مراقب سکینه قلبیه باید
بود تا از آداب فریضه فجر فارغ شود بعد از فراغ بتلاوت آیه شریفة العظیمة تامه که
صراط المستقیم عقاید حقه است و بر اسرار اصول معارف محتوی و بر سر علو و نعوت تعالی
مجده منطوی و نفی تعطیل و تشبیه اثبات امر بین الامرین در صفات و نفی جبر و تفویض



را اثبات امر بین الامرین در افعال نیز اشتغال نماید بعد از آن بقرائت کلمه طاهره
یعنی سبحه طاهره که کتاب اجمالی معارف الهیه و علوم ربانیه است مشغول گردد و این
دو ورد یعنی تلاوت آیة العظیمه و قرائت سبحه طاهره اختصاص بصلوة فجر ندارد بلکه بعد از
مجموع صلوات خمس بر وجهی که از ائمه هدی صلوات الله علیهم اجمعین ماثور است باید خوانده شود
بعد از آن متخلق باخلاق لاهوتی و متادب باداب ملکوتی گردیده یکدفعه بکلمه محمدیه
اجمالیه متکلم بنفس رحیمی اجمالی متنفس گردد و چون سالک را از صورت بمعنی و از ظاهر
بباطن التفاتی و از شهادت بغیب توجهی پیدا شده و مقرر است که صورت و ظاهر
شهادت نبوت محمدیه را معنی و باطن و غیبی بغیر از ولایت علویه نیست لهذا باید بعد از
تخلق بتخلق حضرت لاهوت و تادب باداب حضرت ملکوت و استنزال رحمت
رحیمیه از حضرت ذات بر صاحب نبوات و امین رسالات علیه و آله افضل الصلوات
از ظاهر نبوت بباطن ولایت توجه نموده یکدفعه بکلمه جبرئیلیه که مانند کلمه توحید بر نفی و
اثبات مشتمل است تکلم نماید و بواسطه تحلیه اولی اثبات مروت و کرم و کمال و جمال
و نعم و جلال از برای ولی حضرت ذوالجلال نماید که الله ولی الذین آمنوا یخرجهم من
الظلمات الی النور و الذین کفروا اولیائهم الطاغوت یخرجونهم من النور الی الظلمات
و بواسطه تحلیه ثانیه اثبات جلال قدرت و قوت و اختیار و ارادت از برای جبا

اختیار و مالک اقتدار یعنی صاحب ذو الفقار نماید که الذین آمنوا یقاتلون فی سبیل الله
والذین کفروا یقاتلون فی سبیل الطاغوت فقاتلوا اولیاء الشیطان ان کید الشیطان
کان ضعیفا و این نفی را اثبات مجاهده است بالنسبه همچنانکه صاحب مجاهده ظاهریه در
مقام نفی کفار و فجار ظاهر و اثبات ابرار و اخیار ظاهر می باشد صاحب این مجاهده نیز
کفار و فجار باطن را که عبارت از جنود جهلیه و خبیثه است نفی مینماید که الا ان حزب
الشیطان هم الخاسرون و ابرار و اخیار باطن را که عبارت از جنود عقلیه علیه است اثبات
میفرماید الا ان حزب الله هم المفلحون بعد از آن از مقام مجاهده بمقام مشاهده عروج نموده
اغیار را بالکلیه فراموش و نقش جمال یار را بر لوح سینه منقوش فرموده باقبال کلی و توجه
تام متوجه حضرت ولایت کلیه گردیده یکدفعه بکلمه علویه اجمالیه که بسبب اشتمال بر چهار اسم
عظیم الاقتدار محیط بر چهار قائمه عرش اسرار و چهار رکن کرسی انوار است تکلم نماید و
چون سالک را بعد از توجه کلی بحضرت ولایت کلیه آثار جلال ظاهر میشود
بضعف وجود بسا باشد که تزلزل بارکان اطمینان او راه یابد بحکم لا منجی منک الا الیک
باید ملتجی بملجأ ولایت و متمسک بعروة الوثقای هدایت گردیده یکدفعه بکلمه علویه تفصیلیه تکلم
نماید و چون انسان انموذج عالم کبیر است و از حقایق الوهیت و ولایت و نبوت
و مراتب ملکوت و جبروت و لاهوت در عالم او نمونه و نشانه می باشد لاجرم باید

اولا بلسان



اولا بلسان جبرئیل کلی روح از جانب حضرت اعلی الوهیت ذات تعالی
شانه حضرت نبوت کلیه قلب را که مبعوث بمقاتله کفار جنود نفس است امر پیدا
کردن حضرت ولایت کلیه نیز فرموده بفتح باب اول از کلمه علویه تفصیلیه که مسمی است
بباب الظاهر و باب النبوه و باب المهدیه و باب الامر و باب المبدا افتتاح
نماید آنگاه بلسان حضرت نبوت کلیه قلب در مقام امتثال امر حضرت اعلی الوهیت
ذات تعالی شانه حضرت ولایت کلیه سر را ندا کرده بدخول باب ثانی از کلمه
علویه تفصیلیه که مسمی است بباب الباطن و باب الولایه و باب العلویه و باب
الا       و باب الا       فرماید تا بواسطه تأییدات ربانیه الهیه و الهامات
ملکوتیه جبرئیلیه و شفاعات احمدیه محمدیه و بشارات علویه و جذبات ولویه باطن او فایض
شود و باید حرف آخر از کلمه علویه تفصیلیه را که مسمی است بسر مکنون بعدد عین الحجج مکرر نماید
و چون از غلبه بشارات علویه و قوت جذبه ولویه کار سالک بجائی میرسد که عنان سلوک
از دست او بیرون میرود و مجذوب مطلق اگرچه کلیم خویش را از امواج خطرات
بیرون می آورد ولیکن غریقهای بحار جهالت را نمی تواند دستگیری نمود و اگر قانون
سلوک که نتیجه مقام نبوت است از میانه مرتفع شود راه افاضه عالی بر سافل و استفاضه
سافل از عالی منقطع گردد چراکه وصول فیض موقوف است بوجود برزخ ذو جهتین

ومتوسط بین العالمین که انسان سالک مجذوب یا مجذوب سالک باشد لهذا کمال
یا بعد از جذب مطلق رجوع بسلوک نموده نشأه شراب تجلیات جذب را بکیفیت شراب
کافوری سلوک بیامیزد و عود بمقام نبوت که مقام فرق بعد الجمع است فرموده تا یکدفعه
بکلمه محمدیه تفصیلیه که عبارت از نفس رحمانی تفصیلی است تکلم نماید و کام جان را از لذات
مقامات محمدیه اولیه و اوسطیه و آخریه که مستفاد است از کلمه جامعه اولنا محمد و اوسطنا محمد
و آخرنا محمد متلذذ فرماید چون بواسطه اشتغال بلوازم سلوک و تربیت قوای بدنیه آئینه قلب را
غباری عارضی عارض میگردد و حجابی رقیق چهره میپوشاند می باید در خواتیم اعمال و اوراد وظیفه
یعنی در ختم سجده شکر نماز عشا با حضور تمام و مراقبه قلب صنم بحضرت الوهیت ذات تعالی
شانه و استشفاع از حضرت انسان کامل که جامع میان ظاهر صورت نبوت محمدی و باطن
معنی علوی است بکلمه فتحیه که مفتاح ابواب کنز دل است تکلم نماید اقلا سه دفعه یا پنج دفعه
یا هفت دفعه و اگر حضور و اقبالی باشد هر قدر خواهد این کلمه را تکرار نموده و اوراد صلوة فجر
و عصر و عشا را بزیارت حضرت سید الشهدا و قرة عین الاولیاء و سبط النبی و ابن الولی
مولانا ابو عبد الله الحسین بن علی و حضرت مصدر سلاسل الاولیاء و منبع ولایة الاصفیاء
مولانا ابو الحسن علی بن موسی الرضا صلوات الله و سلامه علیهما و علی الطاهرین من آبائهما
و ابنائهما ختم نماید و در هنگام خواب که بموجب النوم اخ الموت نشانه حالت نزع

واحتضار



واحتضار است مناسب وقت مرگ و ترویج حیات بصورت مقام فنا
و مقدمه منزل بقاست باید محتضر وار در بستر خوابیده تلاوت اوراد صلوة فجر رطب
اللسان گردد یعنی یکدفعه بکلمه محمدیه اجمالیه و یکدفعه جبرئیلیه و یکدفعه علویه تفصیلیه بشرط
تکرار حرف اخیر مسمی بسر کن فکان بعد و عین الجمع و یکدفعه بکلمه محمدیه تفصیلیه تکلم نماید آنگاه بختم
باب قلب بخاتم سکینه صدریه و بترقیم لوح جسمانیه برقم سکینه عقلیه ابواب ظاهره که مدار
اغیار اند مغلق نموده باب باطن را که مدخل یار است بر رخسار خویش بگشاید و در هنگام ختم باب
قلب بخاتم سکینه صدریه تشهد کامل را بختم مذکور منتظم سازد بر وجهی که افتتاح ختم با افتتاح تشهد
مقارن باشد با شرایط ماخوذه شفاهیه و در هنگام ترقیم لوح جسمانیه برقم سکینه عقلیه دفعه دیگر
بکلمه محمدیه تفصیلیه تکلم نماید بدین وجه که افتتاح ترقیم با افتتاح تکلم و اختتام ترقیم با اختتام تکلم
مقارن باشد با شرایط مقرره معهوده و چون سکینه صدریه خلیفه سکینه قلبیه و سکینه عقلیه خلیفه
سکینه صدریه است مناسب است که با سکینه قلبیه که نعت بطون او را ثابت است صلوة
کبری که اشاره است ببطون محض و دال است بر مصداق مفهوم انا المعنی الذی لا یقع
علیه اسم و لا شبه مقارن باشد و با سکینه عقلیه که وصف ظهور او را ثابت است کلمه محمدیه
تفصیلیه که اشاره است بظهور حرف و دال بر مظاهر حقه تفصیلیه و مراتب نوریه ظهوریه
اولیا و اوسطا و اخرا مقارن باشد و با سکینه صدریه که جامع است بین الظهور و البطون

و برزخ است بین الغیب والشهاده و شهد کامل که جامع مراتب الوهیت و رسالت و ولایت
و مشتمل بر مراتب ثلث غیب مطلق و شهادت مطلقه است و غیب مضاف مقارن
با استیفاء حقوق منازل و معارج و تقضاء واجبات مقامات و مدارج بعمل آمده باشد
بدانکه همچنانکه سالک را مراقبه سکینه قلبیه که از اعمال مستمره حین قلب است در هنگام اقامه
صلواة کبری که از فرایض دائمه لسان قلب است علی الدوام فی اللیالی والایام در مجامع
حرکات و سکنات لازم است همچنین مراقبه سکینه صدریه و سکینه عقلیه از باطن مشیخ لساء
بین الجذب والسلوک والبطون والظهور است و گاهی که حجاب سکینه قلبیه نشود خالی از
تقوی نخواهد بود مخفی نماند که در مراقبه سکینه قلبیه که فی الحقیقه توجه بجانب کعبه باطنیه و تولی بسوی شطر
قبله معنویه است در هنگام اقامه صلواة کبری خصوص بر تقدیری که اقامه مذکوره بکلمه سر آلهیه باشد
رموز خفیه عظیمه و کنوز مخفیه جلیله است که درین مختصر نمیگنجد و از غرایب مرموز ترقب توفیق
ترقیم رساله علیحده میباشد انشاء الله العلی الاعلی و بدانکه مجموع عبادات سالک بعد از عقاید
حقه و ارکان شرعیه منحصر در دو قسم است اول صلواة کبری و صلواة صغری و دویم مراقبه سکینه
قلبیه و صدریه و عقلیه و اقامه صلواة کبری از مقوله عبادات لسانیه است و اقامه صلواة
صغری قالباً از مقوله عبادات لسانیه است و لامحاله عبادت سمعیه لازم عبادت
لسانیه است از آنجا که هرچه لسان عقب آن ناطق گردد لسان مستمع غالباً آنرا ادعی شود





و هرچه لسان قالب بآن تکلم نماید اذن قالب آنرا سامع گردد و مراقبه سکینه قلبیه از مقوله
از مقوله عبادات بصریه است قلباً و مراقبه سکینه صدریه و عقلیه از مقوله عبادات بصریه است
مثلاً و خیالاً و در انجام عبادات ارکانیه بر این است و آن چشم باب قلب است بقلم ذات نقش
اعلی صورت معنی قلب المؤمن بین الاصبعین و همچنین ترقیم لوح صدریه بقلم مذکور بنظر این
معنی است ترقیم سکینه قلبیه بر لوح قلب بقلم مصوره قلبیه که خلیفه قلم اعلی و مظهر اسم المصور است
و مشتمل است بر دو روش جمع و فرق و مجلات مردود اسم راتق و فاتق را کما قال سبحانه
او لم یر الذین کفروا ان السموات والارض کانتا رتقا ففتقناهما و ازین مقام است ظهور
قرآنی که نزول جمعی اجمالی است و ظهور فرقانی که نزول تفصیلی بیانی است کما قال عزشانه ان
علینا جمعه و قرآنه فاذا قرأناه فاتبع قرآنه ثم ان علینا بیانه و ازین حقیقت است فصل و جمع
یوم القیام که یوم الجمع و یوم الفصل عبارت از آنست کما قال جل سبحانه هذا یوم الفصل جمعناکم
والاولین و این باب عظیم است از علم که مجموع علوم صناعات ظاهره و باطنه از آن استخراج
میشود و سر این اعمال لسانیه و سمعیه و بصریه ظاهریه و باطنیه آنست که هر یک از اسماء حسنی الهیه
که لامحاله در عالم غیب حقیقی مجرد دارد چون بعالم شهادت ظهور کند بدو نوع ممکن است
نوع اول ظهور در عالم اصوات و حروف و الفاظ و کلمات که عبارت از اسماء الله ملفوظه است
نوع دویم ظهور در عالم نقوش خطوط و ارقام و کتابات که عبارت از اسماء الله مکتوبه است

وهمچنین ظهور اسماء در عالم مثال که خیال حقیقی غیر واهی که برزخ میان دو عالم غیب و شهادت
بدو نوع تواند بود نوع اول ظهور در عالم اصوات و حروف قلبیه که منطوق لسان قلب و مسموع
سمع قلب است نوع دویم ظهور در عالم خطوط و نقوش قلبیه که مکتوب لوح قلب است و چون
سالک راه خدا را باید مجامع باطن و ظاهر و صورت و معنی قلب و قالب بحق مشغول باشد
پس همچنانکه حقیقت قلب او باید مشغول یاد حق و حضور ذات تعالی شانه باشد باید لسان
قلب او باقامه صلواه کبری که نطق قلب است مشغول باشد و عین قلب او در مراقبه سکینه
قلبیه که رقم قلبی است مستغرق باشد و لسان قالب او باقامه در صلواه صغری که نطق قالبی است
اشتغال نماید و سمع باطن او باستماع صلواه کبری و سمع ظاهر او باستماع صلواه صغری مشغول گردد
و باب قلب او که عنوان صدر است برقم سکینه صدریه مرتسم گردد و لوح صحیفه او بنقوش سکینه
عقلیه منقش باشد تا هیچ از اجزاء ظاهره و باطنه او از حق خالی نباشد و در راه زنان شیاطین
الجن والانس را بهیچ حال هیچ منفذ در او مجال تطرق و نفوذ نماند چنانکه عارف اسرار
حضرت لسان الغیب قدس سره فرموده ❊ من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی ❊
در خزانه بمهر تو و نشانه تست ❊ ومن الله تعالی والتوفیق فصل دویم در ذکر قسمی از اوراد که در کلام
جمعیت و اقبال و فرصت و فراغبال بآن اشتغال باید نمود و اگر حضور و جمعیتی و فرصت
و فراغتی نباشد ترک آن مضرتی نباشد از آنجمله بعد از فراغ اوراد مذکوره صلواه فجر اگر خواهد





کلمه حسبله را بعدد عین الجمع بخواند و همچنین آیه القدره را بعدد خمس عین الجمع مکرر نماید
چرا که آیه القدره مشتمل است بر پنج فصل که دال است بر پنج اصل لهذا چون بعدد خمس
عین الجمع خوانده شود ضمنا مراعات عدد عین الجمع بعمل آمده باشد و در تلاوت آیه
القدره وجهه قلب را بتوجه حضرت قدرت کامله که ید الله معنوی است و بسط
ظاهر و باطن و رغم منع و عطا صورت و معنی بکف کفایت و قبضه ولایت اوست
نموده حضرت انسان کامل را که مظهر تام اسم مالک الملک است و ولایت بخش اولیا
هادی بر ولایت ستان گستاخان راه اوست و در اصطلاح دردکشان مصطبه توحید و جرعه
نوشان جام تجرید تعبیه از وی بقلندر میکنند کما قال الحافظ ❊ بر در میکده رندان قلندر
باشند ❊ که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی ❊ آئینه تجلی عزت و استیلا دست قدرت
واند کما قال قدس سره ❊ خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای ❊ دست قدرت نگر و
منصب شاهنشاهی ❊ و همچنین آیه اعتراف را که مشتمل است بر سه فصل و محتوی است بر سه
اصل بعنوان خطاب برب الارباب در مقام حضور حضرت نور النور جل سلطانه و جل برهانه
بعدد جمع الجمع تلاوت نماید و باصل ثانی تصدیق بتقدیس صفات کرده باصل ثالث که متضمن
اعتراف بظلم نفس است بنار بعدل و ذوالجلال نماید بمقتضای الاعتراف بالذنب کفارة له
یونس وار از ظلمات بطن حوت طبیعت برآید کما قال سبحانه فاستجبنا له و نجیناه من الغم و کذلک

نجی المؤمنین و بعد از نماز عصر کلمه جبریلیه را بعد و حین الجمع بخواند و بعد از نماز مغرب و فراغ از
تلاوت آیه العظیمة نامه و سبحه طاهره بر وجهی که در فصل اول نگارش یافت بتلاوت سورة
العظیمه اشتغال نماید و همچنین بعد از فراغ از نماز عشا و تلاوت آیه و سبحه مذکورتین بقرائت سورة
البرکه مشغول گردد و قرائت سورتین مذکورتین را بقصد اتحاف و اهدا ارواح طاهره زاکیه
و بواطن طیبه عالیه ائمه معصومین صلوات الله علیهم اجمعین و ارواح مؤمنان ممتحن که در حدیث
شریف ان حدیثنا صعب مستصعب لا یحتمله الا ملک مقرب او نبی مرسل او عبد مؤمن امتحن الله
قلبه للایمان اشاره بکمال درجه و علو مقام ایشان فرموده اند و در اصطلاح اهل البیت علیهم السلام
اسم شیعه بر ایشان اطلاق میشده و ایشان را درویشان و فقرا و عرفا و اولیا مینامند بعمل آورده
و چون سورتین مذکورتین طولی دارد و بیان دقایق و اسرار هر یک مفصلا درین مختصر نمی گنجد
باید بحضور کامل خوانده شود و بارواح قدسیه متحف الیهم توسل جسته منتج اضافه انوار عجیبه
و اسرار غریبه خواهد بود و در عقب ترقی کامل حاصل خواهد شد بعون الله العلی الاعلی و بعد از
قرائت سورة البرکه که بتلاوت سورة النبوه یکدفعه و سورة الولایه سه دفعه اشتغال نماید بقصد
استعجال ظهور حضرت الامر و العصر و الزمان و خلیفة الرحمن و قاطع البرهان علیه و علی آبائه صلوات الله
المنان و قصد تقویت دین مبین و شوکت شرع متین و اذلال مکذبین بیوم الدین فقطع دابر القوم
الذین ظلموا و الحمد لله رب العالمین در ذکر اذکار ایام و وقوع عطسه و مشاهده [illegible]

شاهد



شاهد بیان را با ایاغ مراتب آن ترویج باید نمود بدانکه چون انتقال هر نفسی از عالمی بعالمی
بدون ظهور حضور حضرت ولایت کلیه که واسطه ایجاد عوالم و رابطه انعقاد سلسله بنی آدم برزخ
بین الحدوث و القدم است صورت نمی بندد چراکه از فقرات بلاغت آیات خطبه
نهج البلاغه که از اخبار مأثوره است و بموجب بعضی احادیث صحیحه که بین الخواص و العوام مشهور است
در حین تولید مولودات و در هنگام تودیع و انجیات حضرت ولایت کلیه تجلی جلالی
و بر مودع و متولد متجلی میگردد چنانکه عارف بالاریب حضرت لسان الغیب میفرماید
این جان عاریت که بحافظ سپرده یار روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم هیچیز
در هنگام عود روح ببدن و در قبر نیز چون در حقیقت یک نوع از حیات و ممات و یکی از عوالم
متقابلست ظهور حضرت ولایت کلیه ضرور و سؤال نکیری در قبر بحضور و شهود ان از ایشان
صورت صدور می گیرد و درین اوقات عود روح ببدن بعث و وقوع عطسه و ظهور آن
آفتاب عالمتاب سپهر وجود موجب ظهور روشنی در نظر مودع و متنقل خواهد بود و از فقرات
بعضی احادیث عیون نکیرین نیز در نظر این کس در کمال ضوء و روشنی خواهد نمود و از انجا
که موجب براهین محکمه طبیعت ایشان از امر معادیه منصرف میگردد در مسالک طریق حق
لازم و بر ستدرکین محقق محتم است که همواره در حین وقوع عطسه بقرائت آیه شهاده که در حقیقت
اقرار بعبودیت و استشهاد بر آنچه از آنحضرت مراقبت نماید در حینی که بعلت معاودت

روح ببدن معطش خواهد کردید بعنوان عادت زبان آن بهمان قرائت جاری و از حضرت
ولایت کلیه حضرت کمترین بشهادت بر عبودیت خود و ربوبیت رب الارباب معتاد
و یاری طلب نماید و پیوسته در هنگام مشاهده شمع و چراغ به بیان مراتب تحفه اسلامیه رطب
اللسان گردد تا در هنگامیکه بطراز آفتاب جمال برج شمس رایش بضیا شموع عیون کمترین
بزم عود و محفل فرش تزیین گردد سطوت ظهور حضرت نور الانور تزلزل در ارکان حواسی او
بینداخته صولت وقوع اثر واقعه ات چون وحشت رودگان خاموش ساخته قبل از زوال
باستتار سایر احوال به بیان تحفه اسلامیه اشتغال نماید والحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام
علی محمد و آله اجمعین و صلواة الله علی ائمة الهادین
المهدیین و سلم تسلیما کثیرا

## اصول دین جناب نورعلیشاه طاب ثراه

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلواة والسلام علی خیر خلقه محمد و آله الطاهرین اجمعین **بعد**
بدانکه بر هر مکلفی واجب است که سیاح نظر را در دریای بی انتهای فکرت غوطه ور سازد و دیده
بصیرت بعقد لآلی شناسائی ذات در صدف صفات پردازد و سیاح فکرت را
از روی تحقیق مرحله پیمای مدارج و معارج توفیق گرداند و محققانه خود را با قدم توفیق بسر منزل
تحقیق که مقام اهل حال است رساند و لمحه با نظر تعقل و تامل در نفس خود غور نماید که بسبب
آفرینش از دار الملک عدم بشهر بند وجود که مسمی بعالم آفرینش آنست چیست و عهد روز الست
و ازل را بخاطر آورده دقیقه بی یاد او نباشد و جز تخم سعادت بدستیاری عبادت بمزرعه روزگار
نپاشد و با آداب تمام در حلقه اسلام در آمده پای از جاده شریعت بیرون نگذارد و دو گاه
سر در طوق اطاعت نهاده جز طریق بندگی نسپارد و ارکان خانه دین را با اصول
و فروع که ایمان عبارت از آنست محکم دارد و از پرده پندار بیرون آمده قول بزرگان
دین را بازیچه نپندارد **نظم** ای آنکه زخود در آن در پرده پنداری * بردار ز رخ پرده که در عالم دیداری

بینا



بیناو شنوا است عزیزی
محکم چو بنای دین ز احکام و اصول آمد * رو نی باصول آور گر میل بدین داری * گرده در توحید
آویزه گوش جان کن قول بزرگان را * بازیچه نپنداری * پس باید دانست که اصول دین
پنج است و در هر یک از مخازن او صد هزار گنج است **اول توحید** یعنی جناب اقدس الهی جل و علا
بمضمون آیه وافی هدایه لو کان فیهما آلهة الا الله لفسدتا یکی است و جز وجود بحت او که واجب است هیچ
موجودی از موجودات سزاوار پرستش نیست **بیت** سزاوار پرستش کی تواند * شدن هر ناتوانی
بی سر و پا * سزاوار آن بود کز کاف و نونی * دو عالم را بیکدم کرده پیدا * زهی قادر زهی
قدرت که داده * چهار اضداد در الفت بیکجا * که نیاز در بارش جز جز هر ناتوانی نیست که نثار
آستانش جز گوهر ناتوانی نه که شد با دخران عمات در کلشن جز تش که از ثمر دهر که صیاد
~~ارادتش عالم وجود را انجیر گاه اعتبار فرموده که ادراک عقول از درک کنه ذات~~
~~او~~ قدیمی که نسبت قدم بر ذاتش حادث تران برد که کلامش محتاج بآلات و جهات
نیست ~~که کذب و اغراق را در کلامش مجال ثابت~~ که ترکیب اجزای عالمین بموجود
وجود او همه سر است که از شر دمانند وزن و فرزند و جسم و جوهر و عرض معر است که شخص حادث
در مکان بی مکانیش باز نیست که بیچ هیچ مشتده را مجال و لارایش مجال دیدار نه بی شرکی که دست
شرک بر دامن احدیتش نارسا است بی یاری که نسبت احتیاج بر غزانی نهایش نارواست صورت آفرینی
که معانی را چه در ذات او رواست یعنی عالم بذات و از هر که صفات **بیت**

ابرار عالم

صانعی کز کمال عز و جلال ◦ برترست از گمان و وهم و خیال ◦ شرح ذاتش چه سان کنم که بود
در ستایش زبان ناطقه لال ◦ عدل یعنی خدا عادل است و ظالم نیست زیرا که از افراط و تفریط بری است
و ظلم یا در افراط است یا در تفریط و او از هر دو منزه است اگرچه بر همه محیط است **نظم** عدالت
جوهر تیغ تیز است ◦ عدالت خنجر خونریز است ◦ عدالت عاری از لاف و گزاف است ◦ میان
حق و باطل پرشکاف است ◦ عدالت نقد بازار خدائیست ◦ نهان در بارگاه کبریائیست
**سیم نبوت** یعنی فروزنده اختر برج فتوت و درخشنده گوهر درج نبوت طوطی شکرخای سبحان الذی
اسری بلبل دستان سرای و ما ینطق عن الهوی تابنده مهر سپهر اصطفا سرحلقه صوفیان با صفا
دریای بی انتهای جود و الطاف نافه عنبر شمامه سر سلسله عبد مناف محمد مصطفی علیه التحیة و الثنا پیغمبر حق
و فرستاده خداست بخلقان و خاتم پیغمبرانست

نبوت ناظم احکام دین است
نبوت امر رب العالمین است ◦ نبوت راهبر سوی آله است
نبوت رهروان را شمع راه است ◦ نبوت مرهم داغ جهانهاست
نبوت داروی ناسور جانهاست ◦ نبوت دستگیر گمرهان است
نبوت چاره فرمای جهان است ◦ نبوت مطلع انوار حق است
نبوت تسبیح اسرار حق است ◦ نبوت تاج و برگ مرسلین است
نبوت شمع راه متقین است ◦ نبوت گوهر دریای سرمد

لدم



نبوت ختم آمد بر محمد ◦ محمد خاتم پیغمبران است
محمد رهنمای انس و جانست ◦ محمد مهبط تنزیل قرآن
از و محکم بنای دین و ایمان ◦ محمد کاشف سر نهانی
از و ظاهر حدیث من رآنی ◦ دلش آیینه رخسار شاهی است
تجلی گاه انوار الهی است ◦ همه گفتار او گفتار حق است
همه رفتار او رفتار حق است ◦ بمحشر او شفیع المذنبین است
یقین دان رحمة للعالمین است ◦ بظاهر گر بجسم آن است خاتم
بباطن بر همه باشد مقدم

**چهارم امامت**

یعنی شیر بیشه شجاعت و نهنگ لجه شفاعت صدرنشین مسند اتکیه تاز عرصه لافتی
مرکز دایره هدایت والی خطه ولایت اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب وصی و
جانشین محمد مصطفی است صلی الله علیه و آله و امام برحق و هادی راه هدی است یازده فرزندش
و فرزند یازدهم امام ثانی عشر و نایب مناب خیر البشر مرکز دایره امکان صاحب
الامر و العصر و الزمان انتظام عالم و قیام بنی آدم ببرکت وجود ذی جود اوست و او بامر
پروردگار ظهور خواهد فرمود و رفع ظلم و بیداد از جهانیان خواهد نمود
**بیت** امامت شمع فانوس یقین است ◦ امامت نور قلب متقین است

امامت گوهر دریای جود است — امامت جوهر کان وجود است
امامت جانب حق ره نمودن — امامت زنگ از دلها زدودن
بود اندر جهان ختم امامت — بر او و عترت او تا قیامت
امامت رهبری کردن بخالق — نمودن راه حق را بر خلایق
امامت ابر گوهربار آمد — امامت قلزم زخار آمد
امامت لجه دین راست گوهر — امامت کان ایمان راست جوهر
امامت مقصد جن و بشر دان — امامت ختم بر اثنا عشر دان
بیا برگو که شه جن و بشر کیست — امام اول از اثنا عشر کیست
علی شیر خدا شاه ولایت — علی مفتاح مشکوة هدایت
علی دانای سر بود و نابود — علی دریای لطف و معدن جود
علی تابنده مهر برج ایمان — علی رخشنده در درج ایقان
علی مسند نشین بزم تحقیق — علی خلوت گزین کوی توفیق
علی در دهر حلال مشکل — علی آرام جان و راحت دل
وصی و جانشین مصطفی اوست — ولی و محرم راز خدا اوست
بود اندر جهان ختم امامت — بر او و عترت او تا قیامت



**پنجم معاد** یعنی در روز قیامت خدای تعالی مردگان را زنده خواهد گردانید و سزا

وجزای عمل خودشان خواهد رسانید — معاد ای دوستان موجود اصل است
شب هجران گذشته روز وصل است — دمد نای اجل دم در دم صور
فرو گیرد جهان را فتنه و شور — تزلزل در بنای خاک افتد
ز هر سو رخنه در افلاک افتد — کند سیل فنا بنیاد عالم
فرو ریزد اساس چرخ اعظم — شود مفتوح باب خلد و نیران
عیان گردد صراط و حشر و میزان — فتد اندر میان انس و جن شور
ز هر سو مردگان خیزند از گور — سراسر نامه اعمال در دست
یکی هشیار گردد دیگری مست — گرفته کیش صواب اندیش یکسر
همه آیند در صحرای محشر — یکی شاد و یکی غمگین ز افعال
بمیزان عمل سنجند اعمال — حساب دفتر کل چون کند طی
حساب نامه اعمال هر شی — یکی را در نعیم قرب خواند
یکی را در جحیم بعد راند — شود مر نوریان را نور مأمن
شود مر ناریان را نار مسکن — بود آن روز روز کبریائی
که ظاهر میشود عدل خدائی **بیان** درمقدمات فروع چون اصول را

مقدم بیان

چه باقی ولالی تلالیش را صدف نگاشتی اکنون در دانستن و عمل کردن فروع بکوش

و جهبای سعادت از مینای عبادت بنوش تا فردای محشر از باده کوثری نصیب یابی

و مقبلانه خود را ببارگاه قبول ربانی قرب **بیت** بکار امروز بکوش تخم عبادت که حاصل

کردد ترا فردا سعادت • مقدمات فروع چهار است **اول** عبادات و آن ابواب را

کلید نجاتست تقسیم آن بشش است و در هر یک جام نخش است **اول** نمازست و چون او

زبانی بنیاد است و مقدمات آن هفت است و در هر یک گنجی نهفت است **اول** تطهیر

و صفای آینه ضمیر پاکی تن و لباس و شستن و غسل و وضو است **دوم** ستر عورت و پاکان را پرده

عصمت **سیم** پاکی مکان از غصبی بودن آن **چهارم** معرفت قبله و رو کردن بجانب

کعبه **پنجم** وقت شناختن و دل از خلق بخدا پرداختن **ششم** عدد فرایض دانستن و بادا

آن کمر همت بستن **هفتم** واجبات نماز هیچ است یافتن رحمت و یافتن بر هیچ است قیام و

نیت و تکبیر احرام رکوع است و سجود های بیک فرجام و واجباتش با هم دیگر

تمام است آن قرائت و تشهد و سلام است **دوم** روزه بجا آوردن و از غیر حق

امساک کردن است **سیم** زکوة بمستحق دادن و برات آزادی گرفتن است **چهارم**

خمس دادن بسادات و حاصل کردن مراد است **پنجم** اداب حج را دانستن و احرام

طواف حرم کعبه دل بستن است **ششم** دیگر از فروع ایقاعات و احکام و عقود است

وشرایط هر یک در کتاب مشکوة النجاه معقود است جهدی کن تا رکنی از ایمان بدست آری

و بارکان خانه کفر شکست آوری در جهان هیچ بهتر از ایمان نیست سودی است که هرگز آنرا

زیان نیست چشمه زلال معرفت ایمانست که تشنگی گلشن حقیقت از آنست مهر سپهر زوال

بحریست لایزال ذره از آن بیضه بیضاست قطره از آن بحر بی منتهاست هر که را در دل ایمان

نیست بتحقیق در جسم آن جان نیست نور ایمان در دل هر کسیکه تافت راهی بسراپرده

مقصود یافت الهی ایمانم کرامت کن رستگارم در قیامت کن یکذره ز ایمان

بدل هر که بتافت • بیخود بسراپرده مقصود شتافت • وانرا که نتافت نور ایمان

در دل • خود را بسر منزل مقصود نیافت • یارب تو ز ایمان بدلم نوری

بخش • وز نور رویم بدیده منظوری بخش • در جنت قرب خویش نزدیکی ده • وز دوزخ

بعد خود مرا دوری بخش • **در بیان اصول** ای درویش چون معانی اصول و بیان فروع را

دانستی و باداکردن آن کمر همت بستی اکنون دل از پریشانی جمع کن و جان را پروانه

یک شمع های حجب بکذار و دست حاجت بردار و گوش سره ببند گوش سر باز کن بقدر

محنت گریه آغاز کن تیر معانی الرحمان نیخ بیجهد هرف باش تصور نا کرده بقصد تیر حقیقت بجا

یاورده رو سخن بکن اصول و فروعی که گذشت ظاهر بود و حاصل از آن پریشانی جمعیت

خاطر بود باری باصول و فروع باطن بکوش حقیقت بگر مجاز بفروش آن کردست

این آب آن دره استاین باب اصول و فروع باطن یکی است معانی بسیار لفظ اندک نیست
و آن یکی نماز نیست زیرا که کار بی نماز نیست و مقدمات آن چهار است و در هر یک شرط
بسیار مقدمه اول توفیق دوم تحقیق سیم ادب چهارم حضور اول توفیق است که کلید قفل تحقیق است
و شرط آن سه است و ارکنند هر سه است اول صدق و صدق آنست که دیو یک را
هدف شهاب یقین ساخته قدم عروج بر معراج راستی نسپاری و اوامر و نواهی الهی را
بحکمی بدانسته مواعید آنرا دروغ نه پنداری نظم بزن گردن سگ تیغ یقین بصدق
ای معراج برس ببین دوم اخلاص و اخلاص آنست که زر کامل عیار دل را از کوره هستی
برآورده باتش نیستی در بوته صدق بگدازی و از غش و غل نفس اماره بکلی خالص سازی پس
بدار الضرب مودت نقش محبت سکوک نمائی و بسپاری جز بخزانه بی انتهای خدا نظم
از غل و غش نفس بکن نقد دل خلاص تا قابل خزینه اسرار حق شوی سیم ادب و ادب
آنست که احرام طواف حرم صدق بندی و دست اخلاص از روی عجز بگشائی و با زبان نیاز
بجناب عزت آب احدیت عرض نمائی که خداوندا اگر من کنم کار را تو چه کاری تو توفیق تو
بر نبینداز من بیاید هیچ کاری توفیق رفیق من کن خالصم از وسوسه اهرمن کن تا از بهی گذشته امر ترا
بجا آورم و جز طریقه بندگی نسپارم نظم خداوندا بکن توفیق یارم زچنگ نفس اماره برارم
ببستم ده ز فضلت شمع راهی که بشناسم اوامر از نواهی چون تو دل را از تفرقه جمع کردی و شرط

درکار او



نیست بجا آوردی خداهم ترا یاری کند و بتوفیق مددکاری کند زیرا که عادل است و ظالم
نیست ظلم قبیح است و او از قبح بری است مقدمه دوم تحقیق است و معانی آن بس دقیق و شرط
آن چهار است و پایه سند که یار است شرط اول طلب علم و طلب علم آنست که شمع توفیق
در دست تحقیق گرفته گاهی آشکارا و گاهی نهفته مناهج مناهج عرفان و معارج معارج ایقان
گردی و بمصقل یقین زنگ ریب از آئینه خاطر زدوده و بمعرفتی حاصل نموده در اقالیم
جهان سیاح و در بحار مذاهب و ملل سباح شوی سرموئی پا از جاده طلب و شریعت
بیرون نگذاری تا جواهر زواهر معدن علم بچنگ آری نشینی چون زنان تا کی بخانه فشانی
تیر شهوت بر نشانه رخ از لهو و لعب باری بگردان قدم از خانه بیرون نه چو مردان
میاسا از طلب یکباره و دوار بگرد مرکز دوران چو پرکار نمرده تا ز علمت کام حاصل شود
از جستجو تکاهل فاضل شرط دوم حلم و حلم آنست که سر تسلیم بر رضا ساری و دل را در عرصه طلب بجا بدی
نفس در بازی از جفای دوران و جور خلق اندیشه نکنی که شیر باید بود نه روباه کوه باید بود نه گاه
نظم جهان گرچه بحری بود موج خیز بود کوه را پای تمکین قرار نسیمی وزد گر رهی سوی کاه
ربایدش ز دست خیار شرط سیم تمیز و آن گوهریست درخشان در بحرین علم و حلم پنهان
پس باید که یک صدق و اخلاص را به دست در کشتی و بدست تمکین سپاری
و عنان در کشتی و پا در آب نهاده طالب گهر گردی چون صدف ورش بدست آوردی

کو بر چو کان
بجز شیوه استقامت و تمکین
هیچ نمکی

در بازار عرفان کالائی بس عزیزست خریدارست هر کرا تمیزست نظم تیز کو بحر این
علم و حلم آمد خوش کسیکه درین بحر غوطه ور کردد * کشید عیب سنگ خلاص و صدق را ابرش * دارون
هر صدفی طالب کهر کردد شرط چهارم حکمت و آن آئینه ایست در جیب اقبار و از زنگ کدورت
مصفا از عکس پذیر صور معانی کاشف اسرار نهانی گشاینده طلسم اسما نماینده کنج مسما در و پیر و پیر
مز اثر بی نظیر هر که آن را در دست بدست آرد بخانه جز بزه و بلاست نگشاید آرد نظم

ببین باد بده بینای حکمت * صراط و حشر و میزان در علامت *
ولیکن هادیت باید درین راه * که بنماید ز سر حکمت آگاه *
بدست آر نخستین شمع توفیق * پس آنگه نه قدم در راه تحقیق *
بهر شهر و دیاری شو مسافر * گهی در کیش ترسا گاه کافر *
بهر جا کاملی دردین بجستی * مکن در خدمتش زنهار سستی مصرع

سیم هادیست اول بند آزادیست و آن شخصی استاد جمیع علوم آگاه و آن مرد بیست
متصف بصفات ثالثه مروج شریعت مصطفوی مجدد طریقت مرتضوی چشمه کشای زلال
معرفت چهره نمای جمال حقیقت فروزنده اختر برج تفرید درخشنده کوهر درج تجرید شهسوار
عرصه فنا شهریار شهر بند بقا تاجدار تخت عریانی نشان بی نشانی هلاک کننده منافقان
بتیغ لاحیات دهنده مرافقان از چشمه الاهادی وقت صاحب دوران نایب صمدی

آخر الزمان



آخر الزمان مرهم زخم سینه ریشان آشنای دل بیخویشان نظم یکدانه در محیط وحدت مطلق زقرب
موج کثرت محرم بحریم لی مع الله از علم لدن بعین آگاه * آمر با وامر الهی * ناهی از مناهی
ملاهی * در بزم شهود شاهد غیب * با تیغ یقین کشنده ریب * آئینه ذات باشد ش دل * فدای
در راه نجات شیخ کامل * سر حلقه سالکان تجرید * قایم بمقام خاص توحید * ای درویش
چون شمع توفیق در شبستان تحقیق افروختی و پروانه بی پروائی را در بارهٔ آن بال و پر
سوختی و شاهد بزم تحقیق را در پرتو جمال با کمال او مشاهده نمودی و ظفر غبار روی خود او ب
مجاهده کشودی یعنی چون حضرت هادی را یافتی و از ظلمت نفس رستی جامه توبه ارادت کند
و در آب تربیت ما افکند و در آن آب سه غوطه ات دهد و از قماط شریعت و جامه
طریقت و خرقه حقیقت محرم حریم حضوری سازد و از قید محرمات دورت اندازد
کمند صراط المستقیم با تو تعویذ کردن جانت نماید و روی کعبه یقین روانت نماید نظم از آنجا و در جنگ یک رهاند
که در این ره پر خطر قوی دشمنانند در رهگذر * بر جمله ز کسوت دوستی * بره غول [illegible]
دوستی * بظاهر همه یار و شاطر ترا * بباطن همه بار خاطر ترا * موافقت ایشان
مخالفت مقصودست مخالفت ایشان سرمایهٔ بود حضرت هادی از راه و رسم ایشان
باخبرست و مسافران این راه را از هر جرح مجادله و مجاهده با ایشان چون چاره نیست سلاح
حرب را آماده داشتن نیکو چاره ایست شمشیر ذکر مدام را حمایل کند و سپر فکر تمام را مقابل

دارد و جوشش صدق و ارادت را در بر و چهار آینه توجه چهار پر را بر جوانب متعرض سنان
توکل را در دست و هد و کمند تعقل را در بازو و کمان امانت را که تیر دیانت در ترکش است
بفرمان توسل قرار و بر مرکب تیز تک شوق سوار علم اعتقاد را برافراشته و چتر اعتماد را
بر بالای سر برداشته نوبت الملک لله الواحد القهار بنوازش در آید و از صولت آن آوازه
کهسار بجنبش بر آید اید روش مخالفین بعضی هالک شوند و برخی از در سازش در آیند همه
در بر کند رها نند چه باعث وهم و گمانند **نظم** ز قید ظن شوی آنگاه مطلق ❊ لان الظن لا یغنی
من الحق ❊ پیدا شود شهر بند حضور که بدار السلطنه یقین بهشت مشهور حصار شهر یقین بکو حصار
کسی بتحقیق آن رسد که از توفیق باریش بار یابد بر در آن شهر نهریست روان و حباب میشود
نزد آن نام آن بحر معرفت است چون سرا پا بحر گشتی و از آن بحر که کشتی اهلی دست حقیقت است قطره از آن
شده بدامن هادی آویزی و در اهل شهر شوی با بهابت طرب انگیزی      چون شدی
از اهل یقین گردید فرض ❊ کز نمازت دل نمانی غرق نور ❊ لیک میباید حضورت در نماز ❊
لا صلوة تم الا بالحضور مقصد چهارم حضور است و آن گنج مستور است شریعت طلسمی است بر او
طریقت رسمی است راز معرفت اندیشه او حقیقت پیشه او بحر تفرید را گوهر کان تجرید را اجزاء
نیستی هستی او بلندی پستی او طرفه روانی است که گاه پریشان و گاه جمع است مشکل حکایتی است
که گاه پروانه و گاه شمع است شمعی است که جانها پروانه او است آتشی است روانها زبانه او

کجی



کجی است که دلها ویرانه او است گنجی است رحمت خانه او بیضه بیضا از جمالش گوهری منها
از زلالش قطره بحر اییست که آنرا هشتاد و دو در بند است هر در بند را دری و هر دری را
قفلی بر آن بند است هر قفلی را کلیدی ضرور است و آن در کف هادی مستور است مقدماتی
که گذشت مقدمه وی است و دقایقی که رفت دقیقه وی است و اگر نکته او رسیدی حقیقت
وی فهمیدی با او پیوستی و از خود رستی آندم بیا ز تو قبول است و نمازت مقبول **نظم**
الا ای پای بند خود پرستی ❊ ز کف بگشا کمند خود پرستی ❊ فرو زد در درت تا نجم توفیق ❊ برسرت بانجم
بیا بی زان رهی در کوی تحقیق ❊ دلا گر خوش پریرویی نشسته ❊ لبش دیوانه در زنجیر بسته ❊
ز خالش نکته توحید پیدا ❊ کمند عدل از ابروش هویدا ❊ بیانش کاشف رمز نبوت ❊ ز نازش
در ولایت تیغ فتوت ❊ بخط و عارض و ابرو و قامت ❊ صراط و خلد و میزان و قیامت ❊
ز لعلش چشمه کوثر دمیده ❊ زبانه دوزخ از خویش کشیده ❊ ملایک را شده مسجود خاکش ❊
ز خواب و خور مبرا آذات پاکش ❊ کند جنبش تجلی بالضرورة ❊ گهی بر اهل معنی گاه صورت ❊
دلش جلوه گه خاص خدائی ❊ حریم بارگاه کبریائی ❊ شده جم زا بروان او کمانها ❊ فشان
تیر مژگانش سنانها ❊ منور دیده جانها بنورش ❊ فروزان بزم دلها با حضورش ❊ نهی
منکر و از امر معروف ❊ نماید صفات اله موصوف ❊ بهیچی گر ز طوق عشقش سر ❊ دهد شست
با آب حوض کوثر ❊ حواست از پریشانی کند جمع ❊ فروزد از حضور اندر دلت شمع ❊ کند پس رو

بمحراب نیازت • قبول حق شود آنکه نماز است • ای درویش چون سر بطریق اطاعت
نهادی و بمصباح دلگشا مغلاق ابواب کشادی و طلسمات خود پرستی را شکستی و با گنج حضور
درست پرستی دایم بطواف حرم دوست در نماز بی جهت و بقایم بمقام قرب بی نیازی در بیان [illegible]
برخور فرما پیدا ای درویش و اکرایش و ای آشنای بیخویش ساعتی خوش گوش باش و سراپا گوش از عمر گذشته
روایتی دارم و از پیش باغم سرشته حکایتی در اول عمر در ایام طفلی که بدایت عالم علویست
و نهایت سفلی ام و لسورم طلسم هستی شکسته گنج جان شده و احرام حرم هستی بسته در دل خاک
پنهان شده و آب جان افروزم از گردش روزگار در جهان سیاح بطلب لالی عرفان
در بحار کفر و ایمان سیاح نه امی داشتم و نه بابی نه خوردی داشتم و نه خوابی نه جانانی یار و نه
یاری دلارام نه در جان قراری و نه در دل آرام گاهی چون زلف جانان پریشان گاهی
جمع گاهی پروانه سوخته جان و گاهی شمع **مثنوی** گهی با یاد آتم و با ب توام • گهی تنها اسیر لشکر غم •
نه امی تا کند غمخواری من • نه بابی تا بر چند خواری من • نه شب آرام و نه روزم قراری •
شبم در آه و روزم شد بخواری • ز بس دل تنگ بودم از دو دستانم • نبد هرگز برای دوستانم •
مدامم خانه در ویرانه بود • بویرانه مدامم خانه بود • پریشان خاطر آشفته احوال • یکی بودم
شب و روز و مه و سال • بگویم گر غمم در روزگاران • یکی نا گفته باشم از هزاران •
ای درویش اگر افلاک صفحه و بحار مداد و اشجار قلم شود هر چند ارکه از شرح بی پایان دردم



رقم شود مدتی عمر عزیزم در غم عزیزان تلف شد و سینه بکینه ام بناوک والده زهجران هدف
روزی با خود اندیشه کردم که کیستی و از کجا آمده و بکجا میروی آمدورفت بهر چیست بعقل و فهم خود
انفقد زمعلوم کردم که نیست بودم هست شدم هست و نیست در دست یکی است **بیت**
آمده ام درین جهان تا که زنی شکر برم • آمده ام که از جهان بهره برم خبر برم • بر چند قرار دادم
که از در طلب درآمده بعلوم پی برم و شکری که از آن مقصود حاصل است بکه از این پی برم
رقم بدبستانی گرفتم بدست قرآنی صفحه از صفحه باز کردم و بخواندن آیات آغاز دیدم بر
هر صفحه الفی معنی یکی بصورت الفی پرسیدم رمز الف چیست گفتند این نکته مخفی است
گفتم الف را شناخته بارا چگونه میخوانید و علم علم نیز خواجه معنی قرآن چه دانید گفتند ما بظاهر
ماموریم و از باطن دوریم حاصل از همه معانی الفاظی است و معانی سر بسر الفاظی است گفتم
لفظ صورت معنی است و هیچ صورت بی معنی نیست معنی کجاست و صورت طلسم آن معنی است
این اسم با زگفتم اسم بی مسمی بچه کار آید باید مسمی جست که بکار آید مدتی پی اسم خواندن اسم بود
و اندیشه ام شکستن طلسم روزی برهگذری میگذشتم تا که از دور دیدم نزدیک راهی فروزنده نظر با کمان ابروی مشغول گشتم
خورشیدی تابنده ماهی **نظم** سرو قدی گلرخی نازک بدن • یاسمن پرورده زیر پیرهن •
سنبلش بر روی گل افکنده تاب • غمزه اش ناوک فشان بر آفتاب • از زلالش آب حیوان
قطره و از جمالش مهر تابان ذره • گیسویش گشاده دامی از بلا • بسته دست مهر و مه را از قفا •

چین زلفش رشک اندوختن • ناوکش نافه آهوی ختن • با کمان ابروانش بازو چه
در ناوک افشانی کرد • ناوکی انداخت تا که بر دلم • از نگاهی ساخت تا که بسملم •
ای درویش نگاه بود تیر جانگاه بود متاع قافله را دزد راه بود خانه صبرم تاراج کرد و
از دیار قرارم اخراج • نه در دل هوشی و نه در سر جوششی شد مشام هوشم را داروی
بیهوشی چون بهوش آمدم گلستانی دیدم [illegible] گل رفته بر جای مانده و از نرگس
سحرآفرین جادوئی مانده گفتم مگر این جادو را طلسم اسم بگشایم و در طلب گنج مسما برآیم
چون بجادو نظر کردم دیدم نوشته بود الفی در کتب دل نوشتم الفی و بخواندم جز الف حرفی
تا که از غیب دریچه دل وا شد و قصر شهود در آئینه جهان نما شد الف قدی را دیدم که هزاران
الف بر صفحه رخسارش نون گشته و با قلم معنی الف نقش بر لوح صورت در تحت [illegible]
نوشته یعنی ابای علوی منم و امهات سفلی در تحت من است من مردم و آن زینت [illegible] ما که
آبستن است و نتیجه او نقطه ایست که هزاران خط از آن بوجود آید و از هر خطی هزاران سطح
و از هر سطحی هزاران صفحه و از هر صفحه هزاران صحیفه و در هر صحیفه هزاران الف نوشته و بر هر
الفی الفی حیرانند و معنی آن نمیدانند گفتم سبحان الله از نگاهی سر تسلیم کرد و از الفی تمام
علوم تعلیم طلسم اسم مفتاح جادو و داشت گنج مسمائی که نهان بود هویدا شد که الف نشان
وحدتست و با با کثرت نظم الکه بند طلسم الفاظی • کار تو نیست غیر الفاظی • گنج لفظ

طلسم معنی



طلسم معنی شد • گنج معنی بلفظ مخفی شد • در طلسم صفات تا بندی • کی تو از گنج ذات خرسندی •
بگسل از جادوی نظاره یار • این طلسم و خزانه دست آر • که نباشد نهایتی از آن • کس
ندیده بدایتی از آن • الکه گر خواهیش حساب الفی • تکافی زد فرقش الفی • ای بیخبر از
آغاز و انجامت بگذر از این سخن که بطول انجامد گنج معنی بدست آر و طلسم صورت [illegible]
شکست بگذر از لفظ و معانی پیشه کن اول و آخر دمی اندیشه کن خالق کیست و کیستی
از عدم موجود گشته چیستی نظم تا یکی با اب و امی در گرو • روز و شب هستی بفکر کاه و جو •
اب و امت مو هند از کار فرزند • کی تراجو یار بر در محشر اند • کار فرزند من بهنگام حساب •
می کنند از خویشتن هم اجتناب • از زن و فرزند کی یاد آورند • ماتم خود گیر امروز و بمیر • تا شود
فردا تر آن دست گیر • موت قبل الموت را باری بخوان • لفظ را بگذار و معنی را بدان •
بگذر از این قیل و قال مدرسه • زانکه نبود حاصلش جز وسوسه • رو علوم عشقبازی یاد گیر •
دلبری پیدا کن و پیشش بمیر • تا حیات جاودانی بخشدت • در دو عالم زندگانی بخشدت •
ای درویش آنکه دلبراز دیدها مخفی است دل ربایان همه مصور شده و از معنی است الکن با او را آیینه
الف نام مهر الفی فیض حاش عام و آن آئینه در جیب حسن پنهان است و عشق سینه چاک
نماینده آن الف و از جریده از رنگ و گمان نشوی معتقد قابل دیدار آن نشوی چند
در پی اب و ام گردی جهدی کن که از خود گم گردی تا از بند علایق جسته الف شوی و [illegible]

کلدن

از خوردن آب و طلعت چون از همه رستی الف شدی اب و ام خود خودی زیرا که اگر الف گردد
کم نه اب بماند و نه ام چون الف وار از همه رستی و با غش سینه چاک پوستی بحسب حسن
رسیده قابل آینه الف نام شوی و تجلیات ذات را مظهر تمام و از جمیع علوم آگاه کردی
و متصف بصفات اله کردی مجازی که قنطره حقیقت است این خوش حال کسی که ایش
آمین است والسلام ای درویش دلریشی روزی با دل پر درد و جان غم پرورد در
دار العلم شیراز از روی عجز و نیاز بکوچه سکینه نشستم با آب دیده خاک آن را خیر شستم ژنده پوشی را
دیدم جامه عریانی در بر و کلاه بی نشانی بر سر از آتش سینه آتش زر بیاد داشت تابان و از جبهه اش
نجم سعادت نمایان رشته تدبیر در کف تقدیر سپرده سر تسلیم در جیب رضا فرو برده جمعی از
اطفال پریشان حال بر گرد او جمع نه از حال پروانه آگاه و نه از شمع از هر طرف سنگی بتارک
مبارکش می انداختند و زد جهالت از روی نادانی باری می جستند و آن فرزانه خیر ترجمه
دانائی و درخشنده گوهر درج یکتائی لب گلبرگ چون غنچه بتبسم گشوده و بقبل آبا این بیت
مترنم بود بیت سرم از سنگ طفلان لاله زاریست چنون گل کرد ایام بهاریست چون
این حال را از او مشاهده کردم یکی بر هزار شد دردم زمام اختیارم از دست شد و عقل هشیار
سرمست خواستم که بخدمتش برسم و کیفیت احوال بپرسم جرات نکردم بقدم حیرت بسوی خانه
رفتم و جز بستر عزلت و بیداری در آن شب نخفتم تا که صبح صادق طالع شد و شعشعه مهر جهانتاب





ساطع کمر همت بر میان بسته از خانه برآمدم و از در طلب بجستجوی او در آمدم کوچه بکوچه
دویدم و خانه بخانه پرسیدم اثری از او در شهر نیافتم رو بجانب صحرا شتافتم ناگاه از گوشه
رازی بگوشم رسید آوازی که ای دیوانه سرمست روای سرمست هوشیار دانم که دل آشفته
و شوری در سر داری بگو که مطلب چیست و در چه کاری زمین ادب بوسیده پیش رفتم و بهر دو دست
دامان پاکش گرفتم عرض کردم که ترا از مطلب من آگاهی از حال تو خواهم آگاهی لعل گوهربار
گشوده و بلطف بیشمار فرمود تا از خلایق و علایق بر نیائی و در سلک مجردان نیائی صاحب
دل نشوی عرض کردم که بچه گونه صاحب دل توانم شد فرمود سیاحت کن در عالم خود تا بکشم
از آن عالم بحرم تو آگاهی باش راه برم ای درویش تو فتوح رفیق من گردیده و ناوک عزمم
بهدف اجابت رسید دستم را گرفته جامه جو به از برم کنده و سه مرتبه با آب توبتم داده
بعد اسمی تعلیم و لوحی تسلیم و بدست چپ راهی نمود و است و فرمود در این ره شهرها است
هر راه شهری که رسیدی این اسم اعظم را خوانده داخل شو در آنجا عجایب بسیار و غرایب
بیشمار رخ خواهد نمود بر این لوح نظر کن و از آن شهر گذر کن چون همه شهرها دیدی و بعد راه
دل رسیدی در آنجا پرست روشن ضمیر هر سراغی که خواهی از و بگیر بخاک افتاده پای
مبارکش بوسه دادم و برخواسته رو براه نهادم ابتدا بشهری رسیدم دیدم در بسته
و دربانی نشسته هر چند خواستم تشخیص صورت او دهم نتوانستم بهمه صورتی شبیه بود غیر آدم گفتم

این حال را ز اب نشوی

در باز کن که داخل شوم گفت این در باز نمی شود و کسی از این در بیرون نمی رود و مگر بقوت اسم
اعظم و لوح مکرم اسم را خوانده و لوح را نظر نموده داخل شهر شدم خلقی بسیار دیدم به آثار
انسان و کردار حیوان همه سرگرم قیل و قال بیخبر از وجد و حال تقصد تحقیقشان از تصور مبرا
تحقیقشان از حقیقت معرا گروهی بیهوده پرداز یاوه گوی از سخن حق تمامشان نرسیده بوی
نظم معصا و مردار معتم لقلقت اهل دل گشته مقصم همه مردار خوار و سگ طبیعت ندیده
راه و رسم آدمیت از ایشان خواستم پرسیم سؤالی دمی آنجا ندادندم مجالی چون مجال
سؤال نیافتم قدمی پیشتر شتافتم گروهی را دیدم همه کور و کر با گمان نزدیک و از یقین دور نظم
نه ز جوهر آگه و نی از عرض فی الاشارات شفاهم بالمرض گاه گاهی با گمان پایی نهند
در یقین با ظن جز دستی دهند حق پرستی شان همه وهم و خیال خویشتن را فرض کرده ذوالجلال
نه خبرشان از عروج و از نزول از فضولی جمله در رد و قبول خواستم دارم با ایشان صحبتی
خود ندادندم زمانی فرصتی چون فرصت صحبت ندیدم پیشتر دویدم جمعی را دیدم از جرعه
منی دهر هوش باشان فسق و فجور هم آغوش پرده عصمت را از میانه برداشته و رایت شهوت را (مستم)
به هر کرانه افراشته همه در بستر هوا و هوس خفته زن یکدیگر را سنگ در بر گرفته دختران بکار پسران
نظم عذار نو رسیده آغاز یاد ... رانخ مشان سراسر غفلت سهو انجامشان نیاورده هرگز خدا در ضمیر
بفسق و فجور زنده برنا و پیر خرف از شراب ده بجای گهر بدریای لهو و لعب غوطه ور سیاقی ز آن

علی



علی امتی بکردار و اطوارشان آیتی گریزان از آن قوم گشتم روان چو عیسی که بگریخت از
احمقان چون از آن طایفه گریختم بقومی دیگر آمیختم بعضی باطوار موش بودند و برخی بکردار خرگوش
یکی بصورت ماری یکی بصورت کژدم آن از دندان میکند این از دم نظم جمله این قوم از
صغیر و کبیر هر یکی گرگ و دیگری خنزیر آن یکی چون پلنگ در اطوار وان دگر چون نهنگ
در کردار کلب و بوزینه و شغال همه زشت افعال و بدسگال همه همه برروی هم بخونخواری
حمله آور برای مرداری خواستندم روان هلاک کنند سینه از چنگ فتنه چاک کنند
خویش گشتند گمان تدبیری جستم از چنگ جمله چون تیری باز قومی دگر هویدا شد
هر طرف دد و دیو پیدا شد آن یکی سرکشیده تا افلاک وان دگر میکشد دمی بر خاک
هر یکی را تن هزاران سر هر سری را هزار شاخ اندر وهی جمله خاره آتش برگشاده
دهان پر خراش زان میان نعره یکی درداد لرزه در هفتم آسمان افتاد خواستم تا زان
بپرهیزم خود نبد راه آنکه بگریزم بودم اندر تحیر و تدبیر کامد از ناگهم بگوش صفیر که ترا اینهمه
تحیر چیست مهر بگریختن مدبر چیست گفتم نام این شهر چیست و شهریار کیست گفت شهر طبیعت
و شهریار جهل بیمروت و همچنین از آن شهرهای بسیار و سپاه بیشمار اگر اسم اعظم و لوح مکرم داری
از چنگ وی توانی گذری اسم اعظم را خوانده و لوح مکرم را نظر کرده از جمیع شهرهای
جهل گذشتم بادیه ببادیه و ناحیه بناحیه در گشتم تا بشهر فضیلت رسیدم و عقل با حکمت را که در آنجا

کمر توانی گریزی

حاکم است دیدم با وهم دل بسته بطرفة العینی هشتاد و چهار هزار شهر طی کردم تا بدروازه شهر
دل پی بردم تا که دیدم از دور نزدیک تختی از نور و چهار تن چون ماه دو هفته چهار پایه آن
تخت را گرفته و سیصد و شصت و یک تن بر دورش حلقه بسته و پیری روشن ضمیر بر آن تخت
نشسته **نظم** چه پیر آینه وجه الهی ٭ گرفته حسنش از مه تا بماهی ٭ تجلی گاه نور حق جمالش ٭
حیات خضر بخشیده زلالش ٭ فروزان از رخش نور سعادت ٭ عیان از جبهه اش نجم سعادت ٭
الف قدی جریده از خلایق ٭ چو تیری جسته از قوس عوایق ٭ بیانش پرده کشاف اندر معانی ٭
زبانش کاشف سر نهانی ٭ لبش روحانیان را گشته ساقی ٭ ز رخش کرد پیدا راز جام باقی ٭
نهاده سر بزانوی تفکر ٭ با سمای الهی در تذکر ٭ فکنده از در دوری بمن نگاهی ٭ بسوی خود مرا بنمود راهی ٭
شدم نزدیک و بر خاک افتادم ٭ سری بر پایه تختش نهادم ٭ از و بنواختم کردم سراغی ٭ لبالب
داد بر دستم ایاغی ٭ طلب بنهاده کردم از ادب نوشش ٭ چو نوشیدم فتادم مست و مدهوش ٭
در آن بیهوشی روزنه بر دل واشد و تجلی ها در پی پیدا در هر تجلی بر فلکی سالها سیار روما ملکی
چند در عبادت یار بودم چون از این تجلیات در گذشتم و افلاک عالم دل را یک بیک
در نوشتم چهار روضه رخ نمود و در هر روضه عوالمی بود که اگر شرح آنها خواهم نمایم هزاران عمری میخواهد
و کسی که تاب شنیدن ندارد و اگر بشنود نه چندان بکار برآید چون از آن قطعات رستم
بچهار حال دیگر پیوستم در حال اول مبدا و معاد خود را دیدم و حقیقت هر جزوی از آن

بکلی



بکلی رسیدم و در حال دویم عالم را دیدم آدمی مجسم و خود را جان آن آدم و در حال
سیم دیدم جانی مجسم و جسمانی بی اسم و حال چهارم حالی است وجدانی تا خود بعین
وجدان نشوی ندانی نه در تقریر آید و نه در تحریر قلم اینجا رسید و سر بشکست **نظم** ناطقه حیرت چه الکن آمد ٭
ایدرونش وقتی بهوش آمدم دیدم بخاک افتاده ام و سر بپایه آن تخت نهاده و آن پیر
روشن ضمیر فرمود سیر عالم دل را که میخواستی این بود اکنون پیام مرا بخلق برسان و از این
باده شان جرعه بچشان عرض کردم کیستی و تو را چه نامست و انجام که بمن نموده از چه مرا است
فرمود منم آن آینه الف نام که بهر الفی فیض جانش عام است و مدام جنت مقیم مدام بجام است از آن
تاریخ تا حال هر چند میخواهم پیام وی را بخلق برسانم و از شراب حقیقت جرعه بکامشان
بچکانم شکر دنیا چنانشان مست کرده و زمام اختیار شان از دست برده که بهوش سخن از
بیرون نیامده و بنکته آن نرسیده رد می کنند و جرعه از این جام ناچشیده شیشه ام سنگ ملامت
میزنند گاهی خانه ام را تاراج می کنند و گاهی از دیارم اخراج **نظم** نقشم گاه گردیده معصم ٭
زمانی با بلاکم گشته توام ٭ کهی خواهند از کین سنگسارم ٭ کهی آرند ناحق پای دارم ٭ گران
زان زنده پوشم یاد آید ٭ بجان هر لحظه ام جانی فزاید ٭ خداوندا تو آگاهی ز حالم ٭ تو میدانی
چه باشد در خیالم ٭ ظهور صاحب الامر نزدیک ٭ کمن روشن چه روز افشام تاریک ٭ زمین معمور
تمشاء عادل ٭ جدا گردد ز هم تا حق و باطل ٭ قد تمت الرساله

بسم الله الرحمن الرحیم

سر علم محمد علی عظیم

سلسله نام الهی است این / ناظم سررشته شاهی است این
صیقل آیینه جانها بود / جوهر شمشیر زبانها بود
زنگ زدا سینه عشاق راست / نور فزا دیده مشتاق راست
پرده‌گشای دل ارباب حال / چهره‌نمای صمد لایزال
مظهر انوار تجلّی حق / منظر دیدار مجلّی حق
شعشعهٔ مهر سپهر وجود / مشعلهٔ غیب بزم شهود
رونق دکان سخن گستریست / زورق عمّان گهرپروریست
زیب ده جلوهٔ رخسار فکر / خال رخ چهرهٔ افکار بکر
آیه توفیق برات نجات / رایت [illegible] ذات و صفات
هر که ز اسرار خدا آگه است / از دل و جان قایل بسم الله است

دهان



زانکه درین آیت عظمی حروف / آمده بر بحر معانی ظروف
با که کند شرح هدایت بیان / میدهد از باب بصارت نشان
سین که سرانجام سعادت بود / سلسله جنبان سلامت بود
میم که از معرفت آمد نشان / می کند اسرار معانی عیان
هر الفی است ام الکتاب / کرده رقم بر بصر از مشک ناب
لام که از لیلة الاسری لویست / آن صدف لؤلؤ لالای لاست
ها که کند رمز هویت ادا / هست تجلی هادی راه هدا
راز ربوبیت حق رایی است / بر سر رحمن و رحیم آیتی است
حا که بود رمز حیات ابد / حسن ازل راست حکایت سند
نون بود از نعمت نامنتها / رمز که رو جانب نعمت نما
یا که اشارت ز یدالله بود / یاور جان و دل آگه بود
بازدهم جلوه و صورت کزان / معنی لفظ و حرکات و سکون
نقطه این آیه که چار آمده / پایه سند که بار آمده
کسرهٔ آن کاسر الواح شرک / منخفض از وی شده اشباح شرک
فتحهٔ آن فاتح ابواب جود / باز در جود از آن در وجود

صورت سکین که در آتشه مبین — هر دل از دیدهٔ معنی به بین
بسکه کل شده که دندان ماست — شانه کش زلف عروس ثناست
هر الف خنجر نیش خنجری — بر دل هر مشرکی دیگری
بسم که شکل نسیم آمده — نسمهٔ از باغ نعیم آمده
صورت الله که چون پنجه است — قفل کشای در گنجینه است
کرده جدا الف لام را — در چمن نامه مطرا گیا
صورت حم است عیان از رحیم — به که سوی معنی آن رو کنیم

چون زند ایست سخن آغاز شد — باب سخن باز از آن باز شد
هست سزاوار بدایت بحمد — زانکه رسد کار بنهایت بحمد
حمد خداوند جهان آفرین — آنکه دهد پرورش عالمین
نعمت رحمانیتش صبح و شام — خوان کرم چیده بر خاص و عام
فیض رحیمیش که مهر آور است — سینهٔ احرار از او انور است
اوست که او مالک روز جز است — اوست که معبود جبا و در است
آنکه کسی غیر تو معبود نیست — در دو جهان باز و مقصود نیست

ادی

روی عبادت بتو آورده ایم — یاری و لطف از تو طلب کرده ایم
رهبری ما چو نه در خورد ماست — از کرم خود بنما راه راست
راه کسانیکه تو انعامشان — کردهٔ و دادهٔ زان کامشان
نه ره آنان که ستم آورند — از تو سراسر بغضب اندرند
نه ره آنطایفه ضالین — کز تو بعیدند بخذلان قرین

بار خدایا من بدنام را — رند غزلخوان می آشام را
کز ظلم دمبدم روزگار — تار شده همچو شبم روزگار
نام شده شهرهٔ بدنامیم — کام بدل گشته بناکامیم
غنچه دل خون شده زافسردگی — روی نهاده است به پژمردگی
از شرر افروزی نار بلا — وز قدر اندوزی شست قضا
خشک شده گلبن اندیشه ام — پنجه فرو برده بخون ریشه ام
نیست ز ابنای زمان دورنگ — ساغر عیشی که نشد غیر سنگ
سنگ ستم خورده ز بس سینه ام — زنگ شده جوهر آیینه ام
گرچه ندارم ره آمیزشی — با کسی و نیستم آویزشی

گاه برون از وطنم می‌کشند    گاه بخون غرقه چشم می‌کنند

بسته درین معرکه هستم خیز    راه گریز فلک پرستیز

نیست جز از راهگذر کو شه    نیست جز از خون جگر توشه

تا رهم از کشمکش روزگار    عزلتی از خلق کنم اختیار

روی ز هر سوی بیک سو کنم    سوی یکی از همه سو رو کنم

کار من ارچه همه جرم و خطاست    لیک امیدم ز تو عفو و عطاست

رحمتی آور بگنه کاریم    در گذر از جرم و تبه کاریم

در حرم وصل خودت راه ده    طبع سلیم و دل آگاه ده

معتکف میکده خاص کن    جرعه کش باده اخلاص کن

باده توفیق بجامم بریز    ساغر تحقیق بکامم بریز

قابل اقوال شریعت کنم    فاعل افعال طریقت کنم

ساز کن از مغز فهم کوشه    نه ز حقیقت بکفم توشه

سرخوشم از باده توحید کن    بیخودم از ساغر تجرید کن

تا زنم از قفا دامن جان برزنم    خوشش ز گریبان بقا سر زنم

ایکه بهر ورطه تویی یار من    نیست کسی جز تو مددکار من

درره

در ره بخت آمده بازم بپیش    نصرتیم بخش ز انعام خویش

تا فرس طبع سبک سیر را    راه نورد حرم و دیر را

بادیه پیمای مدارج کنم    مرحله فرسای معارج کنم

جوشن تدبیر و کمند خیال    جلوه دهم در بر و دوش کمال

خود فتوت ز معانی بسر    دامن همت ز میان بر کمر

تیر و کمانی ز جلال و جمال    ساز کنم همچو شهاب و هلال

جنبه حکمت بمقابل کشم    گردن فکرت بسلاسل کشم

از در نظم صف آرا شوم    یکه رو عرصه انشا شوم

تیغ هنر را بکشم از نیام    رخش ظفر را بکشایم لگام

جانب میدان سخن رو کنم    سوی بسی دشت تکاپو کنم

طبل نوازان ز صریر قلم    پیش نهم در صف هیجا قدم

مدعیانی که بکمیت خلاف    تاخته در عرصه لاف و گزاف

جز از سم سخن گستری    بسته بخود نام گهر پروری

همه نوازند نفس با من    کوس لمن الملک بملک سخن

وفر ظفر و همه داده بباد    گرد برانگیز نشان از نهاد

دور از ین عرصه نهم کام شان     حک کنم از لوح سخن نام شان
از یم نصرت چو بغرقاب جنگ     گوهر فیروزیم آرم بچنگ
چشم فروبسته زبرنا و پیر     کردم از ابنای زمان گوشه گیر
خانهٔ دل کان حرم کبریاست     پاک ز آلایش کبر و ریاست
فارغ از اندوه و بری از طرب     جای اقامت کنمش روز و شب
باز کنم پرده ز رخسار فکر     تاب دهم طرهٔ افکار بکر
از یم معنی به گهرپروری     تازه کنم رسم سخن گستری
نقش کنم بر صفحات سپهر     جدولی از سیم و زر ماه و مهر
پس زمداد شب و شنجرف روز     با قلم صنع بدایع فروز
راقم آیات الهی شوم     ناظم دیباچهٔ شاهی شوم

ای آنکه بجز تو نیست هستی     دارد ز تو همت تو هستی
آنانکه محیط جمع و فرقند     در قلزم محو و صحو غرقند
چندانکه دری بنغمه سفتند     اسرار تو نغمهٔ فاش گفتند
جز اسم تو بسته اند طرفی     از دفتر حرف عین حرفی





زان دفترم ارچه حاصل است     مفتاح فتوح هر طلسمی است
آندم که نه دم نه آدمی بود     نه ارض و سما و عالمی بود
افراشت لوای نور ناگاه     در عرصهٔ قدرت اسم الله
چون گشت لوای نور ظاهر     ظاهر شد از آن همه مظاهر
گردید دو شعبه باز آن نور     در غیب و ظهور و فاش و مستور
گر سر نبوت و ولایت     در مرحد بدایت و نهایت
ز اسمای جلالی و جمالی     بر اهل اسافل و اعالی
در ارض و سما کند بیانی     آرد همه را سوی معانی
ای نعت تو از بیان مبرا     وز ظن و یقین ما مقرا
رحمانیت تو آل جهان     بخشید بکافر و مسلمان
تابان ز رحیمی تو انوار     در سینهٔ مهرورزد ابرار
ای از تو احاطه عقل کل را     بر نفس و طبیعت و هیولی
هم از تو محیط عرش اعظم     چون بیضهٔ علم کرد عالم
گردان فلک و ثوابت از تو     سیار نجوم ثابت از تو
ای از تو قرار داد کیوان     در بانی این بلند ایوان

برجیس که هست سعد اکبر    از تست سعادتش میسر
بهرام که تیغ کین کشیده    زامر تو بخصم دین کشیده
خورشید که تخت آسمانست    از حکم تو خسرو جهانست
ناهید نوای عیش در چنگ    از شوق رخ تو کرده آهنگ
نقش غم تو بلوح دل تیر    با کلک وفا نموده تحریر
ماه نو تست اندرین کهن دیر    ابرو چو کمان کشیده بر غیر
جائی که نخواست جز جمالت    گردیده گرسنهٔ وصالت
قرص قمرش نهاده نانی    بر خوان فلک بمیهمانی
ای کشته ز قهر تو فروزان    در مجمر باد و نار سوزان
با یاد تو بادهای و هوئی    افکنده بهر رواق و کوئی
از بحر لطافت سحابی    برخاسته و نشانده آبی
از امر تو آب گشته جاری    پیدا و نهان بهر دیاری
افلاک و عناصر و موالید    دارند بسوی تو روی امید
در دایرهٔ غم تو افلاک    دایر شده گرد مرکز خاک
خاک از غم تو نگاه بیکه    چون نقش قدم نشسته در ره



گم کرده ره ازل تو پایان    پویان شده در که و بیابان
پرگار صفت مدام در سیر    که رو بحرم کند گهی دیر
بر دامنت ارچه دسترس نیست    در دیر و حرم بجز تو کس نیست
آنجا که توئی دوئی نگنجد    این ما و من و توئی نگنجد
تا نیست نگشت هستی ما    گم گشت بلند و پستی ما
یک غنچه ز باغ وصل نشکفت    بوئی بمشام روح ننهفت
ای از تو شکفته هر شکفتی    وی از تو نهفته هر نهفتی
هر گل که درین چمن شکفته    در وی ز تو نکهتی نهفته
هر سرو روان که شد خرامان    یکتائی تو کند نمایان
هر لاله که سر زند ز باغی    دارد بدل از غم تو داغی
شب تا بسحر هزار دستان    در ذکر تو با هزار دستان
از شوق تو قمریان بصد ذوق    بر گردن جان زده همه طوق
ای از تو ظهور جزو و کل را    وی از تو بروز خار و گل را
ای مظهر حسن تو نکویان    حسن تو عیان ز ماهرویان
مستان که مدام در خروشند    از بادهٔ عشق تو بجوشند

ای عشق تو رهنمای عشاق / جا کرده بسینهای مشتاق
در جستن تو مهر و ماه و انجم / گاهی بطلبت عیان گهی گم
در راه تو انبیاء مرسل / بگذشته ز سر بگام اول
من کیستم و چه کاره ام من / یکتائی تو کنم معین
هر ذره ز ماه تا بماهی / در وحدت تو دهد گواهی

ای از احدیت خبر نه / بر مبداء و مرجعت نظر نه
آگه نه دلت ز لوح محفوظ / نه گردش خامه از تو محفوظ
دیباچه معرفت چه دانی / نقشی که نداندش چه خوانی
این ره بود ارچه دورونزدیک / خوش باش که نیست راه باریک
گاهی چو الف جریده میرد / چون لام گهی خمیده میرد
در پیچ و خمی که آیدت پیش / مردانه گذر کن و میندیش
رو آر سوی مقام محمود / چون میم برا با وج مقصود
از لا بطلب جمال الا / وز اسم بجو رخ مسما
بر لوح ضمیر کن مرقم / با کلک محبت اسم اعظم

در



در جیب مراقبه فرو شو / با گنج حضور روبرو شو
بنگر بجمال شاهد غیب / بگشای سر کتاب لاریب
رونی بنما سوی هدایت / زین بیش مرو پی حکایت
تا چند بغفلتی هم آغوش / از عهد ازل کنی فراموش
نابرده رهی بکوی تقوی / بیهوده کنی بزهد دعوی
انگش که ز چشم تو نهانست / خلاق زمین و آسمانست
بی مثل آفریدت از خاک / هوش و خردت بداد و ادراک
نابرده هنوز هیچ رنجی / داده بتو چون حیات گنجی
غافل چه نشسته تو برخیز / با یاد خدا دمی بیاویز
در طوف حریم دوست رو کن / در چشمه زمزمش وضو کن
از روی حضور پرده بردار / آداب صلوات را بجا آر
وآنگاه ببین ثمر چه داری / از نخل مراد بر چه داری
اتفاق کنش بهر فقیری / بر مسند کام کن امیری
ای یار بیا و دیده جان / کحول نما بکحل ایمان
رو آر بدانچه حق فرستاد / بر ختم رسل محیط و ارشاد

زان پیش هم آنچه گشت نازل — حق دان و متاب از آن رخ دل
پیوسته چو مردمان دین‌دار — در آخرت ای جوان یقین دار
می‌باش مدام بر هدایت — می‌جوی ز حق همین عنایت
تا آنکه تو رستگار باشی — محرم بحریم یار باشی
آنکس که شده ز پای تا فرق — در لجهٔ کفر فطرتا غرق
ارشاد نبی نداردش سود — هرگز نبود درخش بهبود
از دادن و وز ندادن بیم — نبود به ره هداش تسلیم
اقرار چو نیستش بایمان — از روی غضب نهاده یزدان
بر گوش و دلش بنا امیدی — قفلی که نباشدش کلیدی
افتاده بدیده‌اش حجابی — و آنراست عظیم بس عذابی
دارند بسی کسان بظاهر — ایمان بخدا و روز آخر
لیکن نه گروه مؤمنین اند — بل طایفهٔ منافقین اند
بازند مدام آن لئیمان — خدعه بخدا و اهل ایمان
و آگاه نیند زانکه با خویش — این خدعه کنند با کم و بیش
در دل مرضی نهفته دارند — کافزوده بر آن مرض خداوند





ایشان ز برایشان مهیا — گردیده عذاب درد افزا
و آنرو که همه دروغ گویند — باری ره راستی نپویند
ور گفته شود فساد در ارض — بر خود مکنید بیش ازین فرض
گویند که ما ز مصلحانیم — در راه صلاح ره نمونیم
دانید که جمله مفسدانند — لیکن ز فساد خود ندانند
ور گفته شود ز روی ایقان — آرید چو مردمان بایمان
گویند که آوریم ایمان — از بهر چه همچو آن سفیهان
وایشان همه خود ز عقل دورند — وز حالت خویش بی‌شعورند
بینند کسی چو ز اهل ایمان — گویند که مؤمنیم از جان
خلوت چو کنند با شیاطین — باشند بیک طریق و آئین
گویند نه یار مؤمنانیم — بل استهزا کنندگانیم
هم استهزا کند خداشان — بگذاردشان بکفر حیران
وین طایفه گمرهی خریدند — پا از ره راستی کشیدند
پس سود نداد شان تجارت — هستند بعید از هدایت
مانند کسی که آتشی برفروخت — ماحول وی آنچه بد چو افروخت

آن نور که بود شان خداوند | برد و همه را ز ظلمت افکند
جمله کر و گنگ و کور باشند | راجع نبوی نور باشند
تا آنکه چو رعد و برق باران | کاید ز سما سوی بیابان
تاریک کند جهان سراسر | آیینه خور شود مکدر
که برق جهد چو تیغ بران | که رعد شود چو شیر غران
از صاعقه های وحشت انگیز | گردند تمام وحشت آمیز
وز بیم بلا کسی که دارند | انگشت بگوششها گذارند
حق کان ز مرکب و بسیط است | بر جمله کافران محیط است
نزدیک بود که برق تابان | میلی بکشد بدیده هاشان
روشن چو شود در آن بپویند | ور تار شود رهی نجویند
گر خواسته خدای بودی | سمع و بصر همه ربودی
زیرا که خدای بی نظیر است | بر هر چه که هست خود قدیر است
دارید مدام ایها الناس | در بندگی خدای خود پاس
آنکو همه را ز رحمت وجود | از کتم عدم نمود موجود
از بندگیش عنان مپیچید | باشد که رخ تقی ببینید



آنکه همه را ز دهرش طی | گسترده ز ارض شان بساطی
وافراشته سایبان ز افلاک | زان کرده نزول آب با خاک
واخراج نموده آب و خاکی | نیکو ثمری لطیف و پاکی
تا آنکه بهر شبانه روزی | زان ثمره خورید روزی
زنهار میاورید همتا | از بهر حق ای گروه دانا
ور هست بشک تمام را دل | در آنچه که کرده است نازل
بر بنده خواص خود خداوند | یک سوره اش آورید مانند
وادعو شهداکم جز از حق | هستید اگر بصدق مطلق
وین فعل اگر بقوه تان نیست | تشکیک در آن نمودن از چیست
پرهیز کنید جمله پرهیز | زان آتش گرم شعله انگیز
که هیزم اوست ناس و احجار | و آماده شده برای کفار
ای یار برادر نبه از گوش | پیش آی و پیام دوست بنیوش
بشنو که خدا چه کرده منزل | بر ختم رسل ظهور اول
تبشیر نما بعاملان ایمان | نیکو روشان پاک دامان
کاماده بود برای آنها | بس دلکش و پر نعم جنانها

جاری است تحت هر جنانی / نهری که نداده کس نشانی
یابند ز میوه‌اش چو روزی / گویند همه بدل فروزی
کاین است که پیش دیده بودیم / وز لذت وی چشیده بودیم
حال آنکه شبیه آن بود این / چون شیر و شکر بود و شیرین
هم هست بر ایشان میسر / از واج بهشتی مطهر
ویشان به بهشت جاودانند / در بزم نشاط کامرانند
ای مانده پس حجاب آزرم / میدان بیقین که نیستش شرم
ز آنکه شود خدای ذوالمن / بر پشه و فوق آن مثل زن
پس طایفه که مؤمنانند / حقیت آن ز حق بدانند
وآنان که کفور گشته گویند / زین چیست اراده خداوند
در این مثل دقیق پر پیچ / کامد بر کافران بود هیچ
بسیار برا او بهد ضلالت / بسیار برا کند هدایت
و اضلال کسی نمی‌کند این / جز زمره فاسقان بی‌دین
آنانکه بخویش می‌پسندند / بگسستن عهد از خداوند
عهدی که چو محکمش نمایند / من بعد بنقض آن درآیند

هم قطع کنند آنچه را ایزد / امر است بدان که وصل گردد
ویشان بزمین فساد کارند / سودی بجز از زیان ندارند
ای یار بیا و گوش بگشا / بشنو سخن خدای یکتا
کردید بحق چگونه کافر / بودید تمام مرده آخر
بخشید بجمله‌تان حیاتی / وآن پس همه را دهد مماتی
من بعد تمام را کند حی / پس رجعت جمله هست با وی
آنست که او بیافریده است / بهر همه آنچه در زمین هست
پس چونکه باسمان بپرداخت / این گنبد هفت توی را ساخت
دانست که بی‌شریک و همتاست / بر هرچه بود تمام داناست
چون گفت خدای بر ملائک / که جعل کنم خلیفه در خاک
گفتند که آفرینی آیا / در روی زمین تو آن کسی را
کافساد کند در آن و ریزد / بس خون و نبرد ما بستیزد
ونحن نسبح و نحمد لک / تقدیس ترا نه‌ایم تارک
حق گفت منم علیم حقا / بر آنچه شما نه‌اید دانا
تعلیم نمود پس بآدم / او اسما را تمام آن دم

پس عرض نمود بر ملایک — گفتا که خبر مرا یکایک
دهید بنامهای ایشان — هستید اگر راست کیشان
گفتند که ما کی را ندانیم — جز آنچه نمودهٔ تو تعلیم
حقا که تو بر همه علیمی — هر چیز که می‌کنی حکیمی
پس گفت خبر بده ای آدم — ز اسماء همه چه داد در دم
گفتا همه بگفتم آیا — که غیب زمین و آسمانها
آگاهم و آگهم شما را — وز جمله نهان و آشکارا
ای یار بیا و باز بشنو — از یار کهن حکایت نو
آندم که ز زمرهٔ ملایک — گفتیم تمام را یکایک
که سجده کنید سوی آدم — کردند تمام سجده آندم
جز صدرنشین بزم تلبیس — مسندطلب تکبر ابلیس
کان کرد ابا و سر بپیچاند — در وادی کفر تا ابد ماند
گفتیم پس الهی کای آدم — با همسر خویش شاد و خرم
در باغ جنان کنید مسکن — ریزید گل نعم بدامن
گردید بهر طرف خرامان — نعمت بخورید زان فراوان

سازید ادا



لیکن بر این شجر نگردید — ظلم آورد چو رو نگردید
پس لغزش از آنچه بایشان — در دام مکر و حیلهٔ شیطان
اخراج نمودشان بناکام — از آنچه در آن بدند آرام
گفتیم فرو شوید و آئین — در خصمی هم شوید آئین
باشد بزمین تان مکانی — وین مایه عیش تا زمانی
پس یافت ز رب خویش آدم — چندی کلمات گشت در دم
مقبول خدای توبه او — شد عفو تمام حوبه او
حقا که خدای بس کریم است — هم توبه پذیر و هم رحیم است
کردیم خطاب چون بایشان — گفتیم فرو شوید از آن
از من چو هدایتی شما را — آید نهان و آشکارا
آنانکه شوند تابع آن — نه خوف بود نه غم بر ایشان
و آنانکه بکفر مانده در ریب — آیات مرا کنند تکذیب
باشند همه ز اهل ایمان — در نار مخلد اند سوزان
ای یار بعهد خود وفا کن — شکر نعم خدا ادا کن
بنگر که چسان خدای جبریل — گفتست که ای بنی اسرائیل

باخویش کنید صبح تا شام ذکر نعمی که کردم انعام
در عهد وفا کنید با من تا نیز شوم در آن وفا کن
پیدا و نهان همه سراسر باشید زمن بترس اندر
وایمان بیاورید از دل بر آنچه زمن شده است نازل
از روی یقین کنید پرست تصدیق مرا که با شماهست
مارید بآن تخت کفران وآیات مرا که نیست پایان
مخرید بهای کم به آن نیز از من بکنید جمله پرهیز
حق را مکنید پیش پنهان دانسته پس لباس بطلان
برپای کنید خویش صلواتی مدهید ز مالتان زکواتی
گرفته رکوع را در آغوش گردید براکعین همدوش
آیا بدهید پند مردم خود بی کنید خویش را گم
دایم بتلاوت کتابید آیا که بعقل می نیایید
جوئید ز روی استکانت با صبر و صلواة استعانت
حقا که بزرگ باشد آنها الا بخشوع جان فشانها
آنانکه مظنه ملاقات دارند برب خود بطاعات

وزراه



وز راه یقین تمام دانید کاخر بخدای راجعانید
ای یار بیا و باز از نو آن نکته که پیش رفت بشنو
کرده است همان خدای جلیل تاکید که ای بنی اسرائیل
باخویش کنید صبح تا شام ذکر نعمی که کردم انعام
حقا که نمودم آشکارا تفضیل بعالمین شما را
پرهیز کنید پس از آن روز از روز که نیست هیچ دلسوز
در کس نکند کسی کفایت چیزی و نه زان شود شفاعت
گرفته شود از آن عوض نیز و ایشان نشوند نصرت آمیز
آندم که نجاتتان از عون دادیم بجمله ز آل فرعون
کز جور و ستم بدید ناچار ز ایشان بعذاب در گرفتار
بسته بمیان بدید دامن و بنای تمام را بکشتن
کشتند بکین بخنجر ناتان جمله پسران نوجوانان
می‌بود عظیم بس بلائی در آن ز جناب کبریائی
آن لحظه که بحر را کشادیم وز آن همه را نجات دادیم
کردیم غریق بس بدریا فرعون و تمام آل او را

از غیبش ما شکفته خاطر    بودید بسوی جمله ناظر
آن وقت که وعده مُطّلب    دادیم کلیم را چهل شب
گوساله ز بعد بر گرفتید    آیین ستم ز سر گرفتید
پس ما در عفو بر گشودیم    عفو از همه بعد ازین نمودیم
باشد که بشکر اندر آیید    در شکر بکام دل بر آیید
وآنگاه بموسی ابن عمران    کردیم عطا کتاب و فرمان
باشد که هدایتی بیابید    از ظلم و ستم عنان بتابید
موسی چو بدید قوم خود را    از نیک گزیده اند بد را
از غیرت دانش بر آشفت    رو کرد بقوم و اینچنین گفت
حقا که شما ز ابتر آیید    بر خویش همه ستمگر آیید
زآنرو که بجای خالق خویش    گوساله گرفته اید در پیش
اکنون همه زین سیاهکاری    باید عنان بسوی باری
برگشتن یکدگر کمرها    بندید و زنید بر بد سرها
زین هست نکوتر ز باری    از بهر شما کننده کاری
که توبه تان قبول از آنست    بر توبه کننده مهربانست

فقال



گفتند دمی که سوی موسی    ایمان نیاوریم حق
که تا خدا را به بینیم    وز روی عیان و کلی ببینیم
پس صاعقه ز غیب افروخت    نظاره کنان تمام را سوخت
پس حق همه ز بعد مردن    کردیم ز بهر شکر کردن
بر سر همه را ز مهربانی    بستیم ز ابر سایبانی
پس بر همه از پی تسلی    کردیم نزول من و سلوی
ای یار عنان بسوی حق تاب    بنگر که چه گفته است وهاب
بخورید ز طیبات پیوست    آن چیز که روزی شما هست
هر ظلم و ستم که پیش کردید    بر ما نه ولی بخویش کردید
گفتیم دمی بشاد و خوش دل    در این قریه شوید داخل
هر سو که کشند میل رانید    از آن بخورید تا توانید
پس سجده کنان و حطه گویان    زین باب شوید داخل اخوان
تا آنکه در کرم کشائیم    جرم همه مغفرت نمائیم
وافزون بکنیم محسنین را    نیکو روشان پاکدین را
پس بابت ستم بسی گشودند    تبدیل سخن ز کین نمودند

گفتند نه آنچه را که گفتیم / کردند بدل وری که گفتیم
گشتند بظلم بسکه مایل / کردیم ز روی قهر نازل
زانرو که بدند فسق کیشان / رجزی ز آسمان بر ایشان
موسی ز برای قوم درخواست / آبی که بود بلی کم و کاست
گفتیم بزن عصا بآن سنگ / چون در زدنش نمود آهنگ
جاری شد از آن دوازده عین / هر یک بصفا چو در ز عینین
مردان بحقیقت از کم و بیش / خوش دانسته مشرب خویش
نوشید و خورید صبح تا شام / رزقی که خدا نموده انعام
لیکن از حد بدر نباشید / در ارض فساد گر نباشید
آندم که بموسی پیمبر / گفتند که صبرمان میسر
هرگز بیکی طعام نبود / درخواست کن تا از آن زاید
کاخراج برای ما نماید / آن چیز که از زمین برآید
از تره و از خیار و از فوم / هم از عدس و پیاز مشئوم
گفت او آیا بدل به ادنی / سازید هر آنچه هست اولی
آیند فرود سوی شهری / گر خواهش خود برید بهری

ازدل



پس ذلت و مسکنت بایشان / شد جمع نمودشان پریشان
گشتند تمام خوار و ناچار / اندر غضب خدا گرفتار
زانرو که بدند کفر ورزان / زآیات خدای روی گردان
وز تیغ ستم پیمبران را / در ملک وجود سروران را
ناحق بقتال می‌کشیدند / خود جام وبال می‌چشیدند
زیرا که بدند معصیت کیش / بس کرده تجاوز از حد خویش
حقا که تمام مؤمنین را / ترسا و یهود و صابئین را
آنانکه بباطن و بظاهر / مؤمن بخدا و روز آخر
گشتند و شدند نیک کردار / اجر همه هست نزد غفار
از وادی خوف جسته بیرون / ایشان نشوند هیچ محزون
وآن لحظه که بستدیم میثاق / از جمله درین رواق نه طاق
بر فرق همه چو قبه نور / کردیم بلند پایه طور
گیرید فراپیش از قوت / دادیم هر آنچه مان بقوت
هم نیز هر آنچه هست در آن / گیرید بیاد فاش و پنهان
باشد که شوید اهل تقوی / در بزم تقی کنید مأوی

پس باب زبان برخ گشودند    برگشت ز بعد آن نمودند
کز فضل خدا و رحمت او    زان پس بشما نکرده بدرود
بودید همه ز اهل نیران    در قید زیان اسیر و حیران
ای بی‌ادبان این تعدی    که از وگرنه هیچ کردی
خواهی شودت اگر مبرهن    این نکته که گفتمت کنون من
سررشته آن سخن کنم کم    بشنو ز خدا لقد علمتم
آنانکه تعدی آوردند    گشتند چو از شما بشنبه
گفتیم بجمله‌ها پی نا سر    بوزینه شوند رانده و کسر
بس بهر جهانیان هویدا    کردانیدیم شان نکالا
زان جمع که هست شان نمایان    ما بین و دو دست لشکر شان
وان پند برای متقین است    ز آن روی که عبرة مبین است
موسی چو بقوم خویش امر فرمود    در ذبح بقر بامر معبود
گفتند ایا بخود پسندی    ما را که شویم ریشخندی
فرمود پناه عوذ بالله    باشم اگر از جهال بدخواه
قالوا ادع لنا خود را    کان چیست کنه بیانش برما

ال



موسی بجواب قوم فرمود    گوید به یقین خدای معبود
نه پیر و نه بکر و نه جوان است    گاوی متوسط میان است
بس روی کشید شاد و مسرور    در آنچه که گشته اید مأمور
گفتند بپرس رنگ او چیست    گفت او گوید که گاو زرد است
گردیدن رنگ خالص آن    مسرور شود دیده ناظران
گفتند بخوان خدا را باز    کان چیست بکنه بیانش آغاز
کان گاو شده است مشتبه تان    مانیم وگرنه از دل و جان
گر خواسته آله باشد    دریافتمان براه باشد
گفتا که بدید خدای علام    باشد بقری که نیست او را نام
نه ارضی از آن شود شیاری    نه آب دهد بکشت زاری
عیبی بتنش عیان نباشد    رنگ دگر اندر آن نباشد
گفتند کنون شدی حق آور    کردند جدا بس از تنش سر
لیکن بیان نمانده بد هیچ    کز ذبح بقر شوید سرپیچ
کشتند در آن دمی که کشش    کردید مدافعه در آن بس
غافل که خدا کند نمایان    آنرا که نموده اید پنهان

کشتیم زنید پس بدینسان · ازاز خوشی بعضی از آن
کاحیا کند خدای اموات · وز خود بهمه نماید آیات
باشد که زکلش تعقل · ارید بچنگ دامن گل
پس سخت زبعد آن شمارا · شد شیشه دل چو سنگ خارا
نه بلکه زسخت سخت تر شد · سختیش فزون تر از حجر شد
زیرا که هر آینه ز احجار · هستا نچه ازوست جاری انهار
زانهاست که هردم از شکافی · جوشد دو هزار بحر صافی
زانهاست که هم فرود آید · از ترس خدا هر انچه باید
غافل نبود خدای دانا · ز اعمال همه نهان و پیدا
خواهید که بار اشکارا · تصدیق کنند مر شما را
بودند ازین کسان گروهی · دل سخت سیاه رو چو کوهی
تحریف کن کلام یزدان · دانسته پس از تعقل آن

## این کتاب مسمی است بکتاب جنات و مشتمل است بر هفت جنت

### جنت اول

بسم الله الرحمن الرحیم

هست بسم الله الرحمن الرحیم
افتتاح گنج اسمای عظیم

بازگو از نام نامی آله
سوی جنات وصالش جوی راه

ای بنامت نامها نامی همه
نامهای نامیت نامی همه

چون بنامی نامجی هر نامه
نامی از نام تو شد هر نامه

نامجی این نامه شد و نامی ز تو
نامی این نامه شد نامی ز تو

نامی هر نامه نامی تو ئی
نامه هر نامه نامی تو ئی

نامه بی نام تو بد نامی بود
خامه بی نام تو خود خامی بود

تا نیاید نم ز نامت خامه ها
کی شود نامی بنامت نامه ها

نم ز نامت یافت از آن خامه ام
پس بنامت کرد نامی نامه ام

خامه ام از نام تو تا نم گرفت
نامه ام نامی شد و عالم گرفت

نام تو مصباح مشکوة دل است
نام تو مفتاح جنات دل است



دل مرا مصباح مشکوة اش تو ئی
دل مرا جنات و مفتاحش تو ئی

چون تو مشکوة مرا مصباح کو
چون تو جنات مرا مفتاح کو

چون تو مصباحی و مشکوتی کجاست
چون تو مفتاحی و جناتی کجاست

هم تو مشکوتی و هم مصباح من
هم تو جناتی و هم مفتاح من

دل چو این جنات را مفتاح شد
نام فتاح تو اش مفتاح شد

نام فتاح تو مفتاح دل است
فاتح جنات و فتاح دل است

دل ازین جنات چون مفتوح شد
مرهم هر سینه مجروح شد

سینها مجروح از هجران تست
خون چکان از درد بیدردان تست

سینها این شرحه شرحه از فراق
شرحها شارح بدرد اشتیاق

اشتیاقی کز تو دارم در درون
کی بشرح و شرحه ام آید برون

تا گل وصلت نروید از گلم
اشتیاقت کی بر آید از دلم

اشتیاقت درد و هم درمان بود
اشتیاقت وصل و هم هجران بود

وصل و هجرت هر دو اندر جان من
آن بود جنات و این نیران من

چشمم سوی وصل تو نیران بود
نار نیران آتش هجران بود

یا رب از نیران هجرانم بسوز
ز آتش هجران بزارانم مسوز

بابی از جنات وصلم باز کن | از وصالم ساز برگی ساز کن
تا در آن جنات گیرم گوشه‌ای | چینم از هر خرمن گل خوشه‌ای
دسته دسته بندم از گل دستها | دسته دسته آورم گل دستها
دستهای گل چو در دست آورم | دستها بر گل زنم پر دست آورم
دستهای گل بدست از وجد و حال | گل فشان گردم بجنات وصال
هر دم از وصل تو بر گل جنتی | سازم و گردم ز هر گل جنتی
جنتی چون گشتم از وصلت تمام | گردم اندر جنت وصلت مقام
گردم از مفتاح فتاح مقال | فاتح الابواب جنات وصال
هر دم از جنات بابی وا کنم | در ریاض جنتی ماوا کنم
آورم گلها بدامان سخن | هدیه اصحاب در هر انجمن
وه چه گلها لالهای معنوی | هر یکی در روی بهشتی منظری
هر که زین گلها گلی آرد بدست | جاودان در جنت المأوی نشست
یارب این گلها نگهدار از خزان | در بهارستان وصلش کن نهان

**نعت تحمیدات سخن بگو | وصف تمجیدات سخن بگو**

وصف تمجیدات از قرآن طلب | نعت تحمیدات از فرقان طلب

۱۷.



ای سزا حمدت از تحمید ما | وی سزا مجدت از تمجید ما
حمد تو شایسته تحمید تست | مجد تو وابسته تمجید تست
ذکر تحمیدت برونست از مقال | فکر تمجیدت برونست از خیال
در مقالم گرچه جز تحمید نیست | در خیالم گرچه جز تمجید نیست
ذکر تحمید تو کردن مشکل است | فکر تمجید تو کردن مشکل است
حمد و مجدت گرچه ذکر و فکر ماست | هر دو مستغنی ز ذکر و فکر ماست
ای ز حمدت شمه اذکار ما | وی ز مجدت رشحه افکار ما
ذکر ما وصاف قرآن مجید | ذکر ما کشاف فرقان حمید
واصفی حمد تو از فرقان همه | کاشف مجد تو با قرآن همه
آنچه در فرقان و قرآن مکتسب | حمد و مجدت جمله زان محتسب
غیر حمدت نیست فرقان را دگر | غیر مجدت نیست قرآن را دگر
غیر فرقان تو قرآنی کجاست | غیر قرآن تو فرقانی کجاست
در مقام فرق فرقان آمده | در مقام جمع قرآن آمده
یک کتابت در عباراتش بسی | یک خطابت در اشاراتش بسی
در عباراتش عیان رنج و عنا | در اشاراتش نهان گنج و شفا

گه بیان درد گه درمان کند — گه حدیث وصل و گه هجران کند
گاه از جنات بگشاید دری — گاه افروزد ز دوزخ اخگری
گاه مدح عالم علوی کند — گاه شرح عالم سفلی کند
گه ز مبدا گوید و گه از معاد — گه ز راشد گوید گه از رشاد
گه نهان در بارگاه وحدتست — گه عیان در کارگاه کثرتست
گاه نفس و عقل را توام کند — گه طبیعت با هیولا ضم کند
گه دهد الفت میان هر چهار — صورت و معنی نماید آشکار
گه بگردش آورد افلاک را — گه کند گلزار مشت خاک را
گه ز فرق عرش افرازد علم — گه ز تخت فرش انگیزد حشم
گه کواکب را اثرها میدهد — ز اثرهایش خبرها میدهد
گاه ایجاد عناصر می کند — گاه تعداد مظاهر می کند
گه ز هر عنصر نماید مظهری — ظاهر از هر مظهر طور دیگری
از عناصر گاه ترکیب آورد — زان موالید ترتیب آورد
تا هویدا نفس حیوانی شود — جلوه گاه روح انسانی شود
روح انسانی چو در این جلوه گاه — جلوه گر گردد بفرمان اله

اولین

در بیان آنکه نور حقیقت اول بود
در ذات آن صورت احمد بود

اولین اثرش ز قرآن مجید — هست تحمید خداوند حمید

عین اجمالست تفصیلات آن — باب تفصیلست اجمالش عیان
جوهر اول که روح اعظم است — نایب حق پادشاه عالم است
هست او ربط حدوث و قدم — نسبتش هم با وجود و با عدم
در میان نور و ظلمت رابطه — در میان خلق و خالق واسطه
روی او آیینه نیکو بود — از دو رو پیوسته او را رو بود
از یکی رو استفاده می کند — وز دگر رویش افاده می کند
حق بنفس تجلی کرده در مرآت او — جمله افعال و صفات ذات هو
جنبش اول ز بحر وحدتست — مالک ملک ظهور و کثرتست
بر کفش ثابت مقالید امور — حاکم جمهور از نزدیک و دور
او سپهسالار کل کاینات — او مقدم بر جمیع ممکنات
خالقش چون از محبت آفرید — خود ز مخلوقات او را برگزید
باطن و ظاهر مقدم او بود — اول و آخر مکرم او بود
منبسط الوهیت از اوست — منتشر ربوبیت از اوست
اوست تمثال بی مثال — مظهر ذات و صفات ذوالجلال

گوهرها باب سبحانی بود / گوهر شاداب روحانی بود

ذات چون در جلوه آید در صفات / جوهریت باشدش مرآت ذات

هم در انوریت کاندر حضرت است / علم ذاتی ازل را مظهر است

گاهی از آن نفس واحد است / باعتبار جوهریت آدم است

گاه عقل اولش سازند نام / باعتبار نوریت اهل کلام

نفس کلیه که بود اندر حضورش / آفریده شد ز جنب دیگرش

جنسیت چون علت الفت بود / علت الفت چو جنسیت بود

از دو جانب جنسیت شد جلوه گر / الفتی داد آن دو را با یکدگر

فرد مطلق داد از بهر نتاج / روح را با نفس حکم ازدواج

صد هزاران زوج و زوجه در وجود / تا که آرد این دو در غیب و شهود

روح را دانی دگر تا از چه روست / باشد از تاثیر فعلی کاندر اوست

نفس را هم شد پدید انفعال / این از او شد ز تاثیر انفعال

پس ترقی کردن مقصود بود / کاینات آمد از این دو در وجود

آخرین مولود در این سلسله / حضرت انسان بود بی فاصله

آخر اینجا شد باول متصل / متی بود ار گرچه منفصل

چون یکی



چون یکی شد صورت و معنی بهم / عین اول آخر آمد لاجرم

آخر است و ز عین اول است / وه کسی بیند که چشمش احول است

روح اعظم اول آخر آدم است / آدم اینجا اسم روح اعظم است

بحر اوصافش ندارد چون کنار / روح اعظم راست اسمائی شمار

چون پذیرفت او ز نون دم رقم / نقش هستی نام او آمد قلم

آن ز عین جمع ذات ازل / کرده اظهار کلام لم یزل

او بهم پیوسته حرف کاف و نون / شد هزاران نقش از پرده برون

هم قلم هم نقش هم لوح قضاست / وصف او بی ابتدا و انتهاست

مرکز پرگار عالم او بود / عقل اول روح اعظم او بود

روح اعظم ذره پیداستی / صورت الله در او پیداستی

مظهر عشقست عقل کل بنام / هر کسی اینجا کند درک کلام

بی نشان است ار چه دارد صد نشان / لامکان است ار چه دارد صد مکان

از احد که تاج هستی بر سرش / که قبای واحدیت در برش

گاه از اسما فکنده پرده / گاه در اعیان نموده جلوه

که عیان در صورت روحانیان / که نهان در پرده جسمانیان

گاه صورت گاه معنا آمده / گاه عبد و گاه مولا آمده
کیست مولا آنکه حق بنمایدت / زنگ شرک از لوح دل بزدایدت
کیست مولا آنکه با نور حضور / کوه هستی بر زند از هم چو طور
کیست مولا آنکه از جام فنا / ریزدت در کام صهبای بقا
کیست مولا آنکه هر دم نغمهٔ / مینوازد از پس هر پردهٔ
کیست مولا آنکه گردد در صور / هر زمان نوعی بگیتی جلوه گر
کیست مولا مطلع انوار حق / کیست مولا منبع اسرار حق
کیست مولا رحمة للعالمین / احمد مرسل شفیع المذنبین
مقصد کل است از ایجاد این / گفت کز وی باشدش بنیاد این

باعث نظم خود و تعیین بود
بطلب از احبه این بود

**باعث تألیف نظم نامه ام / می نویسد چند بیتی خامه ام**

سالها با خود خیالی داشتم / تخم این معنی بدل می کاشتم
گر قناعت در کف آرم توشهٔ / گیرم اندر ملک عزلت گوشهٔ
معتکف در کنج تنهائی شوم / گوشه گیر کوی یکتائی شوم
در ببندم بر رخ هر کس همی / دیده بگشایم بروی هر خسی
اربعینی خلوتی حاصل کنم / خلوتی حاصل بزعم دل کنم

راه صح



راه صحبت سد کنم اغیار را / باب خلوت برگشایم یار را
دل که خلوتخانهٔ یار من است / جلوه گاه روی دلدار من است
سازمش پاک از همه آلایشی / بدهمش از نور حق آرایشی
تفرقه بگذارم و جمعش کنم / خویش را پروانهٔ شمعش کنم
شمع دل در سینه چون روشن شود / سینه ز انوارش گل آتش شود
زانچه کشته در گلستان دلم / از گل باغ معارف حاصلم
دامنی هر دم ببازار آورم / طالبان را بر سر کار آورم
چون سراسر لالهای جنتی است / هر گلی اندر مراتب جنتی است
عاشقی کز حسرت وصل نگار / مانده در زندان هجران خار و زار
چون بچنگ آرد از آن گل دامنی / چیند از هر گل بدامان گلشنی
دید چون گلگشت گلشن وصل نگار / نو بهار روی یارش لاله زار
آب و رنگ چهرهٔ جانان گلش / عندلیب جان نواخوان حیلش
سنبلش چون طرهٔ مشکین یار / نافه بخشش نافهٔ آهوی تتار
نرگسش چون چشم فتان بتان / فتنهٔ دوران و آشوب جهان
سرو بالایش خرامی بخش روان / همچو بالای صنوبر قامتان

آبشاری جاریش در هر کنار | اشک عشاقش زلال آبشار
چشمهایش چشمهٔ حیوان همه | سلسبیل روضهٔ رضوان همه
عاشق بیدل چو بیند روی گل | جا کند در مغز جانش بوی گل
بوی گل برهاندش از خویشتن | مطلقش سازد ز قید ما و من
مژدهٔ وصل آرد و سازد خوش کند | از کمند بحر آزادش کند
مژدهٔ وصلش رساند چون بشیر | از دلش ستاند در جوش نفیر
بچو دانه برکشد پر و بال | آشیان سازد بجنات وصال
چون در آن جنات گردد بیکسش | شکفد گلهای وصل از گلشنش
جاودان اندر سر بستان وصل | جای سازد در سرابستان وصل
گرچه عمری این خیال دلپذیر | نقش می بستم بمرآت ضمیر
لیک در گیتی چنین جائی نبود | خالی از اغیار ماوائی نبود
کار بینی خلوتی حاصل کنم | حاصل آنجا آرزوی دل کنم
عاقبت فضل خدا یاری نمود | در ره مقصدم مددکاری نمود
شد ز روی مکرمت یاور مرا | در زمین کربلا رهبر مرا
کربلا هم چون مقام و جای شد | هر کناری نور شمسی برپای شد

زانکه



زانکه در هر جا که گلزاری بود | لاجرم هر جانبی خاری بود
خارها در دامنم آویختند | زهرها در کام جانم ریختند
آری آری در زمین کربلا | مرد حق را نیست چاره از بلا
میغنودم با بلا خوش چندگاه | نه ز لب افغان و نه در سینه آه
لیک آخر عرصه را کردند تنگ | رفت از کف ذیل آرام و درنگ
شد بآن نزدیک کافرازم علم | کید و مکر موزیان بر هم زنم
در جهان سیاح گردم مهروار | نور افشانم بهر شهر و دیار
عارج معراج ریاضی شوم | ناهج منهاج فیاضی شوم
ناگهان از عالم غیبم بگوش | آمد این آواز کای دارای هوش
اینک اینک میرسد خط امان | خط بطلان خداع موزیان
از اولوالامری که در فرمان آن | هست هر جا هست شاهی کامران
آنکه باشد زو جهان دارالسلام | آنکه آمد احمد پاشا بنام
اسم او احمد مسمی احمد است | حامی و ماحی هر نیک و بد است
آصف ملک و سلیمان زمان | ملک و ملت هر دو ز احسانش امان
چون رسید این مژده و فرمان رسید | بوی جنت بر مشام جان وزید

وه چه تکیه مطلع انوار فیض
وه چه تکیه منبع اسرار فیض

مرزبان جسته وشد میدان وسیع | تکیه برپا شد ازارش رفیع
وه چه تکیه خلوت روحانیان | بلکه روح روح را دروی مکان
جنت نعمت جنات ازوی شرمسار | نعمت الله وی افزون از شمار
خاک تربت راخاک ارتربت | آب کوثر پیش آب او سراب
خان انعام اندران بگذاشته | نعمت الله رالوا افراشته
ظلمت وباطل نهان شد از میان | نور حق آمد عیان اندر جهان
در جوار روضه شاه شهید | کش بود ازماه تاماهی عبید
انکه در بزم هدی گلگون قبات | در شرافت خامس آل عبات
عارف آیات سربازان عشق | رافع رایات در میدان عشق
بر شهیدان سرور شاه و امام | بر سعیدان رهبر و صدر و همام
آن سپهر انجم رهادی دین | نوربخش آسمانها و زمین
شاه غفران شهید کربلا | حامد سبحان در انواع بلا
خلق را کز خدا سیراب تشنه | لطف انقالیجناب ارآستم
پس زلال فیضم اندر جام کرد | منصب سقائیم انعام کرد
از سقاهم ربهم دادم شراب | کرد از جام طهورم شاداب

ولی



جا لبقا خانه خاصم نمود | جرعه بخش جام خاصم نمود
سلسبیل و کوثرم انعام داد | فیض خاص خاصش با صلای عام داد
ساقی بزم شهیدان ساختم | چتر سقائی بسر افراختم
تشنه کامان ازمن سیراب کرد | ابررا ازرشک و شرم آب کرد
منبعی زاب حیات اندو ختم | خلق را مجرای فیض آموختم
سلسبیلی کردم از فیض سبیل | جاری ازمجرای آن صد سلسبیل
سبز کردم در سرابستان فکر | ختی چند ازنهال تخم ذکر
چون رسید آنها بسر حد کمال | نشان کرد حیات الوصال
برگ سبزش تحفه درویش شد | تحفه درویش صفوت کیش شد
چه بر بزم جهان بانیش کرد | تحفه باب سلیمانیش کرد
ای جهان بانی بنا بانیش تو | کمری اول آمد و بانیش تو
سر نحن الآخرون السابقون | سوی رمز تا بهم شد رهنمون
احمد مرسل که صلوات و سلام | بر جمالش باد تا یوم القیام
آخرین انبیاء مرسلین | آمد اما هست نور اولین
ای جه دوران تو موجود و عدیم | وی بدا ایام تو مشهور و قدیم

عدل تو چسان ظلم و طغیان سربسر | نعمت الله نعمت الله ظفر

روی تو آیینه گیتی تمام | رای تو آیین گیتی مدام

عزم تو چون حزم تو محکم اساس | بزم تو چون رزمت آیینه لباس

چون قضا امر تو مبرم آمده | چون قدر حکم تو محکم آمده

قهر تو چون تیر تو پیک اجل | مهر تو چون قدر تو نخل امل

رمح تو چون مار رایت سرفراز | غالب قلب عدو را رو گداز

رای تو چون روی تو عالم فروز | آب شمشیر تو برق خصم سوز

تخت تو چون بخت تو عالی بُرج | آسمانش گویم و نبود حرج

جودیت چون جودیت آفاق گیر | حکمت چون همت گردون پذیر

از تواضع کام بخشش هر وضیع | صاحب خلق حسن خلق وسیع

با جلال سلطنت درویش خوی | با کمال معرفت درویش جوی

برگ سبز نخل درویشی ببین | کاش چراشتا از گلها بچین

فقر آمد فخر خیر المرسلین | سلّم الله علیهم اجمعین

مقصد کلی است از ایجاد این | گفت کنزا باشدش بنیاد این

مقصد کلی ز ایجاد جهان | باشد استجلای آن گنج نهان

کنج



کنج مخفی آن قدیم لایزال | خود جمیل و بود خواهان جمال

گرچه او بی آینه ارواح ما | بی ظهور کثرت اشیاء ما

آینه از علم دایم پیش داشت | جلوه‌ها بر خویش از حد بیش داشت

خواست در جام جهان بین او | جلوه گر گردد جمالش مجلا

پس مفصل در مرایای جهان | رویت علمی بعین آرد عیان

لاجرم آیینه پیدا کرد او | راز پنهانی هویدا کرد او

گنجها در علم بودش مختفی | خویش بعین آورد آن گنج خفی

حب ذاتی کرد آن اعیان | گفت کنزا خود کند افشا این

آفرینش چیست در این کارگاه | اول و آخر سریر بارگاه

گر به بینی چاکران و راه پیش | جرم سیدائی که آمد شاه پیش

نکته دیگر بشنو خوش با طرب | کافرینش شد مقدم را سبب

گر سریری باید سلطانی مدار | چار علت باید آن بودن بکار

اولین مادیه ثانی صوریه | فاعلیه ثالث الکه غائیه

چیست مقصود از سریر ای مرد راه | خود تخت آمد جلوس پادشاه

پس در اینجا شد موخر محل | علت غائی ز باقی علل

آفرینش بنیان سریر سلطان است [illegible]

لیک چون خواهد که برقع وا کند ... ازل اندر ذهن حاصل جا کند

چونکه آن مقصود آمد در ازل ... پس مقدم شد ز باقی علل

بلکه او خود علت هر علتی است ... اول و آخر عجایب خلقتی است

مبدأ و مرجع تماشا هست بس ... در میان سیر و تماشا هست و بس

آدمی را مبدأ و مرجع کی است ... آمد و شد بهر چه و مجمع کی است

گر چه حق از مبدأیت مطلق است ... لیک اینجا مبدأیت از حق است

باشد او را در نهان و آشکار ... مبدأیت با اعتبار اعتبار

وآن اضافات نسب را منبع است ... اعتبار و معتبر را مجمع است

ذره‌ها کان ظاهر آید در وجود ... آفتابی وان کز آن مطلع نمود

وآنچه را از رخ بر اندازد حجب ... عقل و ذهن است و اضافات و نسب

فیضهای باطنی حق بود ... منبعش آن مبدأ مطلق بود

علم حق چون کرد تعیین وجود ... زان وجود واحد واجب نمود

عین اول کان تعین خواهش ... اصل بر عین تعین بر ایش

اسم اعظم باشد او بی اشتباه ... مبدأ اسماء حسنی اله

مبدأ اشیاء و وجود عام شد ... کز اضافت عام او را نام شد



وآن تعین ظل وجود مطلق است ... عین جمعش مظهر ظل حق است

ظل حق را این ببین محکمات ... جلوه‌گر هر دم با اسما و صفات

چشم دل بگشا و ظل الله نگر ... سایهٔ شه را طلب کن شه نگر

شاه اینجا قطب کل عالم است ... صورت و معنی اسم اعظم است

معدن اصلی چو برقع برگشود ... قطب عالم در تعین رو نمود

کاملین کان بیش هر ادبایند ... ظل و ظل الله را هم سایه اند

از تعین شان در افتد گر نقاب ... مبدأ ایشان شود ام الکتاب

وآن تعین‌های ارواح دگر ... هر یکی از مبدئی شد جلوه‌گر

فرقه را بر تعین زد رقم ... عقل اول حضرت اعلی قلم

جوقه را گشت مبدأ بر دوام ... نفس کلیه که لوحش هست نام

آن یکی از عرش اسرافیل است ... وآن یک از کرسی میکائیل است

دسته را از مقام جبرئیل ... سدره آمد بر تعینها دلیل

همچنین ز افلاکها خود هر یکی ... کرده تعیین تعین بی شکی

فرقه فرقه دسته دسته فوج فوج ... آمدند از بحرها بیرون چو موج

بحرها مبدأ تعینهات موج ... موجها در بحرها بین فوج فوج

بحرها امواج بحر اعظم اند    جمله اجزای وجود آدم اند
آدم اینجا مبدا اشیا بود    مبدا او حضرت یکتا بود
خود معاد و مبدا آدم یکی است    وآن یکی خود حضرت حق بیشکیست
دل در این معنی براشد رهنمون    زآیه انا الیه راجعون
گر معید و گر مبدی مطلق است    بازگشت جملگی سوی حق است

در بیان الفت روح است و جسم
این یکی گنج است و آن دیگر طلسم

ملک تن را روح سلطانی بود    دانش در ملک سلطانی بود
عالم اجسام آمد مختصر    عالم ارواح شد بیحد و مر
جمله انوار اسرار اله    هم ظهور اقتدار پادشاه
واضح اندر عالم ارواح هست    لایح اندر عالم اشباح هست
چون شهادت هست خود تر از غیب    سالکان را آمده مرجان غیب
از حضیض لذت جسمانیات    خوش باوج عزت روحانیات
بال بگشایند و پروازی کنند    منکشف هر دم بحق رازی کنند
جلوه اسما و اعیان جاودان    بنگرند از دیده کشف و عیان
محو و بیخود زان جمال بیمثال    باده ها نوشند از جام وصال
روح جزئی که خود انسانی است    جوهر نورانی روحانی است

نازک





باشدش پیوسته مرآت ضمیر    جمله معقولات و صورت پذیر
کس نبیند هیچ از برنا و پیر    صورت معقوله قسمت پذیر
گر نمائی فیض آن الهام    نیست معقول آن تخیل شد بنام
پس حلول گنج روح بیمثال    در طلسم جسم خاکی شد محال
زانکه گر باشد محل قسمت پذیر    حال را نبود ز قسمت خود گزیر
جسم خاکی خود کجا و روح کو    این بود نور بسیط آن تیره خاک
بل حلول نور بیا شد بنور    گرچه دارد نور در ظلمت ظهور
از برای روح حساس این بدن    آفریده شد ز رب ذوالمنن
وآن بود از بهر نفس ناطقه    در ضرورت آلتی پس لایقه
هین تعلق چون عشق مهر کیش    با تعشق دارد از معشوق خویش
روح را زانسان تعلق با تن است    این چو شام و آن چو روز روشن است
همچنانکه شاه را در مملکت    هست جاری امر و نهی سلطنت
روح هم در ملک تن سلطان بود    امر و نهیش را همه جریان بود
وآنچه معقولات خوانندش ثقات    خود منعکس آمد از حد و صفات
لیک او را شد عوالم بر دو قسم    این یکی گنج آمد و دیگر طلسم

این یکی کبر تعلق با تصرف ور — خود بجا داده و تدا پر امور
وانکه از قید تعلق مطلق است — عالم تجرید از و با رونق است
درک معقولات اینجا مشکل است — لیک تنها با ذوات کامل است
جسم و روح و جام و می با هم بود — دل درین معنی مرا محرم بود
حکمت حق چون هیولی ایجاد کرد — از هیولی این همه تعداد کرد
ساخت هر یک را بنوعی آن صمد — تا بهم باشند هر نوعی صمد
امتزاجی کاقرب آمد باعتدال — نوع انسان را عطا شد با کمال
هین هین ای رخ خرای صاحب نظر — چشم دل بگشا و هر سوی نگر
صورت و معنی بهم آراسته — از میان تو خواسته برخاسته
ملک اینجا چیست انسان کبیر — جزو کل در بند فرمانش اسیر
از قوا قوت دهد افلاک را — تا بگردش آورد افلاک را
نسبت افلاک و انسان کبیر — با تو سازم فاش چون بدر منیر
هست انسان را قوای بیشمار — صوریه و معنویه یاد دار
آنچه نسبت با ملایک میشود — صوری و روحانی و حسی بود
عقل اول با عقول کلیه — جمله افلاک همه قدسیه

بازنفس



باز نفس کلی آن نجم دری — با سماوی نفسهای عنصری
آن قوای معنوی جبروتی است — این قوی روحانی و ملکوتی است
بعضی از ارواح علوی مصطفیه — باده بخشند ز اعلی مرتبه
عارفی کان مست جام باقی است — روحی از آن روحهایش ساقی است
لاجرم بر قید کعند خضر بیش بود — عالی و سافل بتعظیمش بود
وآن ولی ذات پاک قدسیه — کان ز روحانیت جبرئیلیه
جو سرشتش پیوسته در فیض مدام — راهای فیض در هر صبح و شام
خود این حق بود هنگ و ریب — هست پنهان در برش اسرار غیب
مستعدان چون ز استعداد خویش — بر تفاوت آمدند از کم و بیش
عاقلان را بر مدارج لاجرم — سیر عقلیات باشد بیش و کم
هر که حاجت پیش می گرفت پیش — هر که گامش پیش و طی کرد پیش
جبرئیل آن مست صهبای قبول — که رسول الله را باشد رسول
آمده مخصوص ارباب کمال — انبیا مستان بزم لایزال
ابتدا چون وحی کرد جلوه گر — باشد از آل معانی در صور
آن معانی مجرد عقلیه — در مقید جسمهای حسیه

گاه بنماید جمال خود بخواب | گاه بگشاید به بیداری نقاب
حس ورا در حضرت محسوس اگر | سازدش ادراک بنماید بشر
درکند ادراک او را در خیال | همچو علم اندر شیر بنماید جمال
خود درین مرقع علی ذو المنن | گفته است العلم فی وجه اللبن (الحسن)
باز گفتم رمزها از روی حال | که نباید هیچ کس را در خیال

**این بیان در رتبه معراج بین | صورت و معنی آن منهاج بین**

فیض حق اول بتعیین مرد | واصل اندر برزخ اصلی شود
پس بعقل اول آن اعلی قلم | پس بنفس کل که شد لوحش رقم
پس بعرش و کرسی و هفت آسمان | بعد هم هر یک بترتیب مکان
پس بنار و باد و آب و خاک پست | بعد که یک یک بترتیبی که هست
همچنین تا در رو حیوان شود | منتهی تا حضرت انسان شود
گشت انسان جامع جمله خواص | مجمع مجموع فیض عام و خاص
گشت انسان شاهباز لامکان | لامکانش عرصه گاه آشیان
گرچه بودش آشیان بالای عرش | زان آشیان خود فرود آمد بفرش
چون کند آهنگ معراج جمال | برگشاید سوی اصل خویش بال

نسبت



[illegible] لایزال [illegible]

نسبت اصلی برد او از ازل | عارج آید در نفوس و در عقول
پس بجذب جذبه‌های ذوالمنن | عاشقانه بگذرد زان انجمن
جبرئیلش گوید ار برتر پرم | سوزد از برق تجلی شه پرم
وه چه خوش گفته است مرد معنوی | واقف اسرار غیبی مولوی
احمد ار بگشاید آن پر جلیل | تا ابد مدهوش ماند جبرئیل
سالکی کان عارج نیکو بود | خود سلوک او عروج او بود
هر یکی از سالکان را اسمای حق | کرده اسمی پرده معراج شق
اسم جامع کاعظم اسما بود | عین مقصود همه اشیا بود
در معارج معرج نیکوست او | معرج انسان کامل است او
مظهر خاص الهیت بود | جمع را مجلای احدیت بود
زان مظهر او باسم جامع است | جامعیت زان در اسما لامع است
که ز وحدت جانب کثرت شود | که ز کثرت جانب وحدت شود
وحدتش بنماید چو با صد آگهی | راه کثرت زد باول منتهی
دایره اینجا شود دوری را تمام | اول و آخر بدان در والسلام

**رهزن معراج جان ابلیس دان | یاوریش شیطان پر تلبیس دان**

نفس اماره در انسان کبیر | باشد ابلیس و نباشد زو گریز
وآن بود جزئی ز اجزای جهان | مظهر اسم مضل فاش و نهان
همچنانکه بود ابلیس از ازل | رهزن آدم بصد کرد و حیل
تا ابد پیوسته ذریات او | جمله ذریات جزئیات او
که گروه کافران جن بوند | در پی آزار هر مؤمن بوند
آدمی را دشمن خونخواره اند | نفسهای کافر اماره اند
باعث آشوب خلق عالمند | فتنه انگیز نسل آدمند
نفس اماره عدوی جان تست | کافرست و رهزن ایمان تست
هر کجا طفلی که مادر زایدش | جفت او دیوی بهمره آیدش
دیو شیطانست ابلیس لعین | مظهر دیوان بود با کبر و کین
خوانده اند ابلیس بعضی ز اولیا | قوه وهمیه کلیه را
والقوای وهمیه کافر خود است | جمله شیاطین تو اندر زیر پوست
کی بود کی تا بگردد از حواس | عاقل از احکام وهم آید خلاص
وهم میکند خلق را شیطان بود | گرچه اندر صورت انسان بود
وانچه را عقل مجرد کرد فهم | لاجرم مطلق بود از قید وهم

[illegible]

ج

رو مجرد شو گرو یابی خلاص | پوسا وس جا کنی در بزم خاص
این از انکاری شیطان شوی | حکم حق را بنده و فرمان شوی
چون ز شیطان راه را پرداختی | جمله اش ذریه برانداختی
صورتی کان بر تو بنماید جمال | خواه عقلی خواه حسی و خیال
معنی البته اندر وی بود | صورت اینجا جام و معنی می بود
همچنین هر معنی را بر جمال | صورتی روپوش باشد لاجلال
جاودان اعیان عالم را ثبوت | باشد اندر علم حی لایموت
جنت و ناری که در جوی نشان | مظهری دارند هر یک در جهان
همچنانکه هست دایر در میان | هر لطیفی و کثیفی در جهان
جنت و ناری که بر تو منکشف | یا که محسوسی بود یا معنویست
نفس حیوانی که با تو همسرست | جنت صوریه را او درخورست
وآن بهشت طیبت لذات تست | جنت افعال با برکات تست
پرده از روئیات گشاید ترا | صورت محسوسه بنماید ترا
هر دم از شاخ جنت اندازد بچنگ | صد هزاران میوهای رنگ رنگ
زاهد از جنت موعوده است | عارف از جنت مشهوده است

جنت و دوزخ [illegible]

جنت صوری و محسوس آن بود — کاندر آن بس قصر و بس رضوان بود
روح آن باشد بهشت معنوی — کامده بر قلب عارف منطوی
آن یکی جسمست و این یک جان بود — آن بهشت باغ جانان بود
چون چنین فرمود ختم انبیا — که تخلق جو باخلاق خدا
پس بهر اسمی تخلق یافتن — زان جهات هشت هم ذو المنن
جنتی باشد صفاتی جاودان — جلوه گاه آن دل صاحبدلان
خود چنین جنت که ما را در دلست — هر کسی را در جهان کی حاصلست
این جهان کاندر دل ما منزلست — جنتی پر از نعیم معنویست
هر طرف بشکفته در وی لالها — لالهای رازهای کبریا
خوش بیادم آمد اندر مثنوی — نکته چند از مولوی معنوی
کوری کوران (حاسد) درون دوستان — حق برویاند باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود — آن گل از اسرار کل گویا بود
انچنان جنت بیاید در صفات — خود خیال روح چه باشد مدام
و آن ملاقات جمال وحدتست — فرد مطلق از تقید و کثرتست
هفت جنت از صفات سبعه خداست — هشتمین خود جنت ذات خداست

برار:

هشت جنت چون چنین دریافتم — رخ ز دوزخ لاجرم بر تافتم
وآن صفتهای ذمیمه کان بود — حرص و آز و کینه و بخل و حسد
پس ریا و دزدی و نمامی کری — هفت دوزخ باشد ار چون بنگری
باز بشنو او لین رمز صراط — تا دل و جان تو آید در نشاط
وآن ره مشروع باشد معنوی — کاندرش توحید جامع محتوی
خود طریق سید الابرار هست — خوشدل آن رهرو کزین ره آگهست
مشرک ارچه بسپرد راه وجود — بر ره توحید خود نارد ورود
زانکه غافل از وجود واجبست — ور کند دعوی عرفان کاذبست
وانکه را شد شیوه آیین نفاق — ظاهرا گر نزد ارباب وفاق
بر ره توحید باشد معترف — باطنا خود منکرست و منحرف
او ز اقرار و ز انکار خدا — که بدوزخ که بجنت کرده جا
رهروان را خود درین ره حالهاست — ظاهری و باطنی اعمالهاست
جمله اعمالی که ظاهر می شود — آن ز هفت اندام صادر میشود
گوش و چشم و بطن و فرج و پا و دست — پس لسان اینجمله اعضای تو است
همچنان میزان اعمال ای قوی — یا که محسوسی بود یا معنوی

[illegible]

معنوی را معنوی سنجد مدام — عدل سلطانست میزان تمام
عدل حق میزان این و آن بود — ذات سنجد چون چنین میزان بود
از احد تا واحد ار جوئی تو فرق — وحدت و کثرت در این بحر است غرق
معطل و مفضل که در غفلت غنود — نی ره توحید جوید نی وجود
جنت و نیران و میزان و صراط — جمله را دادی بهم چون ارتباط
آن بذات خویشتن در وحدتست — وین بر ارزش با ظهور و کثرتست
خود احد پیدا شد اینجا هم ز ذات — باعتبار انتفاآت صفات
چون ز اسما و اضافات و نسب — وحدت مطلق بر اندازد حجب
در مراتب میشود اندر سه قسم — قسم اول وحدت ذاتش اسم
پس صفاتیه دگر افعالیه — هر یکی اندر مراتب عالیه
وحدت اولی ز وحدت مطلقست — مطلق احدیت ذات حقست
وحدت ثانی در اسما و صفات — وحدت ثالث در افعال جهات
آن احدیت الوهیت بود — وین احدیت ربوبیت بود
اسم الله در احدیت مدام — شامل مجموع اسمای عظام
جمله در احدیت دریای ذات — هست غرق امواج اسما و صفات

فرق واحد با احد تمییز بین
کثرت و وحدت بجد تمییز بین

احد را



احدیت را چون ز الله یافتی — در وحدت را صدف بشکافتی
ز آن احدیت سمائی کز — جمعیت در عین یکتائی کز
و آن بود بالقوه در ذات اله — با تعین نقش اسما چون ماه
در احدیت همه اسما بذات — عین اعیان شد و اعیان با ثبات
همچنان کاسما در اعیان جلوه کرد — خالی از وجه و ز وجهی پسر
جلوه اعیان تو در ارواح بین — جلوه ارواح در اشباح بین
جمله اشیا چه مرکب چه بسیط — خود محاط ای اخی بود حق محیط
هستی اشیا جدا از حق مدان — وهو معکم اینما کنتم بخوان
هستی ما جملگی از حق بود — گرچه حق از ما همه مطلق بود
گر همه زشتیم و نیکوییم ما — جمله از اوییم و با اوییم ما
فرق واحد با احد چون یافتی — کثرت و وحدت ز هم بشکافتی
خود علی را وجه پیدا شد یکی — و آن یکی وجه ولایت بیشکی
میرسد بی واسطه او را مدام — باده های فیض ربانی بجام
لیک از وجه نبوت هر نبی — فیض حق با واسطه یابد همی
واسطه چبود نزول جبرئیل — کاورد وحی خداوند جلیل

[illegible] نبوت [illegible] ولایت بیشتر
در بیان است [illegible]

همچنین بر واسطهٔ فیض آله … باید از وجه ولایت گاه گاه
خود رسول این هر دو وجه معتبر … دارد و پیدا شدش وجه دگر
و آن بود وجه رسالت بس مفیض … کرده از آن اهل خلقی مستفیض
مصطفی ختم رسل فخر امم … بسط وحی آن رسول محتشم
جامع هر سه مراتب آمده … در مراتب جمله را آمده
هم ولایت هم نبوت باشدش … هم رسالت هم فتوت باشدش
پس ولایت از نبوت برتر است … این نبوت بر رسالت افسر است
هر رسولی خود نبی بر حق است … هر نبی خود ولی مطلق است
جز رسول الله که بد باب نزول … هم نبی و هم ولی و هم رسول
هر ولی را نبوت کی بود … هر نبی را رسالت کی بود
از نبوت منتظم دارفناست … از ولایت محترم دار البقاست
آن نهایت دارد این بی‌منتهاست … آن بدایت دارد این بی‌ابتداست
آن شریعت و این صرف حق است … آن مقید باشد این مطلق است
آن بود با نشأ دنیا قرین … این بود با نشأ اخری قرین
آن باستعداد هر قومی معد … این باستعداد هر دوری ممد





آن موقت اندرین دیر کهن … این بود غیر موقت فهم کن
این اشاره از ولی عصر دان … هادی با سیل آخر زمان
خود ولی کامل آن باشد که او … باشد اخلاقش همه اخلاق هو
جمله افعال و صفات ذات وی … باشد افعال و صفات ذات حی
از وجود خویشتن فانی بود … باقی اندر ذات ربانی بود
مظهر مظهر باسم الولی … الولی در جسم و جانش منجلی
ذکر او باشد خفی و هم جلی … الولی و الولی و الولی
الولی اسم علی عالی است … در ولایات ولایت والی است
الولی در بزم ما باقی بود … هم بحق فانی و هم باقی بود
حق بجود باقی و باقی باو … از حق باین بقای با بجو
گر بیابی این سعادت را تمام … دولتی یابی چو سید والسلام

**از قیام ساعت و اقسام آن … مینماید این معنی خوش بیان**

گرچه خود در هر دمی و ساعتی … گردد از غیب آشکارا ساعتی
لیک اورا عارفان نکته سنج … در مراتب قسمتش کردند پنج
قسم اول را زان بود اندر نظر … آمد و رفت معانی در صور

وآن ز غیب آمد به شهادت لایزال | می‌نماید در خیال با جمال
قسم دویم فرقت روح از بدن | باشد از حکم خدای ذوالمنن
وآن بود موت طبیعی اضطرار | که در آن کس را نباشد اختیار
قسم سیم از هوا ما مردن است | خویشتن را ایمن و ما کردن است
وآن بود موت ارادی اختیار | زندگان کشور جان را شعار
قسم چهارم خود استن از گور است | روز رسوا کردن مستور است
وآن یقین آن زور مشهور است آن | ساعت موعود جمهور است آن
قسم پنجم ساعت کبری بود | وآن جماعت جمله اشیا بود
جلوه گر گردد جناب ذوالمنن | محو سازد جمله را از خویشتن
غیر حق باقی نماند هیچ کس | حق بماند خود بخود باقی و بس

**در ثواب و در عقاب خود بگوش | از کمال نفس جامی چند نوش**

آنکه جز بای ثواب و عقاب | سازمت از رمز هر دو کامیاب
نفس کامل چون بتحصیل نظر | کرد و از علم الهی بهره ور
آن ثوابش هست تحصیل کمال | بی کمالی شد عقابش لامحال
نکته خوش در ثواب و در عقاب | گفتمت والله اعلم بالصواب





شرح حال دام نفس تو بشنو
شرح بال مرغ لاهوتی بشنو

شرع احمد را بجان مجذوب باش | تخم جذبی در دل مجذوب پاش
کی رهد کلی این مرغ لاهوتی تو | از شکنج دام ناسوتی تو
تا نگردد جذبه جاذب ترا | در طریق پی روی مصطفی
کیست دانی مرغ لاهوتی تو | چیست دانی دام ناسوتی تو
مرغ تو آن روح انسانی تو | دام تو خود نفس حیوانی تو
چون کند مرغ تو آهنگ وصال | برگشاید سوی اصل خویش بال
صورت و معنی بود اعمالهات | ظاهری و باطنیش بالهات
ظاهری او را دو بال محکم است | در یسار و در یمینش همدست
در یسارش بال قرآن مبین | سنت پیغمبرش بال یمین
در فضای صورت از این بالها | می کند پرواز در اعمالها
هم دو بال باطنی باشد مبین | ذکر و فکرش در یسار و در یمین
در ریاض معنی از این بالها | باشدش طیاری اعمالها
ذکر چبود ذکر حق در جان و دل | فکر چبود سیر اندر آب و گل
جان و دل مرآت انوار یقین | آب و گل خلق سمرات زمین
آنچه در آفاق پیدا شد عیان | جمله در نفس بود فاش و نهان

وآنچه در آفاق و انفس مضمر است　　جمله در انسان کامل مظهر است
کامل از چه با همه ملحق بود　　لیک از قید همه مطلق بود
پای تا سر لیک باشد با صفا　　گشته است آئینهٔ گیتی‌نما
صورت و معنی عالم سر بسر　　اندرین آئینه باشد جلوه‌گر
آینه با تست دایم روبرو　　عیب تو با تو نماید مو بمو
عیب چون در زنگ مرآت دلست　　گر فنایی گشته در دل حاصلت
دل به ذکر حق نگشته صیقلی　　کی شود آئینه‌ات منجلی
هرچه اندر دل ز آئینه نمایدت　　ذکر حق آن زار دل بزدایدت
دل چو از زنگ فنایح شد تهی　　یابد از نور محاسن آگهی
آگهی در پیروی مصطفی　　[illegible]ی حق نمایدت راهی
آگهی سازد شناسای حقت　　[illegible]ازد از قید دو عالم مطلقت
آگهی از دام ناسوتی تو　　وارهاند مرغ لاهوتی تو
مرغ لاهوتی چو پر افشد ز دام　　قرب حقش بخشد ایشان کرد دام
باز آمد بحر معنی موج زن　　گوهرفشان شد بصحرای سخن
هشت جنت را تماشا کن ببین　　هفت دوزخ لیک اندر راه بین

گر



گر بهشت و دوزخ و وعدهٔ آن　　در حقیقت رمزها سازد بیان
جنت و ناری که موعود تو است　　گر بدانی جمله مشهود تو است
آنچه فردا از کم و بیش بود　　بیش و کم امروز در پیش بود
وعدهٔ فردا است هیچ نسیه است　　نقد تو امروز خود باشد بهست
نقد اگر در کف نداری پیشکی　　نسیه و نقدت شود هر دو یکی
و آن یکی امروز و فردا نقد تست　　نقد و نسیه هر دو اندر عهد تست
از بهشت نقد اکنون گوش کن　　بر مراد خویش جامی نوش کن
وانموافق بودن اخلاق تست　　وفق اخلاق تو با خلاق تست
چون شود خلقت بخلق حق یکی　　خوش بمراد خویش یابی بیشکی
چون حقیقت از بهشت یافتی　　بر مراد خویشتن بشتافتی
وانمخالف بودن اخلاق تست　　خلف اخلاق تو با خلاق تست
گر نه خلقت شد یکی با خلق حق　　نار ناکامیت سازد محترق
در بهشت و دوزخ نقد است این　　چون حقیقت یافتی اکنون بدان
با بها دارند آن دو بیشمار　　قول و فعل جمله را آرد بکار
قول و فعلی کان بود حق را پسند　　باب جنت باشدت بی چون و چند

[illegible] دوزخ حقیقت [illegible]
[illegible] از مراد او [illegible]

قول و فعلی کان پسند حق نشد / غیر باب دوزخ از وی مشتق نشد

رحمت و رنجی که در احوال تست / جمله از اقوال و از احوال تست

قول و فعلت نیک باید ای پسر / جمله اخلاق تو باشد سربسر

سالکانی کز حقیقت واقفند / در بهشت و دوزخ خود عارفند

با بهای دوزخ و باب بهشت / این یکی هفت آن یکی گفتند هشت

پنج حس ظاهر و وهم و خیال / هست هشتم باب عقل با کمال

گر نه در فرمان عقل این هفت باب / قبض و بسط خود نماید کی عتاب

لاجرم خود هفت باب دوزخند / عقل ایشان را ندارد خود پسند

ور همه باشند در فرمان عقل / بنده فرمان بر سلطان عقل

هفت باشند از بهشت هر یکی / باب هشتم عقل باشد بی شکی

مردم از دوزخ کنند اول عبور / در بهشت آنکه در آیند از سرور

نیست از دوزخ گروهی را گذر / دوزخ ایشان راست پیوسته مقر

خلق مرجون کرده دوزخ جایشان / نیست جا در جنت المأویشان

باز از جنات و نیران یاد کن / جنت و نار دگر تعداد کن

شاهد معنی دگر برقع گشود / رخ ز خلوت جانب جلوت نمود

تا نماید هر زمان



تا نماید هر زمانت در نظر / در مراتب جنت و ناری دگر

سالکی گر زین مراتب آگهست / جمله جنات و جحیمش در رهست

عاشقان را هست در جان جنان / در حجاب و کشف نیران جهان

عارفان را جمله هیچ جنت است / ترک هیچ دوزخ پر قیمت است

اجمالا از جنت و ناری دگر / در فراغت هست بس مختصر

هفت جنت در مقابل هر یکی / دوزخی دارند بی ریب و شکی

جنت هشتم بهشت اولین / دوزخی وی را نمی شاید قرین

در بهشت اول اضدادی نبود / دام و دانه صید و صیادی نبود

نه وجودی بود آنجا نی عدم / نه بروز و نه کمون و بیش و کم

نور و ظلمت کفر و ایمانی نبود / در مقابل نفس و شیطانی نبود

آدم و حوا بدند شش درون / آمدند از امر کن هر دو برون

چون ز کردون عدم هر دو فرود / آمدند از امر در ارض وجود

خوی گشودند از هر طرف باب حجاب / کرد با آدم خطاب از جمله باب

که بود مسکن تو این زمان / جنت دوم مقام مفردان

و نه در اینجا نیست پروای خلق / هست جانت فارغ از غوغای خلق

لیک نزدیکی بعبادت ای همام / با درختی کان بر آتش شد بنام
گر شوی نزدیک تو با آن درخت / بایدت بیرون کشی با چار رخت
چون از این جنت بیفتادی برون / میشوی با چار رنجت و زبون
حلق و دلقت آورد جان در تلف / جنتی جز نی پر از آب و علف
عاقبت از حیله شیطان پلید / پس فسون بر آدم و حوا دمید
میلشان آورد نزدیک درخت / در خطاب اهبطوا بستند رخت
هر سه از آن جا که بیرون شدند / در بهشت سیمین مقرون شدند
گرسنه و برهنه و تشنه لب / حلقشان افکنده در رنج و تعب
ز آسمان چون در زمین با دیشان / شد بهشت ایمان دگر دکان
باز شد بر رویشان باب عتاب / حق تعالی کرد با آدم خطاب
که درین جنت که سیم جنت است / جنتی پر از وفور نعمت است
منزلی بگزین و در عشرت بکوش / ناز و نعمت هرچه میخواهی بنوش
نیست اینجا باری از تو بار خواست / هرچه میخواهی بکن بر تو رواست
لیک با جو و با زنا ریکی مکن / با درخت عقل نزدیکی مکن
گر شوی نزدیک ظلم آری بخویش / جان و دل سازی ز ظلم خویش ریش

الم بر



وز بهشت سیمی برون نشوی / در بهشت چارمی مغفور نشوی
باز نزدیکی گزیند با درخت / با خطاب اهبطوا بستند رخت
شش نفر زانجا که با ظلم گزین / آمدند اندر بهشت چارمین
ظلم ایشان چیست دانی ای پسر / از درخت عقل گشتند بارور
زانکه با عقل است تکلیف خدا / امر و نهیش عقل می آرد بجا
گر نه تکلیف خدا جاری کند / ظلم بر خود از که کاری کند
شد سه تن بیرون ز خلد سیمین / آدم و حوا و ابلیس لعین
از بهشت سیمین چو شد شش نفر / در بهشت چارمین شان شد مقر
کادم و حوا و شیطان رجیم / مار و طاووس و ابلیس لئیم
آدم و حوا است اینجا روح و جسم / نیز شیطان طبیعت راست اسم
وهم تو ابلیس گردیدش لقب / شهوتت طاووس و مار آمد غضب
روز آدم چون شب تاریک شد / با درخت عقل چون نزدیک شد
از بهشت سیمین بر خواست زود / در بهشت چارمین آمد فرود
سجده کردندش ملایک سر بسر / غیر ابلیس لعین بد گهر
یعنی آن اعضای جسمانی تو / جمله قوتهای روحانی تو

پادشاه روح را چاکر شدند		بندهٔ فرمانبر شاکر شدند
غیر و هم آنکه بتن ابلیس نیست		پادشاه کشور تلبیس نیست
در سخن هرچند خواهم اختصار		می‌تراود از لبم بی‌اختیار

**بازار اسرار جامی نوش کن		نامهای هشت جنت گوش کن**

خود درختی هست در هر جنتی		هر درختی راست نام و نسبتی
نامهائی گر درختان بشنوی		نامهای آن جنانها دان همی
آن درخت اول که امکان نام اوست		جنت اول پر ز انعام اوست
پس درخت دومین باشد وجود		جنت دویم از او دارد نمود
پس درخت سیمین باشد مزاج		جنت سیم از آنکه نقش دارد رواج
پس درخت چارمین عقل است آن		جنت چارم از آن گیرد نظام
پس درخت پنجمین جود و حلم است		جنت پنجم از آن پر نعمت است
پس درخت علم می‌باشد ششم		شش جنان در سایه‌اش گردید گم
پس درخت هفتمین نور اله است		جنتش ماوای مردان ره است
پس درخت هشتمین باشد لقا		جنتش پر ز انبیا و اولیا
هشت جنت چون چنین دریافتی		رخ ز دوزخ لاجرم برتافتی

جمله اخلاق خوشت و با جوشش مدام
جنت و نار تو باشد والسلام

راغ



از سخن هرچند میکردم خموش		جوشش معنی بازم آرد در خروش

بازم اندر خلق و خوی خویش بین		جنت و ناری عجب دیگر در پیش بین
جنت و ناری که دایم نوبنوست		وسعت و تنگی خلق و خوی توست
وسعت خلقت نعیم جانفزاست		تنگی خویت جحیم جانگزاست
جمله لذات اخلاق خوشت		در بر لذات علم و معرفت
گر بدانی قطره دریا بود		ور بدانی ذره بیضا بود
لذت ادراک بنگر لذتست		خوشتر از هر لذتی و شهوتست
لذت شهوات جسمانی کجا		لذت ادراک روحانی کجا
آن ترا در عالم سفلی کشد		وین ترا در عالم علوی کشد
آن کشد در نعمت دنیا ترا		این کشد در حکمت اشیا ترا
حکمت اشیا که ماهیات حق		جوهر جان را صدف لکن حق
جسم و روح و نفس خود بشناختی		با شناسائی حق در ساختی
سالکان از لذت اندر لذتند		وه چه لذت جنت اندر جنتست
گرچه اندر لذتی خود جنتی است		ور چه در هر جنتی خود لذتی است
به ز جمله جنت آخر بود		زانکه در وی دانش افزون تر بود

آدمی چون در مراتب رو نمود / مرتبه بر مرتبه علمش فزود
چون فزون‌تر گشت علم آدمی / کار بر وی گشت مشکل‌تر همی
زانکه علمش چون فزاید بیشتر / پس بروی حفظ باید بیشتر
هرچه باید بیشتر از قرب رب / بیشتر باید شدش حفظ ادب
از حضورش دل چو گردد غافل ز / یکنفس غایب بگردد از حضور
طرفة العینی اگر غفلت ورزید / خویشتن را از عتاب حق کشید
راه عشق است و هزارانش خطر / بی‌خطر این راه کی آید بسر
خود از این ره بود آدم در عتاب / هر زمانش در بهشتی شد خطاب
دانشش هرچند میشد بیشتر / بیشتر می‌گشت در راهش خطر
با درخت عقل نزدیکی چو یافت / نور تکلیف حقش بر چهره تافت
گاه منهی گشت و که مامور شد / گاه غمگین گشت و که مسرور شد
آمدش از حق خطاب با عتاب / که شدی از عقل خرد چون کامیاب
خیز و خوش بردار تن در کار رو / عاشقانه پای اندر راه نه
کار مردان نیست واماندن براه / از برای جاه افتادن بچاه
جنت و ناری که در ره آیدت / دست و دل از جمله کوته بایدت

المراد



زشت و زیبا هرچه بنماید ترا / از همه بگریختن باید ترا
طرفة العینی جدا از ره مشو / جز براه وصل نور الله مرو
ره بنور الله چو گشت منتهی / از لقای با بقای الهی
چون مشرف شد بتشریف لقا / جسم و جانت در نشانی ما
جنتی خوشتر ز جنت یافتی / روی از دوزخ بکلی تافتی
جنتی بهتر از این جنت کجاست / لذتی خوشتر از این لذت کجاست
هشت فردوست چو آمد رهنما / در نهم فردوس اکنون رو نما
باز میگویند باشد در جهان / جنتی دیگر [illegible]
گر درخت قدرت آن خرم بود / خرم از وی عالم و آدم بود
سالکی گر اندر آن بگشاد رخت / کام جان شیرین شدش از آن درخت
قدرت قادر در آن گردد عیان / مظهر قدرت شود فاش و نهان
در علوم حق همه دانا شود / بر ضمیر جزو و کل بینا شود
همتش از رخ بر اندازد حجب / مطلق آید از مضافات و نسب
بر دو عالم چه مرکب چه بسیط / علم او چون علم حق گردد محیط
جمله افعال و صفات و ذات او / گردد افعال و صفات و ذات حق

فانی از خویش و بحق باقی شود / بر بساط قدرشان و ساقی شود
قدرتش در بزم جان آرد ظهور / باده پیما گردد از جام طهور
حق بود او بحق پیوند مدام / او نماند حق بماند والسلام
**باز بشنو از اهل فردوس نهم / شرح حال و مکن سر رشته گم**
باز بشنو اهل فردوس نهم / ~~شرح حالی و مکن سر رشته گم~~
سالکانی را که چون پیوسته مدام / اندرین فردوس جا باشد مقام
خواهش ایشان بهر سو رو کند / خواهش حق روی خود آنسو کند
هر چه همتشان بر او بسته شود / گر همه خار است گلدسته شود
مالک ملک جلال اند و جمال / قدرت همت بر ایشان بکمال
بر مراد ایشان که دل مایل شود / در زمان از غیب آن حاصل شود
فی المثل گر خواهش باران کنند / خواهش باران بگلزاران کنند
در دم از افلاک ریزد ژاله ها / هر طرف از خاک روید لاله ها
ور شوند از چوب خواهان ثمر / در زمان گردد نهال بارور
هر علیلی را علاج ار می کنند / هر سقیمی را سقام و صحت کنند
دردمندان را همه درد و دوا / رنجمندان را همه رنج و شفا

تا نگردد راه و انش بر تو گم

خاک هر ره را باکسیر نظر / هر کجا خواهند سازند زر
خار از ایشان خار گل گردیده کل / تابع فرمان ایشان جزو کل
همچنین هر چیز را خواهان شوند / خواهشش مهیا گردد آن چون چند
قاف تا قاف جهان زان سر بسر / زیر پا آرند اندر یک نظر
گر بطیران هوا خواهان شوند / در هوا چون مرغ بال افشان شوند
گر کنند از روی دریا ها گذر / هم نخواهد شد قدمشان هیچ تر
گر همه سازند در آتش مقام / آتش ایشان را شود برد و سلام
که شوند از دیده مردم نهان / گاه بنمایند روی خود عیان
دایما آماده و پرداخته / زر فشان بی سعی باشند ساخته
گر ترا زین قول باشد اشتباه / قصه موسی و خضر آرم گواه
**صحبت خضر و کلیم الله ببین / اندرین منزل دلیل ره ببین**
خضر و موسی هر دو با هم هم سفر / اوفتاد اندر بیابانشان گذر
چون نبد همراه ایشان توشه / گرسنه گشتند در هر گوشه
ناگه آهویی عجب از غیب زاد / در میان آن دو آمد ایستاد
جنب خضرش پخته و پرداخته / جنب موسی خام و ناپرداخته

خضر کرد آغاز خوردن از طعام / لیک موسی را چو قسمت بد حرام
گفت موسی را بیا فرو آر آشتی / بخته گردان و بخور لحم خوشی
گفت موسی گرچه زو ما را طعام / قسمت از بخته ازین گشت خام
خضر فرمودش ز روی مکرمت / کای تو در دنیا و من در آخرت
رزق دنیا از کتاب آید بدست / وآخرت را رزق خود آماده است
رزق دنیائی بسعی و کوشش است / رزق عقبائی ز جودش بخشش است
آن سرای علم چیا شد مدام / این سرای خیر باشد بر دوام
رزق من آماده و پرداخته / رزق تو از سعی گردد ساخته
اهل فردوسم نهم را شرح حال / این بود کاوردمش اندر مقال
تا نگیری دامن اینان بدست / کی درین فردوس بتوانی نشست
این بهشت پیر رانست ای پسر / کی دهندت تا تو مغروری بسر
سر فدا کن تا درین فردوس رو / رو ز کف دامان سربازان مرو
کیست سرباز آنکه در راه خدا / عمر و جان و مال و تن سازد فدا
نیست سربازی همین کشته شدن / سر جدا کردن ز شمشیر از بدن
بلکه خود را بی من و ما کردنست / از هواها و هوسها مردنست

آل



تا نمیری کی بیابی زندگی / خواجه کی گردی نکرده بندگی
مرده شو تا زندگی یابی مدام / بنده شو تا خواجه گردی والسلام

این مقال از صفوت عشقی خوان / شرح حال عاشق مشتاق دان

در ازدواج عاشق بی نیاز [illegible]

باز اندازد گهرها پس روان / جوشش دریای معانی از درون
تا کنم ایثار چون در عدن / بر سر حضار در هر انجمن
انجمنها هست در عالم بسی / تیرشان ظاهر نگردد بر کسی
جز گروه عاشقان پاکباز / عاشقان پاکباز بی نیاز
پاکبازی با خداشان پیشه است / بی نیازیشان ز خلق اندیشه است
پاکبازی چیست در راه خدا / نقد هستی باختن در ابتدا
بی نیازی چیست مستغنی شدن / دست و دل شستن ز هر نو و کهن
ای خوشا آن عاشقان پاکباز / کامدند از هر دو عالم بی نیاز
پاکبازیشان چو دامن گیر شد / بی نیازیشان بپا زنجیر شد
تا نگردد حشر دامن گیرشان / نگسلد یک حلقه از زنجیرشان
پای تا سر گر شوم گرد زبان / وصف این زنجیر کردن کی توان
این کمند زلف مجنونان بود / عاشقان را پای بند جان بود

حلقه حلقه چین چین در پرشکنج | در شکنج چین و حلقه مشک سنج
مشک آن عالم معطر کرده است | مغز جانها را معنبر کرده است
مشک آن چون ناف آهوی ختن | عنبر افشان است در هر انجمن
انجمن اینجا مقام سالک است | سالکی کان ملک دل را مالک است

از مقام سالک ار جویی نشان | بی نشان شو بی نشان تا جو نشان

سالکان را سه مقام معنوی است | هر مقامی را سپهری محتوی است
همچنانکه نه فلک بر عالم است | نه سپهر معنوی در آدم است
هر سپهری زان بهشتی آمده | سالکان از وی بهشتی آمده
هر بهشتی زان مقام منزلیست | هر مقامی منزل صاحبدلیست
سالکی کان واقف از منزل نشد | در ره تحقیق صاحبدل نشد
واقف منزل چو صاحبدل بود | صاحب دل واقف منزل بود
رو بدست آور صاحبدلی | تا شوی آگاه از هر منزلی
دل بود آیینه گیتی نما | دل بود گنجینه ارض و سما
دل حریم بارگاه کبریاست | دل تهی زالایش کبر و ریاست
دل سوی مقصود بنماید رهت | سازد از سر منازل آگهت

دل ترا



دل ترا گر دو نخستین پیشوا | در طریق پی روی مصطفی
شرع پیغمبر چو دانستی تمام | کردی اندر منزل اول مقام
چون شریعت گشت اول منزلت | خوش صفایی حاصل آمد در دلت
دل چو گشت از شریعت با صفا | بازت آید در طریقت رهنما
ذکر حق را جا دهد در سینه‌ات | سینه گردد صاف چون آیینه‌ات
زان بنماید نقش حضور | از حضورت سینه گردد پر ز نور
ذکر و فکرت روز و شب همدم شود | در حریم جان دلت محرم شود
در طریقت چونکه بنهادی دو گام | منزل دویم ترا گردد مقام
چون مقامت منزل دویم شود | دل ترا در بحر معنی گم شود
بازت آرد در مقام معرفت | ریزدت در کام جام معرفت
چون زلال معرفت شد قوتت | خوش برآید از در دل دلبرت
دلبرت در دل نشسته رو برو | همچو گل بشکفته با صد رنگ و بو
رنگ و بوی چیست انوار شهود | جلوه‌گاه انوار اسرار وجود
چون دلت آیینه انوار شد | سینه‌ات گنجینه اسرار شد
در معارف شد مقام و منزلت | منزل سیم مقام معرفت

چون مقامت منزل سیم شود      غیر حق از پیش چشمت کم شود
دل ز نور حق چو گشتت با صفا      باز تا آید ز حقیقت رهنما
از حقیقت منزلی بنمایدت      نقش غیر از لوح دل بزدایدت
آفتابی در دلت طالع شود      هر نفس نوری از آن لامع شود
نور چبود جلوه‌های لایزال      از جمال جانفزای ذو الجلال
ذو الجلالت چون بدل آرد حضور      از حضورت دل شود دریای نور
وه چه دریا سر بسر نور بسیط      قطره‌ای از موج آن بحر محیط
از حقیقت چون دلت پر نور شد      ظلمت شرک از ضمیرت دور شد
منزل چارم مقام جان تست      جان حریم حضرت جانان تست
حضرت جانان چو جان دریافتی      روی دل از غیر جانان تافتی
باز آرد دل بوحدانیت      منفرد سازد بفردانیت
نور وحدانیت چون رو کند      دوئیت از هر سوی در یکسو کند
ز اثنینیت دور سازد هر شکی      جسم و جانی خود نبیند جز یکی
وآن یکی سازد ز فردانیت      منزل پنجم بوحدانیت
چون از این منزل ترا آگه شود      در ششم منزل ترا همره شود

دل درین



دل درین منزل گشودت چون نگار      دارد و یاری نبینی غیر یار
یار اینجا گشت شیخ راه تو      جلوه‌گاه او دل آگاه تو
شیخ راهت با تجلی حضور      کوه هستیت فرو ریزد چو طور
پای تا سر در تو افتد زلزله      زلزله آرد ترا در هر وله
هر وله از خویش بستاند ترا      از علایق جمله برهاند ترا
هر وله پاک از من و مایت کند      در پناه شیخ ماوایت کند
شیخت اندر خویشتن فانی کند      محرم اسرار ربانی کند
چونکه اندر شیخ خود فانی شوی      محرم اسرار ربانی شوی
منزل هفتم بر اندازد نقاب      بر رخت هر سو نماید فتح باب
در حریم حق نماید داخلت      نور حق گیرد فرو جان و دلت
نور حق چون با تجلای ظهور      در دلت فرماید آهنگ حضور
از فنای شیخ برهاند ترا      فانی فی الله گرداند ترا
هم فنا چون گشت از حق حاصلت      رو نماید باز هشتم منزلت
منزل هشتم چو رخ بنمایدت      از فنا یکبارگی بربایدت
از فنا چون باز برهاند ترا      باقی بالله گرداند ترا

باقی بالله چون گشتی تمام		خود نهم منزل تو را گردد مقام
این مقام از هر مقامی برتر است		این مقام از نور قدرت برتر است
این مقام انبیا و اولیاست		بارگاه جلوه‌گاه کبریاست
این مقام سید و یاران اوست		منزل خاص وفاداران اوست
این مقام ار چند و چون بیرون بود		جلوه‌گاه حضرت بیچون بود
تا ترا منزل نگردد این مقام		بهره از وی نیابی والسلام

**رمزها دریاب از شرع نبی		گنجها بین گشته در وی مختفی**

جوش دریای سخن باز از درون		گوهر شرع نبی ریزد برون
وآن براه حق نخستین منزل است		جلوه‌گاهش منزل آب و گل است
آب و گل چبود تن خاکی تو		چشمه‌سار طینت پاکی تو
چشمه تقوی چو جوشید از دلت		رو کند شرع نبی در منزلت
وآن عبادات تو باشد آگهی		پیرو حق تابع قول نبی
درک اقوال نبی بس مشکل است		لیک آسان پیش علم کامل است
بایدت اول عالمی کامل ترا		تا نماید ره درین منزل ترا
دامن کامل چو آوردی بدست		سازد آسان مشکلات هر چه هست

قول کامل



قول کامل نیست جز قول نبی		قول کامل مطلب گر طالبی
قول او بنمایدت راه طلب		در طلب بگشایدت باب طرب
این طلب رو سوی حق آوردن است		این طلب مقصود حاصل کردن است
مقصد اینجا چیست مقصود تو		بندگی حضرت معبود تو
بندگی بی معرفت شایسته نیست		معرفت شایستگی بندگیست
معرفت اصل عبادات تو است		آگهی در راه طاعات تو است
آگهی در ره کجا حاصل کنی		تا نه از دل خدمت کامل کنی
قلب کامل را چو گردانید حال		پرده بگشاید ز رخسار جمال
قلب کامل است چون آیینه صیقلین		آبگینش منقلب دارد ببین
گاهی او را رو کند سوی علو		گاهی او را رو کند سوی دنو		گاه پستی رو آورد
از یکی رویش نماید مستفیض		وز دگر رویش نماید بس مفیض
گر بدانی این کمال کامل است		کاطلاع از حالش بر دل است
دل بکامل ده ز کامل دل طلب		هر کمالی از دل کامل طلب
چون دل کامل بیاوردی بدست		از کمالش باز یابی هر چه هست
خیز و از دل خدمت کامل گزین		تا گشاید از کمالت باب دین

باب دین بر چهره چون بگشایدت ... تابع شرع نبی فرمایدت
چونکه گشتی تابع شرع نبی ... جز عبادات نباشد مطلبی
آن عباداتی که شرط بیعت است ... نی عباداتی که جمله بدعت است
آن عباداتی که با ارکان بود ... رکنهای خانهٔ ایمان بود
رکنهای خانهٔ ایمان متین ... از اصول است و فروع راه دین
در اصول است محققی پنج گنج ... گنج کی حاصل شود نابرده رنج
بایدت بردن درین ره رنجها ... تا شود حاصل ترا آن گنجها
گنج اول هست توحید خدا ... گنج دویم سوی عدلت رهنما
گنج سیم را نبوت شد طلسم ... گنج چهارم را ولایت گشت اسم
گنج پنجم را معاد آمد کلید ... زین کلیدت گنجها گردد پدید
در فروعت چار گنج دیگر است ... هر یکی بهتر ز صد گنج زر است
اولین گنج عبادات بود ... مخزن نقد سعادات بود
واتسنه گنج دیگرت آرد فرود ... سوی ایقاعات و احکام عقود
گنجهایت جمله نه گنج آمده ... این یکی چار آن یکی پنج آمده
نه سپهر و نه بهشت و نه مقام ... حاصلت زین گنجها گردد تمام

چهار گنج سعید ... این بیان در بعث ... بود

لفظ کامل راست ظاهر چار حرف ... هر یکی را جمله بحریست ژرف
حرف اول کاف و کان کاف کرم ... بحر آن بحر کمال از کیف و کم
حرف دویم همزه باب اتصال ... بحر الهام است بحر لایزال
حرف سیم میم مقصود و مراد ... بحر آن بحر معارف در رشاد
حرف چهارم لام پایان امل ... بحر آن بحر لطایف لم یزل
از امل مقصد بجز مقصود نیست ... مقصد از مقصود جز معبود نیست
کامل از مقصود چون مقصود یافت ... در مراتب آنچه مقصد بود یافت
جامعیت رو نماید در روش ... در مقام جمع سازد منزلش
آنچه پنهانست از جمع جمع ... روشنش از جمع گردد همچو شمع
جمع آید فرق برخیزد ز پیش ... صحو آید صحو گیرد زین بیش
جمعیت از تفرقه برهاندش ... صحویت از خویشتن بستاندش
نور وحدت تا بدو سازد یکی ... جمع و فرق و صحو و محوش بیشکی
فرد مطلق از قیود قیل و قال ... باده ها نوشد ز مینای وصال
وصل چون یابد ز خود فانی شود ... جاودان باقی ربانی شود
چون وصالش پرده بگشود از جلال ... کاملی گردد مکمل در کمال

چون کمال کاملیت جمله یافت　　نور تکمیل از کمالاتش بتافت

در مراتب باز راجع آید او　　باز راجع در مراتب آید او

تا کند تکمیل نفس سالکان　　در مسالک باز آید سالک آن

کاملیت چون ترا معلوم گشت　　لفظ کامل را مراتب گشت هشت

چار حرف ظاهرش بر جمال　　چار بحر باطنش در کمال

هر یک از این هشت باشد حقیقی　　کامل از این هشت باشد حقیقی

جامعیت باز فردوس نهم　　باشدش این هشت در وی مدغم

این بود این نه مقام کاملان　　سالکی کاین یافت باشد کامل آن

من نه بودم هیچ جوینده کاملی　　آن مکمل از کمال کاملی

ده چه کامل کاملی با وجه اول　　اکمل الاکمل هر کاملی در کمال

وصف کامل چون شنیدی ای فتی　　دار لفظش را صدف بشکافتی

باز وصف طالب اکنون گوش کن　　ساغر معنی ز لفظش نوش کن

لفظ طالب را چه بگشایی لباب　　سوی جنات نماید هشت باب

چار صوری چار باشد معنوی　　در حروف و در بحورش منطوی

حرف اول طا طاعات طلب　　بحر آن بحر طریقت و طرب

ادا



حرف دویم شد الف از اعتقاد　　بحر آن بحر اطاعت و انقیاد

حرف سیم لام لطف است و لطیف　　بحر آن بحر لطافت بس ظریف

حرف چارم با ز باب بهجت است　　بحر آن بحر مرح بهجت است

بهجت او نیست از دنیای دون　　بهجت عشق است و یار اندرون

در درونش عشق چون شور آورد　　شور عشقش بهجت و نور آورد است

شور عشقش چون به سینه جا کند　　بهجتش دل واله و شیدا کند

در سرش زور آورد سودای عشق　　در دلش شور آورد غوغای عشق

چون سرش از عشق سودایی شود　　ماکن بازار رسوائی شود

صیت رسوائیش چون عالم گرفت　　نیست او را هیچ با عالم گرفت

عاملش دنبال دار دنبال عشق　　عاملش پامال دار پامال عشق

گر همه عالم برش آرد سجود　　جز به عشقش سر نمی آرد فرود

عاملش گر نور خواند در بصر　　جز به عشقش هیچ نگشاید نظر

عشق آمد عقل برخیزد ز پیش　　یارش آمد غیر گیرد از پیش

غیر عشقش نیست با دیگری　　غیر عشقش نیست کار دیگری

غیر عشق او را نباشد پیشه ای　　غیر عشقش نیست هیچ اندیشه ای

تا بما اندیشه اش عشق است و بس | جز غم عشقش نه هیچ اندیشه کس
گر به عشقش سینه گردد چاک چاک | نیستش از چاک سینه هیچ باک
گر ز عشقش بر سر دار آورند | با سنانش زخم بسیار آورند
دار او را نخله باغ دل است | زخمهایش مرهم بیمار دل است
مؤمنین گر جرح و تکفیرش کنند | در گناه عشق تعذیرش کنند
نعمت ایمان باشد آن تکفیر او | رحمت جان باشد آن تعذیر او
جذبه عشقش چو شد از جاذبست | عاشقانه دل به عشقش طالبست

وصف طالب این است که طالبی
کی چنین [illegible] طالبی

طالب آن باشد که جز جانان او | ره نیابد در حریم جان او
چند می در صفات طالبان | گفته بودم بهر وصف عاشقان
گوش اکنون تو تمامش گوش کن | جرعها هر دم ز فیضش نوش کن
از ریاض نزهة الارواح دل | گر ترا هست آمده مفتاح دل
چیده بودم خوش ز هر گل دسته | بسته بودم داشتم گل دسته
چون درین جنات گلکار آمدم | دسته گل فصل گلکار آمدم
فصل گل آمد که گلکاری کنم | گل بکارم فصل گلکاری کنم
گل بکارم گل بکوبم گل کنم | گل بچینم گل بریزم گل زنم





گر بدانی این گل تاج تو است | در کلاه فقر گل تاج تو است
این گل باغ وصال عاشق است | شبنمش اشک زلال عاشق است
گل ز شبنم تازه و تر آمده | شبنم از گل خوش معطر آمده
چشم عاشق آورد هر شب نمی | جنتی رو یابد از هر شبنمی
هر گلی کز شبنم اشکت چکد | گلبنی از گلشن جنت دهد
گفت پیغمبر شه دنیا و دین | احمد مرسل شفیع المذنبین
اینکه از خشیت گل افشانی ز چشم | هر گل اشکی که افشانی ز چشم
حق برویاند از آن گل جنتی | گردی از افشاندن گل جنتی
من گل افشانم کنون در کوی دوست | گلشنم کوی وی و گل بوی اوست
دل چو از بوی گلم سرمست شد | دامن گلکاریم از دست شد
آمدم تا باز گلکاری کنم | دسته ها آرم ز گلکاری کنم
گل فشان کردم از آن گلدسته است | خوش به پیش آرم ز هر گل دسته است
وه چه دسته لاله و نسرین همه | از سرشک عاشقان رنگین همه
عاشقی کان طالب جانان بود | طالبی کز بهر جانان جان دهد
هر گرامی بهر جانان طلب | نیستش بود و بهر جانان طلب

این بیان در وصف حال طالب است
طالب شوق و عشق و جذبان جاذب است

[illegible]

نی بهر جا هر که او بازاری است | میتوان گفتن که او بازاری است
بلکه خود میکن طلب قرب آن بود | عیدی آن باید که خود قربان بود
مرد عاشق گرچه بازرگان بود | کاروان با زر و با کان بود
ماجرا زانگ و بوی دیگر است | عاشقان را جستجوی دیگر است
آن یکی یکرا کند صد بی شکی | وآن یکی صد را یقین سازد یکی
آن بود از بهر قلبی در بدر | وین بعقب خویش میدارد نظر
وآن میان بسته چو خر در زیر بار | وین فکنده بار خر را در کنار
وآن بود پیوسته بند نام و ننگ | وین زند بر شیشهٔ ناموس سنگ
وآن عمارت میکند از آب و گل | وین عمارت میکند از جان و دل
وآن بعقل خویش می نازد مدام | وین شراب عشق میریزد بجام
وآن گشاید لب بتقریر و بیان | وین زند مهر خموشی بر دهان
وآن بامکان خویش ماجرا کند | وین باوج لامکان طیران کند
الغرض این دو بهم باید درست | کانچه او بنوشت این از لوح شست

این حکایت را بگوش جان شنو | جز براه دوست سودائی مشو

بود یکی سودای جانانش بسر | در سر جان دگر سودای زر



بود زابنای زمان سوداگری | کان زر و سود او شب سود او سری
مهر زر مهر سپهر قلب او | چرخ گم گوهر ماه در شهر بیش رو
صد عطارد مشرف سیم و زرش | فردی اوراق سپهر از دفترش
در مقام ساز رامش متصل | زهره چنگی حدی خوان ابل
مهر گردون گرده بر خوان او | خلق عالم روز و شب مهمان او
بهر قطاع الطریق روزگار | صد چو بهرامش یل خنجر گذار
در خریداری جنسش هر طرف | مشتری بگرفته نقد جان بکف
در بیابان هر کجا افکنده بار | کرده کیوان پاسبانیش اختیار
با یکی ژولیده حق دوستی | در میان افکنده طرح دوستی
گفت درویشش که من [illegible] | ذره باشم که نایم در حساب
خود ترا با من چه باشد هیچ نسبت | این خصوصیت بگو از بهر چیست
گفت بودم مدتی جویای تو | جوش میزد در سرم سودای تو
این زمانم صحبت چون داد دست | خود ز دامانت نخواهم داشت دست
چون بدرویشش نبد خویشی | خواست سازد خویش از خویشتنی

هر دو گفتا رچه سودا در سرست    لیک سودای من و تو دیگرست
تو کشی در چار سو پیوسته رخت    من بیکسو افکنم این تخت و رخت
کار ما افتاده عکس یکدگر    هیچ نه عجب من است و نفع و ضر
رو بکار خود و سر خود را بخار    که نروید این گل از هر بیخ خار
اندرین تو بیسی یکد اخشند    از بهر آئین آیینه کی ساختند
هر صدف کی لایق گوهر شود    مشک را هر نافه کی درخور بود
کی توان هر مرغ را طاوس خواند    کی توان هر مرد را کاوس خواند
بوی یوسف کی زند از هر پیرهن    باز شه کی یافته هر پیره زن
از دم میثاق عشق بی نفاق    هست با اهل طریقت هم وثاق
هر که با آن عهد و آن پیمان نرفت    یکقدم گفتند بر پیمان نرفت
گفت با خفاش بازی لعروز    گر چه رو بیرون نیائی تو بروز
گفت با گوز شبم عادت بود    کی زر درزم طاق ظلمت بود
یا نه ای بشناس از خانه خویش    کی رود در آشنا بیگانه پیش
سالکان گفتند ره شد دو گام    لیک بوی گل کی یابد زکام
ره دو گام آمد بر ارباب قدم    لیک کار است بر ارباب دم

زاد

بس دعا میکرد موری صبحدم    که شود مهمان سلیمانش از کرم
مرغکی زیرک همی گفتا بدو    که سلیمان آید اما جای کو
هیچ سالک محرم اگوی نیست    تا که مرغش در قفس حلقی نیست
تا نگردد دل در انگوش مقیم    کی نمایندت صراط المستقیم

دل چو اندر گلشن غیب آرمید    گلشن کون و مکان دیگر ندید
محرم این منطق الطیر است آن    که زبان بگشاد مرغش زین بیان
در شبی چون زر و روشن در برم    آمد از لطف و کرم اندر برم
گفتمش ای آصف ملک صفا    ای سلیمان اقالیم بقا
هیچ پیدا نیست کان مرغ نهان    کی شود اندر سخن رطب اللسان
گفت وقتی چار طبعت شد یکی    میشود رطب اللسان آن بیشکی
طبع تو چندانکه دیگر گون بود    در صفا از دایره بیرون بود
چند سودای درشت خشک نرم    تا بکی سودای رطب و سرد و گرم
جان ز دل و دل چون نفست باز رست    طبع تو در اعتدال آرد نشست
فرق کن اندر میان طیر و طیر    از علو از دوها در طیر و سیر

زاغ و طوطی را زهم کن امتیاز
جغد ویران بلبل بستان نواز

با هما روزی چغیواری بگفت
کای شده با سایهٔ اقبال جفت

در زمین با تو بجسته هم سرم
در هوا نیز از تو بهتر می پرم

گر بود معنی نواله مان یکی است
ور بود دعوی قباله مان یکی است

سالها شد کاندرین اندیشه ام
سیر از اندیشه بر پا تیشه ام

گرچه رو من در حضیض و خاریم
بس گریزانند خلق از زاریم

تو باوج عزت ماوا برد
صد هزاران خسروت جویا بود

شد مرا داغ نحوست بر جبین
ور جبین نور سعادت شد مبین

صاحبان مال و جاه و تخت و تاج
سایهٔ بال تو دارند احتیاج

باشدش گر بر قبولت دسترس
پا نهد بر فرق سیمرغان مگس

گر خیال سایات چند ز دور
بس سلیمانی کند در دهر مور

گر طمع با جلوت انبازی کند
در کف شهزادگان بازی کند

بر من ای بستان گل این راز کن
بر رخم بابی ز حکمت باز کن

در سخندانی هما آغاز کرد
باب حکمت چون حکیمان باز کرد

گفت



گفت با وی ان همه کیشی براست
لیک پنهان ماند چیزی کز تو راست

گفت آن چیزم چه باشد بازگوی
نقش اندر هم ز لوح دل بشوی

گفت داری دایم اکنون این هنر
که گهی ماده شوی گاه نر

چون زنان با رنگ و بوئی پیشه کن
یا چو مردان شیر را در بیشه کن

در میان مرد و زن بس هست فرق
عالمی در فرق موی این دو غرق

فرق زن از شانه باید هر کسی
فرق مردان بیت ظاهر بر کسی

جز بدرویشان بی نام و نشان
کامده در بزم جمع و فرقشان

در مقامیکه سراسر کم زنند
جمله مردان زنان کم زنند

از نوای بلبلان بر طرف باغ
هرکرا آگاهی نباید بوم و زاغ

کی تواند صعوه شهبازی کند
با شکار باز انبازی کند

هرکه از آن بلبله سرمست نیست
با نوای بلبلان همدست نیست

بیخبر میبود اندر بوستان
بلبل بستان سرا رانید نهان

قطره آب از رخش بر گل چکید
مرغ عقلش زآشیان تن پرید

نی غلط گفتم چو گل ساقی بود
گفتگوی آب در باقی شود

تو نگو نی کاب شمعی می کشم
کز لب شیرین ساقی سرخوشم

مستی هر کس ز جام می بود / مستی من از وصال وی بود
دل چو از بوی ویم سرمست شد / دامن هشیاریم از دست شد
ناله مستان و فغان هزار / در جهان باشد ز تاثیر بهار
گر نه از گل باشد این جوش و خروش / پس چرا باشند فصل دی خموش
خیز و خوش دریاب ایام بهار / تا نگشته لاله رویت خار زار
ورنه فصل دی ترا در پی بود / لاله‌ها بشکفته در دی کی بود
شمه از این حکایت در جهان / نزد هر کس آورم اندر میان
گویدم اندر ره همت بکوش / تا رسی در بزم وصلش جرعه نوش
یارب این همت کجا اندرست / نیست همت تهمت آن بر منست
تو اثر را کوئی از همت مگو / من بهمت جز نمی دانم اثر
آنکه همت خوانیش اندر جهان / خود حکیم حاذقی گویم چرا آن
درد تو از آن و درمانم ازوست / خار شی هست و ترا در زیر پوست
درد و درمان و طبیب این کجاست / این مرو در اختیار خود بابست
قرب با سعی تو خود دوری بود / وصل با جهد تو مهجوری بود
جای مجنون تا بگوی نجد بود / از سکوتش کوه و در در وجد بود

خار

۸۷

از هوس چون در قبیله شد روان / قرب لیلیش عقیده شد بجان
عشوهٔ عشقش در گذارش نکرد / اختیار خود گرفتارش نکرد
این ارادت کی بجا طرد است او / کی بخود اینحال می پنداشت او
این ارادت گر نهانی بود / خود چه جای لاف سبحانی بود
خاک راهی که بجا بطول و عرض / بین لقا آسمان چند است و ارض
تو ولی از جهد گردی نه آگه / خود پیاده می شود فرزین ز شاه
هر چه بنماید ترا این دوربین / سایه خود را تو از آن دور بین
گر شوی تو چون خلیل و چون کلیم / پا مکش از ره مرو پیش از کلیم
ور شوی چون عیسی صاحبقران / سوزن خود را بگیر و خر بران
چشم طوطی نوری که در آینه یافت / هان مشو غره که از روی تو یافت
هست سالک را درین ره اشتباه / گر بیاید حال خود گردد تباه
عاشق اینجا حالش ار مغلوب شد / پس بگوی این ذوق مغلوب شد
چون محب محبوب گرد و جانست / زانکه مطلوبات زین بس جانست
یافته اول درین دریای ژرف / از یحبهم و یحبونه دو حرف
میم و نونی زان بهم آمیخته / پس از آن حرفی نمی انگیخته

این نمی‌گوید منم او اوست من ... ورنه هر من را نزیبد این سخن
بچه بط گر همه دیبه بود ... آب بحرش تا بر سینه بود
بچه بط گرچه بازیست و خورد ... کی تواند آب دریاش برد
هر مجیبی کی بنشیند می‌کند ... ور کند هم نیز او را می‌سزد
شرع اینجا پاسبان صورتست ... بی او برابا آنچه در لعنت است
این ز محجوب و محجب معلوم گشت ... کآخر این تا خود و آن معصوم گشت
غایت این قصه خود روشن بود ... جسم و جان هم یک سپاهی بود
زانکه ظاهر حکم باطن آیدش ... مر بصر نور بصیرت زایدش
ای خوشا بزم خوشش روحانیان ... که بود هم رنگ آنجا جسم و جان
چون دو رنگی را در آنکو بار نیست ... جان و جانان و دل و دلبر یکیست
ساقی و مطرب هم آهنگ همند ... شیشه و می هر دو هم رنگ همند
عشق آیین است و عاشق آینه ... زاید آیین ز آینه هر آینه
گرچه در آینه هرچه بنگری ... خود نه بینی غیر آیین دیگری
لیک آیین ز آینه باشد جدا ... آن یکی عبدست و آن یک پادشا
عبد را از عبدیت نبود گزیر ... پادشه را هست حاجب بر وزیر

خواه از عیان

خواه از عیان شود خواه از صدور ... او عیانش هست اسرار صدور
غافلا تا چند بر خود غره ... هستی خورشید آخر ذره
ذره از مهر تابان دم مزن ... قطره از بحر عمان دم مزن
چند نازی کاین کرامات منست ... چند نازی کاین مقامات منست
چند وصف خود مناجات بود ... خواهشات نفس و حاجات بود
حال را از واقعه نشناخته ... سر ز جیب واهمه افراخته
ضعف غشش آری که اینم حال ... در طپش آیی که هست اینم کمال
تفرقه از جمعیت ناکرده فرق ... پای تا سر در علایق گشته غرق
وجد و رقص آری که مملو از حقم ... دست و پا کوبی که از خود مطلقم
نوع دل در ذکر حق نگشوده لب ... های و هو را فرض کرده ذکر رب
گاه یاهو گاه یا من هو زنی ... گاه همچون فاخته کوکو زنی
این قدر ای بی ادب بر خود مناز ... رو چو مردان پیشه کن عجز و نیاز
تا قبول حق شوی در بندگی ... بندگی بخشد ترا پایندگی
بندگی بنده در آزادگیست ... بندگیت سر بسر شرمندگیست
چیست آزادی ز خود وارستن است ... بندگی چه و بحق پیوستن است

بنده را برخواستن افتادگیست

[illegible]

بندگی بر ماندت از ما و من
بندگی بستاندت از خویشتن

بندگی با حق شناسایت کند
در مقام قرب با دابت کند

بنده را بر خویشتن افتادگیست
وانکه از آزادی سر بر بندگیست

بندگی آمد شعار طالبان
بندگی آید بکار طالبان

طالبا گر بایدت پایندگی
بندگی کن بندگی کن بندگی

چونکه طالب را نشان بشناختی
از طلب رایات برافراختی

از طهارت پرسیدن زن فتوی
اندر ایند و با وضو فتوی

ای برونت قطره ما و منی
وی درونت لجه ما و منی

هر کرا داغ منی شد بر لباس
هست طاهر نزد مرد حق شناس

تا نشوئی دامن از ما و منت
از منی کی پاک گردد دامنت

از منی تن گر ده شست و شو
بی طهارت کی توان کردن وضو

با وضویت چونکه می باید نماز
بی وضویت راست کی آید نماز

با طهارت چونکه بگرفتی وضو
شستی از حرص و هوا دست آرزو

در نمازت باز میباید حضور
تا شود مقبول درگاه غفور

گر نه نوری از حضورت در دلست
هر نمازی میکنی بیحاصلست

در نماز بیحضورت نیست نور
لا صلوة تمّ الا بالحضور

جان حضور

جان حضورست و نمازت تن بود
جامه تقویش پیراهن بود

گر نمازی همچنین حاصل کنی
خویشتن را بنده مقبل کنی

بنده مقبل نمازش این بود
این نماز آن را عمود دین بود

رو نمازی همچنین آغاز کن
خانه دین را عمودی ساز کن

در نمازت گنجها باشد نهان
هر یکی بهتر ز صد ملک جهان

گنجهایت را طهارت شد کلید
بی کلیدت کی شود گنجی پدید

رو طهارت را نخست ادراک کن
جسم و جانت از طهارت پاک کن

تا نگردد جسم و جان طاهر ترا
گنج مخفی کی شود ظاهر ترا

رو بدست آر از تجرد فوطه
خویش در دریای فنا زن غوطه

تا ز هر آلایشی طاهر شوی
طاهر اندر باطن و ظاهر شوی

ظاهر و باطن چو گردیدت طهور
از طهارت در دلت آید نور

در وضویت باز باید شست و شوی
شستن از هر دو عالم دست و روی

از دو عالم چونکه شستی دست و روی
باقی از چشمه تقوی وضوی

خویش را در خلوت امید و بیم
بر مصلای اقامت شو مقیم

چون درین خلوت ترا ماوای شد
بر مصلای اطاعت جای شد

رو بسوی قبله و تعظیم کن    دل بمحراب چنان تسلیم کن
قبله را چون باقی رکن و مقام    با حضور اندر اقامت کن قیام
جز حضور از جمله چشم دل بپوش    در قیام و نیت و تکبیر کوش
خویش بی‌تکبیر خدا دستی برار    نفی از کف غیر حق با واکذار
جامهٔ احرام در بر ساز کن    باب دل زالله اکبر باز کن
چون ز تکبیرت در دل باز شد    در حضورت ساز و برگی ساز شد
نعمتی بهتر ازین نعمت کجاست    دولتی خوشتر ازین دولت کجاست
شکر نعمت بایدت کردن بجان    حمد حق را ساختن ورد زبان
در زبانت حمد و در جان شکر باد    شکر و حمدت بیخودی و سکر باد
این ز شکر بادهٔ دنیا بود    بیخودی نشئهٔ اخری بود
بس مستی عین هشیاریست این    عین هشیاری و بیداریست این
چون ولی الله را اندر نماز    ساز و برگ بیخودی کردید ساز
اندرش جراح هنگام سجود    برکف پا هر طرف چاکی نمود
تا که پیکان غزا آرد برون    چون برآورد و نزد آه از درون
مستی حق بود او را چون بسر    کی ز زخم پای خودش خبر

تا



تا ترست بادهٔ دنیا مستی    بیخبر از مستی مولا ستی
مست دنیا تا کی هشیار شو    خواب غفلت تا کی بیدار شو
طرفة العینی اگر خواب آوری    کی توانی رو بمحراب آوری
در نمازت خواب اگر حاصل شود    لا یکش اعمالت همه باطل شود
هان نماز خویش را باطل مکن    خواب غفلت پیش ازین حاصل مکن
چون ز تحمیدت حضوری رو نمود    بایدت کردن رکوعی و سجود
چون رکوعت پشت هستی خم کند    دل بتعظیم حقت محرم کند
دل چو در تعظیم سبحانی شدست    مورد اجلال ربانی شدست
کی توان بر پای هستی ایستی    در سجود افتی بخاک نیستی
چون بخاک نیستی آری سجود    ربی الاعلات آید در شهود
ربی الاعلا چو مشهودت شود    حاصل از وی جمله مقصودت شود
روی بنماید چو مقصودت تمام    در تشهد آی کو فی سلام
از سلامت چون سلامت رو کند    روی اسلامت از هر سو کند
واقف از اسلام چون گشتی تمام    مسلمی باشی مسلم والسلام

**معنی اسلام و تسلیم یاب    من سلم از شیخ ره تعلیم یاب**

ای تو نوآموز دبستان خرد / مرغ نوپرواز بستان خرد
از ره اسلام اگر جوئی نشان / شرطها می باشد اندر وی نهان
شیخ الاسلام آنکه باشد رهبرت / چون کند اظهار شرط رهبرت
جاهد وافی انه تعلیمت کند / در ره اسلام تتمیمت کند
شیوه تسلیم سازد پیشه‌ات / عجز و مسکینی کند اندیشه‌ات
تا مسلمانت از دست و زبان / در امان باشند پیدا و نهان
لا و الائی کند تلقین تو / پست و بالائی کند در دین تو
گو بدست در نفی اثبات آرزو / لا اله گو و الا انه جو
نفی هستت بتیغ لا کند / هستی حق ثابت از الا کند
بخشدت نور بصیرت در بصر / قدرت حقت نماید در نظر
تا بعجز خویش اقرار آوری / دون حق را جمله انکار آوری
شرط اسلامست اقرار لسان / شرط اقرارست تصدیق جنان
چون بحق اقرار و تصدیقت شود / حجت را اسلام تحقیقت شود
چون ز اسلامت حقیقت یافتی / روی از کفر و ضلالت تافتی
تو مسلمانی و ایمان بایدت / ایمنی از مکر شیطان بایدت

کیست شیطان

کیست شیطان رهزن ایمان تو / نفس اماره عدوی جان تو
دائما در راه باشد همرهت / تا کند گمراه گاه و بی گهت
هر دمت در دل نماید جاه جاه / تا ز حب جاهت اندازد بچاه
گر فریبد از پی ختل و مکاریش / کی توان ایمن شد از مکاریش
رو بپوشش کن بجاری از خفت / تا ندزدد نقد ایمان از کفت
نقد ایمان چیست اعمال نکو / نقد هستی باختن در راه او
چون فشاندی نقد هستی براگه / عاشقانه روی آوردی براه
جمله اعمال تو با ارکان شود / رکن‌های خانه ایمان شود
رکنی از ایمان چو گردد حاصلت / ایمنی حاصل نماید در دلت
دل چو ایمان یابد و ایمن شود / نونهال وادی ایمن شود
پرده بگشاید تجلی از جمال / جلوه گر گردد جمال ذوالجلال
نور حق گردد همه اظهار او / میوه انی انا الله بار او
از نهال دل دمادم ای سلیم / بشنوی نطق الهی چون کلیم
منطق نطق الهیت دل است / نطق حق از نطق دل حاصل است
منطق حق را زبانی دیگر است / هر دوش نطق و بیانی دیگر است

از بیابش دل چو گشت کامیاب / شاهد ایمان بر اندازد نقاب
شاهد ایمان چه برقع وا کند / در دلت آیت با آنچه جا کند
چون بحق اقرار ایمانت شود / با ملایک عهد و پیمانت شود
عهد تو چون با ملک محکم شود / با پیام حق دلت محرم شود
محرمی سازد دلت رفع حجب / آردت ایمان بر آل کتب
چون ز اسرار کتب آگه شدی / آگه از سر کتاب الله شدی
آوری ایمان بارسال رسل / از رسل یابی ره و رسم سبل
چون ره و رسم رسل را یافتی / در ایمان را صدف بشکافتی
بعد از آن با نفس آیی در جهاد / این جهادت هست تا روز معاد
هم معادت چیست عودت سوی اصل / رستن از هجران و پیوستن باصل
وصل اصل خویش چون بشناختی / کار ایمان را بکلی ساختی
آنچه پنهان است در مقصود تو / جمله از ایمان شود مشهود تو
کردی ایمن چون بغیب اسلام خود / ساز شیرین از شهادت کام خود

## مستمع شرح شهادت گوش کن / شهد اسلام از شهادت نوش کن

گر نه شیرین سازی از این شهد کام / کی شوی از این شکر تو شهد کام

شهدکامان



شهد کامان شد چو شکر کامشان / شکر دین ساخت شیرین کامشان
رایت علم الیقین افراخشد / عینک عین الیقین را ساخشد
چون از آن عینک حقیقت بین شدند / حق پرست حق شناس دین شدند
چون بری توحیدشان بنمود رو / دل گواهی دادشان در لا اله
لا اله از رخ چو برقع باز کرد / خویش با الا الله شان همساز کرد
چیست دانی این گواهی است / گر ز هستی روفتی از منزلت
گر ز هستی روفتی از منزلت / ذره شهد سوفتی شد حاصلت
تا نروبی دل بجاروب فنا / کی رود این گرد از منزل ترا
چون بجاروب فنا رفتی است / گر ز هستی شد برون از منزلت
ساز و برگی از شهادت ساز کن / اشهد ان لا اله آغاز کن
از شهادت چون علم افراختی / مرکب معنی بمیدان تاختی
هر چه بینی نفی کن در لا اله / تا باثبات حقت آرد گواه
غیر معبود آنچه مقصودت بود / گر بدانی جمله معبودت بود
تو یکی باشی و معبودت هزار / تو یکی باشی و مقصودت هزار
چون کنی با این با مقصود تو / چون کنی با این همه معبود تو

[illegible]

گر نه براین جمله تیغ لا کشی / رخت نتوان جانب الا کشی
لا بگو در نفی معبودات کن / غیر الا ترک مقصودات کن
آنچه الا گفتیش معبود نیست / گرچه جز معبود آن مقصود نیست
زانکه او از گفت تو بیرون بود / گفت تو کی در خور بیچون بود
گفت تو اندر خور فهم تو است / فهم تو اندازهٔ وهم تو است
پیک همت را در آنکو بار نیست / گو مرو گستاخ جای خرد نیست
خود خرد نشناسدش بیش از حد او / ما عرفناک از لب احمد شنو
حق مقدس از عبارات تو است / پس منزه از اشارات تو است
از عبارت کی توان معبود یافت / از اشارت کی توان مقصود یافت
لا و الا حرف و صوتی بیش نیست / حرف و صوت از غیر وصف خویش نیست
حرف و صوت از تختهٔ دل بر تراش / وحدت صرف است این آهسته باش
کفر و ایمان هر دو اینجا توامند / لا و الا بیت از آن رو همدمند
لا کند از قید هستی مطلقت / تا ببخشد آشنائی با حقت
لا کلید گنج توحید تو است / فاتح الا ابواب تجرید تو است
باب تجریدت چو بر دل باز شد / دل به توحید حقیقت دمساز شد

لا و الا

لا و الائی نه چیزی جز یکی / پست و بالائی نه چیزی جز یکی

مؤمنا این نکته آوردی بغیب / وصف مؤمن را بدان بی شک و ریب

[illegible]

کیست مؤمن سالک راه خدا / دیده اش روشن بانوار هدی
آنکه در دین خدا بینا بود / در رسوم راه حق دانا بود
رسته از تلوین و با تمکین بود / صلب تر از کوه اندر دین بود
باشد از سنگ و ز سندان سخت تر / در ره طاعات حق دادگر
کوه را با تیشه بتوانی شکافت / لیک در دینش نتانی راه یافت
روی از شکفتگی چون بستان بود / دیده گریان لب خندان بود
جز غم دینش نباشد شادئی / جز گرفتاری حق آزادئی
جامهٔ جان از [illegible] / پاک از لوث قبایح دامنش
ره نباشد کینه را در سینه اش / سینه باشد صاف چون آئینه اش
عیب جوئی نه ورا غیبت مجال / نه ز غیبت گوئیش جا در جدال
بر دریده پرده های نام و ننگ / پا کشیده از بساط صلح و جنگ
نه ز عشرت شادئی از غم ملول / لب فرو بسته ز گفتار فضول
نعمت حق را بجان و دل شکور / در مصایب ظاهر و باطن صبور

نه ز نعمت شادی و غفلت ورا / نه ز نصیبت ناله و وحشت ورا
در غم و شادی همه خرم بود / غم ورا شادی و شادی غم بود
دایما از فقر باشد شاد کام / شاد کام از فقر باشد بر دوام
خلق و طبعش هست با خلق جهان / آن موافق این ملایم جاودان
گر برندش سر از تیغ جفا / رخ نتابد باری از راه وفا
در کلامش کذب را نبود گذر / نی ز بهتان غرض کس را پرده در
گر بخندد خنده‌اش نبود ز غش / ور برنجد رنجش نبود به طیش
قهقهه نبود تبسم باشدش / سکت بهر تعلم باشدش
هم حلیم است و کثیر العلم او / هم عظیم است و عظیم الحلم او
در امور خود نه بی صبر و عجول / در مقام حق نه دلگیر و ملول
حکمتش از خیف هر میلی بری / علمش از هر جهل و هر جوری عری
نفس او از سنگ در دین سخت تر / طبع او شیرین تر از شهد و شکر
نه ز پی نعمت بحرص او را رجوع / نه ز فقر خویشتن او را جزوع
مدعی هرگز نگردیده بلاف / لب فرو بسته ز دعوی گزاف
هم مبرا عهدش از نکث و قصور / هم معرا شرطش از کرد و فتور

با خلایق



با خلایق مهربانست و وصول / در مکاره بردبار است و حمول
رحمتش بیحد فضول او قلیل / در ره حق جان و اموالش سبیل
راضیش دل با قضای حق بود / مجلسش از نفس و هوا مطلق بود
ناصر دین و پناه مسلمین / مومنین را حامی و حق را امین
نه ز ذم و مدح شادی غمگینش / نی طمع بر ملک و مال عالمش
لهو را از حکم او نبود اثر / جاهل از علمش ندارد خود خبر
نیست اندر قول و فعل او شکی / قول و فعلش هر دو چون شد یکی
سینه‌اش گنجینه اسرار علم / دیده‌اش آیینه انوار حلم
مومنین متقین را او وصول / با فقیران و مساکین بس بذول
نی بجهلش عنف باشد نی خلاف / نی به بذلش بخل و اسراف و گزاف
دست خدعه کوتهست از دامنش / ره ندارد حیله در پیرامنش
نی بجستجوی عیب مؤمنین / نی پی آزارشان از کبر و کین
او معین هر ضعیفی و فقیر / جمله درماندگان را دستگیر
سعی در کار خلایق پیشه‌اش / وسعت میدان خلق اندیشه‌اش
نه ز هتک سر و عیبش در فغان / نه ز کشف سر فقرش در گمان

هر زمان اندر بلائی مبتلا		شکوه اش نبود ز انواع بلا
حفظ غیب او را همیشه پیشه است		ستر عیبش دائما اندیشه است
عذرخواهان از همه عذرت پذیر		از کرم از عفو بخشش ناگزیر
خیرخواهی باشدش پیوسته کار		جز به اصلاحش نمی گردد مدار
بدگمان هرگز نگردد از کسی		در گمان نیک مردش باشد بسی
ار ازین قوم باشد پیشکی		گر قبیله باشدش پر برکی
خود با خلاق حمیده ملحق است		در صفتهای رذیله مطلق است
دوستی او ز دانائی بود		دشمنی او نه پیدائی بود
او بعالم عالم شیرین مقال		او معلم در علوم کشف و حال
گر کسی را غم ز آزاری از او		نه پسندد آن بر کسی باری از او
جز نکوئی بد نمی بیند ز کس		در بچیند چند از خویشش بس
او غریبان و ضعیفان را معین		با فقیران و مساکین همنشین
صادقان را یار و غمخوار و صدیق		اهل حق را خود مددکار و شفیق
هم یتیمان را پدر اندر جهان		بیوگان را شوهر بس مهربان
در بلایا جمله را یاری کند		بیکسان را خود پرستاری کند





با همه بشکفته خندان شود		گرچه غمها در دلش پنهان شود
چشم بگشاید پی عیب کسی		بلکه بیند عیبهای خود بسی
با همه پاکیزه دارد اختلاط		باشد اندر کارها با احتیاط
قسمت خود را همیشه قانع است		شهوت خود را حیایش مانع است
نی حسد باشد نه حقد و کینه اش		محو از مهر و محبت سینه اش
در سخن چیزی ندارد غیر خیر		جز هنرمندی نمی پسندد بغیر
از محبت با همه گفتار او		وز تواضع با همه رفتار او
در ره طاعات حق خاشع بود		در عبادات خدا خاضع بود
در همه احوال راضی از خدا		در همه افعال حق را در رضا
دائما نظاره اش از عبرت است		گفتنش حکمت سکوتش فکرت است
ظاهر و باطن همیشه خیرخواه		از خداع نفس باشد در پناه
نه ز جمع مومنین هجرت کند		نه از ایشان نزد کس غیبت کند
نه فرح از دولت او را نه سرور		نه ز فقدانش تاسف نی فتور
نه ز آلام شداید تلخ کام		نه دهان شیرینش از شهد حرام
علم او با حلم باشد همنشین		عقل او با صبر پیوسته قرین

انبساطش از پی وجد و نشاط ‏ ‏ بی زلل گسترده در دلها بساط

با عمل نزدیک و بس دور از کسل ‏ ‏ منتظر پیوسته در راه اجل

قلبش اندر ذکر حق خاشع بود ‏ ‏ نفسش اندر بیش و کم قانع بود

کار و بار در برش سهل و خفیف ‏ ‏ هم عصیانش نبوده بس نحیف

مرده از لذات و شهوات نشاد ‏ ‏ زنده از ذکر و از طاعات شاد

مردمان از وی همیشه در امان ‏ ‏ در تعب پیوسته او از مردمان

گر می‌بس نیست یکسر حاصلش ‏ ‏ نیست کبر و عجب و فخری در دلش

کارهایش محکم و حکمش متین ‏ ‏ مانعت نیست اندر کار دین

نی کلامش از تحیر باشد او ‏ ‏ نه سکوتش از تکبر باشد او

بعد او از خلق از نزهت بود ‏ ‏ زانکه از خلقش بسی قربت بود

کرده نیکان را در اول اقتدا ‏ ‏ گشته خوبان را در آخر مقتدا

مردم از وی جمله در عیش و طرب ‏ ‏ در خلاف نفس نفسش در تعب

علم و حلمش آن خلیل و آن وزیر ‏ ‏ صبر او بر عسکرش باشد امیر

لیک در نفسش ادب دائم او بود ‏ ‏ ادب دائم او بسی نیکو بود

داعی فعلش نه سمعه نه ریا ‏ ‏ مانع خیرش نه شرم و نه حیا

گر بخیریت شود هم کور او ‏ ‏ زان نخواهد شد بجود مغرور او

گر چنان باشد که مدحش میکنند ‏ ‏ شکرها آرد بجا بی چون و چند

گر چنان نبود که سازندش بیان ‏ ‏ جز باستغفار نگشاید زبان

ور بشریت دهد دستش شبی ‏ ‏ هیچ از آن وحشت نیارد خستگی

گر چنان باشد شود از خود خجل ‏ ‏ کرده استغفار او را ذکر دل

ور چنان نبود بحق شاکر شود ‏ ‏ شکر حق را روز و شب ذاکر شود

این صفات مؤمنین باشد تمام ‏ ‏ که بیان کردم تمامش والسلام

حسن و اخلاق و صفات مؤمنان ‏ ‏ ذکر شد خوش در صلوة مؤمنان

**چونکه دانستی صلوة مؤمنان ‏ ‏ بشنو از صوم و زکوة و فطرشان**

آنکه در سالی بود سی روزه است ‏ ‏ چیست دانی روزهٔ سی روزه است

رمز سی روز نخستین گوش کن ‏ ‏ از می اسرار جامی نوش کن

وانگهی از روزه کن دریوزه‌ای ‏ ‏ تا بگیری عاشقانه روزه‌ای

چون قمر آید بتحویل بروج ‏ ‏ روی آرد در نزول و در عروج

گاه بر روی فلک تابان شود ‏ ‏ گاه در زیر زمین پنهان شود

که هلال ناقص و که بدر تمام ‏ ‏ سیر آن سی روز میگردد تمام

آدمی را هم ز مبدا تا معاد / سیر در قطع منازل او فتاد
که نزولش باید و گاهی عروج / که دخولش باید و گاهی خروج
چون قمر سی روزه میباید تمام / ره نوردد تا شود سیرش تمام
سیر سی روزت چو گردید آشکار / باز از صومت حقیقت هوشدار
ای شکم کرده تهی از آب و نان / دل تهی کن از فزایاد این و آن
روز هر آلایشی دل پاک کن / غیر حق از ما سوا امساک کن
از طلوع فجر تا هنگام شام / لب فرو بستی چو از اکل طعام
روزه میباشد آن طاهر ترا / گر کثافت شد شکم طاهر ترا
باطنت را روزهٔ دیگر بود / دل تهی کردن ز خبث زر بود
حب زر قلب ترا سازد سیاه / از سیاهی دورت اندازد ز راه
هان مکن دل را سیاه ای خیره سر / رو تهی سازش ز حب سیم و زر
تا نیفتی دور از راه اله / راه یابی سوی درگاه اله
چون بدان درگاه راهی یافتی / خویش در آن درگه پناهی یافتی
از دلت صبح سعادت سر زند / روزه آید حلقهات بر در زند
تا ز هر آلایشی پاکت کند / پای تا سر پاک از آنهاکت کند



غیر حق را از دلت بیرون کند / جلوه‌گاه حضرت بیچون کند
حضرت بیچون چو برقع باز کرد / جلوه در دل ترا آغاز کرد
بر جمال خویشتن محوت کند / پس بر از محو و از صحوت کند
محو بیباک از بد و خوبت کند / جذبهٔ حق هست مجذوبت کند
چون شدی مجذوب خواب و خور نماند / چو خفت خواب و خور دیگر نماند
خواب و خور چون رفت بیرون از سرت / پا و سر از نور او شد انورت
روزه‌ات چون بگذشت و روز آمد بشام / بایدت افطار کردن از طعام
وقت شام آمد که افطاری کنی / از سلوکت فکر افطاری کنی
نیست بهتر از سلوک ایچ طعام / این طعامت بس بود افطار و شام
چون که یک روزه را مالک شدی / روز با مجذوب و شب سالک شدی
سیر منزلها همه گشتت تمام / خویشش هلال عید بنماید بنام
عید چبود وصل دلدارت بود / وآن هلالش ابروی یارت بود
شاهد عیدت چو برقع باز کرد / از وصالت عید نو آغاز کرد
شربت دیدار در کامت کند / دولت رخسار انعامت کند
کسوت ابرار پوشاند ترا / در صف احرار بنشاند ترا

هر دمت خوانی دگر پیش آورد | خوان انعام از کرم پیش آورد
کز لب و چشمش می و جامت دهد | جام می با نقل بادامت دهد
کام بخشیدست ز بوسه کام جان | پسته و فندق فشاند از دهان
از فواکه گر نصیبی بخشدت | از ذقن لیمو و سیبی بخشدت
چون گشاید گرمی عشقت به تب | خربزه خال آرد و عناب لب
لعل نوشینش چو آید در خطاب | شربت قندت چشاند از گلاب
هر دمت نوعی نوازشها کند | بابی از جنات وصلت وا کند
باب جنت چون بر ویت باز شد | ساز عیشت را نوائی ساز شد
دور ماند از غم سی روزه ات | ساز دست فیروز از سی روزه ات
روز فیروزی چو شد روزی تو | روزه کرد و روز فیروزی تو
روز فیروزی چنین ای یار کو | عید و عیدی روزه و افطار کو
روز عیدت روزه چون افطار شد | دادن فطرت رخان ناچار شد
مستحقی بایدت حسن نخست | بذل فطره تا شود در دین درست
فطره چبود آنچه شد روزی تو | نعمت سی روزه فیروزی تو
مستحق کو بود در فیق راه تو | سایل شیئ الله درگاه تو

سایل



سایل درگاه فطری بایدش | سایل درگاه فطری بایدش
فطره فطری هر دو چون اشناختی | فطریست از فطره قانع ساختی
روزها شد روزه هایت را گواه | تا شود مقبول درگاه اله
روزه گر گیری چنین باید گرفت | تا نه بر تو روز دین باید گرفت
ورنه خود در ارشیخندی میکنی | روزه ات را پوزه بندی میکنی
روز بندی پوزه بندی چون گاو خراس | شب خوری تا صبح دانه همچو آس
ضعف را روزه نهی خود نام تو | روزه داران را کنی بدنام تو
روزه دارا شرم دار از این روزه دار | روزه ات کرد ید تنگ روزه دار
**چون صیام و فطر را آموختی | شمع جان در منقبت افروختی**
بحر معنی باز جوشی میزند | هر نفس در دل خروشی میزند
تا بیان روزه دیگر کند | منزلت بالای زنه منظر کند
بند و بگشایدت هر دم دری | سازد آباد و خرابت منظری
چشم بگشا منظر و ماوا نگر | بستن و بگشودن درها نگر
گر زه بندی بر رخ دشمن درت | از خرابی ست ایمن منظرت
ور بروی دوست بگشائی دری | سازدت آباد هر دم منظری

[illegible]

کیست دشمن نفس کافر کیش تو — دوستی بر من نموده پیش تو
هر زمان رویت بهر سو آوری — از جنود جهل آرد لشکری
گر نه بند دروازه بر رویش درست — در دمی ویران نماید منظرت
هان مشو غافل رهش بر در مده — رخنه اش بر کاخ و بر منظر مده
دوست کو بود روح ایمان پرورت — با جنود عقل کشته چاکرت
روز و شب بنشسته بر در باشدت — پاسبان کاخ و منظر باشدت
خانهٔ تن منظر و کاخش دل است — دل حضور دلبرت را منزل است
کاخ دل کان منزل دلدار تست — محفل خلوت سرای یار تست
هیچ حس باطنش در ما بود — قبض و بسطش طی هر از مولا بود
کیست مولا فاتح الابواب دل — حب و بغضش بسط و قبض باب دل
حب مولایت چو در دل جا کند — در نعیم قرب حق ماوا کند
حب مولایت کلید جنت است — بغض مولا دوزخ پر قیمت است
حب مولا گر نه در دل باشدت — جمله اعمال تو باطل باشدت
حب مولا روزه ات را جان بود — جان چه باشد حضرت جانان بود
حب مولا در دو عالم رهبر است — مرغ اعمال ترا بال و پر است



مرغ تو چون بازبال و پر کند — آشیان بالای منظر کند
ز آشیانش باز چون بگشا و پر — نوبت دیدار پیش آید دگر
عید دیدارش چو برقع باز کرد — از لقا افطار پیش آغاز کرد
عاشقان را عید جز دیدار نیست — جز به دیدار لقا افطار نیست
روزه دار عید و افطاری طلب — در لقای دوست افطاری طلب
خود لقای دوست افطار تست — عید و عیدی نقد دیدارت بس است
روزه ات را چون گشا افطار نقد — باز قصد روزهٔ دیگر
هر دم از دل نکته سر میزند — روزه ات را حلقه بر در میزند
روزه ات چون روی در معبد کند — با بهای ظاهرت سد کند
با بهای ظاهرت چون بسته شد — رشته آمد سدش بگسسته شد
با بهای باطنیت وا شود — آمد و رفتی دگر پیدا شود
آمد و رفتی که در باطن ترست — از حضور و غیبت بر فتح گشت
رمز رفت رفت اخلاق بد است — و آمد اخلاق نیک آمد است
خلق بد غیبت کند حاصل ترا — خلق نیک آرد حضور دل ترا
از درون اخلاق بد چون بر کند — جا کند اخلاق نیک در درون

ای شکم کرده تهی از نان و آب … سیدی تا چند بر خود پیچ و تاب
بطن تو خالی ز آب و نان بود … دل پر از غوغای این و آن بود
خودنمائی چند است چون ماه نو … تا کنی افطار از یک قرص جو
روزه تا گر جمله زینسان باشدت … روزه نبود صرفهٔ نان باشدت
رو دل از اخلاق بد فرما تهی … تا بیابی معنی الصوم لی
روزه‌ات چون امر در امساک کرد … تن ز ادبار قبایح پاک کرد
ز اقبال محاسن رو کند … دل ز اخلاق بدت یکسو کند
دل تهی شد چون ز هر آلایشی … یافت از اخلاق نیک آرایشی
غیبتت گردد مبدل بحضور … ماتمت گردد همه عین سرور
با حضورت چون سروکاری بود … هر دمت عیدی و افطاری بود
روزه دارا روزه داری این بود … روزه را این رسم و این آئین بود
[illegible]
صوم لله چون شدم روزی جان … معنی الصوم ولی کردم بیان
کنج صورت را کلید … شد … خانه‌ات از امساک بر افلاک شد
جان چه باشد روح انسانی تو … مرکبش نفس حیوانی تو
مرکب نفس تو بس سرکش بود … گرم رو چون شعلهٔ آتش بود

ایکه



راکبش کان روح بیمار تو شد … زار و بیمار از غم بارت بود
گر نه ز امساکش نهد بر سر لگام … کی تواند زیر زینش کرد رام
مرکب سرکش عنان اختیار … کی دهد بی تربیت دست سوار
تربیت تسلیم و تعلیمش کند … زیر زین چالاک و تسلیمش کند
تربیت داغ نکوئی سوزدش … شیوهٔ راه و روش آموزدش
تربیت آهسته و رامش کند … سرکشی بگذارد و آرامش کند
تربیت از خیرگی پاکش کند … روز میدان چست و چالاکش کند
تربیت تادیب رفتارش کند … ره نورد کوی دلدارش کند
تربیت را نام امساک آمده … مرکب امساک چالاک آمده
مرکبت گر بستهٔ امساک نیست … چون برفتار آیش چالاکی نیست
مرکبی کان سرکش و بدخو بود … چارهٔ امساکش بسی نیکو بود
خیز و از امساک کن دریوزه‌ها … مرکبت را رام کن از روزه‌ها
روح راکب نفس مرکب بدش … آن بسیط و این مرکب بادش
آن ظهور از عالم پاکش بود … این بروز از عالم خاکش بود
این برون از ارض اقدس آمده … نور پاک است و مقدس آمده

این ترا از روزن دل در درون / سر ز اخلاط بدن آرد برون
خلطهایی کان بصحبت توام است / بلغم و صفرا و سودا و دم است
تابش نفخت ز اخلاط و تن است / ز آتش اخلاط تن از خور دست
دل چراغ نفس نفخت شد فتیل / بر فتیله نور دل آمد دلیل
ز اکل و شرب آنچه جزو تن شود / در چراغت تا بآن روشن شود
در چراغ ار روغن بیجا کنی / تابش نور از فتیله اش کم کنی
ور نریزی هیچ روغن در چراغ / سوزد و سازد فتیله اش سینه داغ
اعتدالی باید اندر روغنت / تا چراغ از وی بماند روشنت
روغنت چون ز اعتدال آمد مدد / روشنی ز افراط و تفریطت مزید
ره مده از کف طریق اعتدال / تا نیفتد روح نفخت در وبال
اعتدالی پیشه کن در خورد و خواب / روح نفخت را برآر از پیچ و تاب
روزهای خویش صرف روزه کن / شب چو آمد روزه دریوزه کن
روز نیست از غیب چون روزی شود / روز نیست از عیب (عیبی) چون روزی بود
نی بخور چندانکه نتوان خواستن / نی مخور چندانکه باید کاستن
عادلانه باید اندر کل حال / اعتدالت اعتدالت اعتدال



اعتدال آمد کلید گنجها / در حریم جان چو رفعت را بها
نکته دیگر بیرون میکنم / شمع مجمع الجمع روشن میکنم
هر چه خواهم در خموشی ره کنم / لب فرو بندم سخن کوته کنم
نکته های جان فزا چون لعل یار / میتراود از دلم بی اختیار
دل سروش عالم غیب من است / دل کتاب انه لاریب من است
دل بود جبریل پیغمبر زبان / این سخن جبریل راندم بر زبان
این سخن از فهم تو بیرون بود / این سخن از عالم بیچون بود
فهم تو گردیده دون از چند و چون / عالم بیچون کجا و فهم دون
فهم دونت گر نداند این سخن / کور نادانی مکن تکذیب من
من نگویم این سخن دل گوید است / این سخن جبریل تن دل گوید است
دل بود در عالم تن خود جبریل / دل بروح اعظم آمد دلیل
روح اعظم چنان اول جوهر است / بحر وحدت را نخستین گوهر است
جوهر اول چو گوهر سنج شد / گوهر و جوهر تمامش پنج شد
پنج جوهر چون بیکجا گشت جمع / بزم جمع الجمع را گردید شمع
شمع جمع الجمع اگر ناری بدست / در مقام جمع کی آری نشست

شمع جمع جمعیت جمعیت الجمع است
جمعیت از آن جمعیت الجمع است

جامعیت لامعت شد چون ز شمع | جامع آیی در مقام جمع جمع
جمع جمعیت مقامی ساز کن | پرده از رخسار شمعت باز کن
شمع تو زر چراغ دل بود | مرهم کافور داغ دل بود
چون فتیله با چراغ روغنت | شد مهیا در شبستان تنت
شمع جمعیت هر شبش روشن کند | زان شبستان نور گلشن کند
آن چراغ خویشتن را نیک کن | شربت امساک نوشش ذوق کن
شربت امساک را گر تف کنی | از بخار معده هر دم پف کنی
چون بخار معده پیچد در دماغ | خشکیش کی بگذارد تر دماغ
گر در سر چون ترا حاصل شود | ساکن از گرمیت چراغ دل شود
دیگ معده چون بجوشد در درون | از بخارش گرمی آید برون
گر تو آخر بخاری پیش نیست | وآن بخار کنده خواری بیش نیست
کنده گرمیت عقلی را کنده کرد | کنده خوار از همه شرمنده کرد
کنده خوار این همه گرمیت چرا | کنده خواری را نزیبد کبریا
گر تو چون از بخار معده خونست | گر ز بهرش بر اندازی درست
دیگ معده هر دم ار آرد بجوش | در بخاری گرمیت آرد در خروش

آن کند روشن چراغ دل ترا | وآن نهد مرهم بداغ دل ترا
گر نه از امساک فشانیش آب | از بخارش کلیات گردد خراب
کلیات اینجا شبستان تنست | کز چراغ دل مدامت روشنست
دل بشمع جمعیت مایل بود | روشنیت با چراغ دل بود
رو چراغت پاک از اخلاط کن | ترک هر تفریط و هر افراط کن
تا چراغ شمعت دایما روشن بود | از فروغش کلیات گلشن بود
گر نه از خلط حرارتش پاک کنی | کی بنور شمع ادراکش کنی
پاکی اخلاط امساک تو است | روشنی شمع ادراک تو است
چون چراغت پاک از امساک شد | شمع جمع از پاکیش ادراک شد
از بساط جسم جان واقف شوی | نفس خود بشناسی عارف شوی
دامن عرفان چو آوردی بکف | گر دو دست معرفت عرف من عرف
من عرف چون جلوه معروف شد | گنج پنهانت مکشوف شد
گنج پنهانت چون مکشوف شد | نفس در وحدت عارف معروف شد
معرفت سرمایه دکان تست | معرفت پیرایه ایمان تست
معرفت رونق ده کارت شود | معرفت گرمی بازارت شود

ان کند

آن کند روشن چراغ دل ترا / او نهد مرهم بداغ دل ترا
چون دماغ خشک است و سوداوی شود / بر دماغ ابر سوداوی شود
گر در سر [illegible] / [illegible] چراغ دل [illegible]
[illegible]

معرفت چون دخل با بارت بود | رونقش بازار تجارت بود
من عرف نفسه عرف ربه ببین | تا شود دانش ترا بزم یقین
من عرف نفسه عرف ربه کو | زان بجنابت وصالت ازهر
دانش نفست نکوتر مایه است | رو بدست آور عجب سرمایه است
جوهر نفست زکان دیگر است | دانش وی زان نشان دیگر است
نفس تو ار چند وچون بیرون بود | دانش وی دانش بیچون بود
پایه نفست ز دانش برتر است | پایه دانش بالاتر از نه منظر است
دانش ویرانه در هر سر سرست | سر شناسیش نگار سر سرست
از سرت بیرون نکرده سرسری | دانشش کی آورد در سرسری
سرسری را از سر دانش برآر | وانگهی سر از گریبانش درآر
تا براری سر بدانائی نفس | از گریبان شناسائی نفس
نفس تو هم کافر وهم مومن است | برزخ بین وجوب وممکن است
کفر وایمان خارش بر جوهر است | ورنه پاک از هر دو آن گوهر است
گر بسوی وجوب آرد روی خویش | جذب ایمانش کشاند سوی خویش
ور با امکان خویش را حیران کند | هر زمان کفری بر او طغیان کند

اهل

که خلوت بخشد از ایمان خویش | که دو نوبت بخشد از طغیان خویش
گاه می لب پر ز زهر چون جلوه نیش | گاه نیشت مغفور شد گاه نوش
که صمد گویان رود سوی حرم | که بذیر آید پرستار صنم
که اسیر ننگ وناموست کند | که اسیر دیر وناقوست کند
که چو موسی رب ارنی گو شود | لن ترانی در جواب او شود
که چو فرعون از خدائی دم زند | از مقام کبریائی دم زند
که گدائی گاه سلطانی کند | گاه شاهی گاه دربانی کند
گاه شیخ شهر وزاهد میشود | عابدانه در مساجد می شود
گاه خمارست ورند می پرست | باشدش بر صدر میخانه نشست
گاه از دنیا بپوشد جامه | در بغل پنهان کند شمامه
گاه تن عریان نماید از لباس | صوفیانه بر سر اندازد پلاس
که مدرس وار تدریسی کند | خویش را شهره بتلبیسی کند
گاه از تذویر گشاید کتاب | در خطاب آید بصد ناز عتاب
گاه دستار ریا بر سر نهد | کبر وعجبش پای بر منبر نهد
که عصای خویش بادامی کند | تار حیله فکر با دامی کند

گاه گیرد سبحهٔ صد دانه / افکند از سبحه دام و دانه
که برای صید دلها می‌کند / زین بهانه دل مبتلا می‌کند
گاه دندان سازد از مسواک تیز / لب فرو گیرد به دندان ستیز
گاه سازد شارب خویش سبیل / در عوض خواهد شراب سلسبیل
گاه سازد ریش را از شانه ریش / تا که آرد مرهمی بر ریش خویش
گاه جوید فوطهٔ حمام و لیف / تا صفائی یابد این جسم کثیف
گاه با رنگ و حنای رنگ رنگ / دست و پا رنگین نماید چون پلنگ
گاه از تلبیس آراید لباس / ظاهر و باطن شود ابلیس ناس
هان بدرّه در برت ابلیس را / برکن از تن جامهٔ تلبیس را

نفس اماره که ابلیس تو است / روز و شب در دور تلبیس تو است

چون به تلبیست کند اماره کی / آیدت چون مار در خونخواره‌گی
رو بکش از دانش آن تلبیس تیز / تا نریزد در تنت زهر ستیز
گر نکوبی اول او را سر به سنگ / آخرت از چنگ سازد طعمهٔ تنگ
مار اماره که تلبیس سرکش بود / زهر او سوزنده چون آتش بود
زهر او چون شد بجسمت کارگر / بر رگ جان زند از زهرش نیشتر

چاره‌اش



چاره‌اش از داروی مساک کن / زهرش از این نوشدارو پاک کن
زهر گیرم دمی بیرون شدت / باز چون احوال دیگرگون شدت   او
آید و ریزد ترا زهری دگر / سوزدت با آتش قهری دگر
زهر او را نیست پایانی پدید / هیچ پایانی کس از زهرش ندید
رو بکش این مار را از تیغ تیز / تا نریزد بر تو هر دم زهر کین
کشتنش نبود بشمشیر و تبر / کشتن او هست با تیغ دگر
چونکه اندر کشتنش عزم آوری / روی اندر عرصهٔ رزم آوری
بچه‌ها باشند در دنبال او / پیش و پس دنبالهٔ قتال او
چون سپاهان پیش رویش صف کشند / تا ترا تیغ جهاد از کف کشند
جنهٔ دیگر بباید در کتف / تا کند حفظ از جدال آن صفت
جنه بر دست و بر دست تیغ / در قتالت کی توان کردن دریغ
تیغ چبود در کفت ذکر مدام / جنه چبود در کفت فکر تمام
تیغ و جنه هر دو چون افراختی / مرکب شوقی بمیدان تاختی
نیزه‌ای باید ترا از اعتقاد / اعتقادت نیزه آمد در جهاد
نیزه‌ات چون ز اعتقاد آمد بدست / پشت تقلید ترا در هم شکست

پس کمندی از شهادت بایدت    جوشن از صدق و ارادت بایدت
چون مهیا شد کمند و جوشنت    هر دو افکندی بدوش و گردنت
از شجاعت بایدت جستن کمان    تا نشانی تیر همت بر نشان
تیر همت را ز نیت ترکش است    ترکشت را تیر همت در کش است
اسلحه چون در برت آراستی    تن بدرع اسلحه پیراستی
جهد می کن تا نمانی از جهاد    در نمانی خاک دین دادی بباد
مار اماره چو زور آور شود    بچه هایش صف بصف لشکر شود
بچه هایش کان جنود جاهلیند    جنگ جوی عرصه با اهلیند
پیش و پس گیرند اطراف ترا    سد کنند اطراف و اکناف ترا
تو یکی باشی و ایشان صد هزار    از میانشان کی توان کردن گذار
در میان باید ترا هم لشکری    تا بنیروی گشایندت دری
گر نگردی غافل از ذکر اله    از جنود عقلت انگیزد سپاه
چون جنود عقل گردد لشکرت    هر طرف از فتح بگشاید درت
بازوی فتح تو چون گردد قوی    آیت نصرت فتح بشنوی
رایت نصرت چو گردید بلند    مار را آید سر گردن در کمند

مار اماره



مار اماره چو مغلوب تو شد    بچه هایش جمله منکوب تو شد
کشتنش آن بود کان مغلوب شد    با سپاه خویشتن منکوب شد
کشته شد اماره کی از سر نهاد    سر بدرگاه اطاعت بر نهاد

## نفس اماره چون ز کیش بت گشت    در اطاعت آمد و لوامه گشت

چون شد او لوامه توبت آورد    گاه وحشت گاه تمکین آورد
تکیه و کام دگر از بر زند    حلقهٔ حلقه اش بر در زند
روح قدسی با وی آید همنشین    نور الهامش بدل گردد مبین
نور الهامش چو برقع باز کرد    با پیام حق دلش همراز کرد
در رسد از حق خطاب ارجعی    گرددش دل مبتلای ارجعی
ارجعی چون سازدش دل مبتلا    وا رهاند جانش از بند و بلا
از زمین رو سوی افلاک آورد    روی اندر عالم پاک آورد
گرد امکانش برخیزد ز پیش    واجبش خواند سوی درگاه خویش
پشت پائی بر همه عالم زند    کفر و ایمان هر دو را بر هم زند
کفر و ایمانی نداند جز اله    جان و جانانی نداند جز اله
در مقام قرب حق آرد مقام    قرب حقش دایما گردد مقام

چون تو آنکه نفس خویشتن را شناختی    سر ز جیب معرفت افراختی
نفس را این شیوه و آیین برد    شیوه و آیین نفست این برد
اندکی از وصف نفست شد بیان    و آنچه اسرار است نامد بر زبان
با زبان اسرار عشق کی توان    گوهر اسرار عشق کی توان
من بقدر دانش گفتم سخن    دانش کی یابد اسرار کهن
ای تو در بازار دانش جوهری    درج دانش را بدانش گوهری
دانش آورد چون در سر سری    وز سر دانش بنهادی سر سری
سر شناس گوهر نفست شدی    سر شناس جوهر نفست شدی
سر شناسی چونکه کردی سر شناس    سر برار از جیب سر سر شناس
سر شناسیت چو در سر سر زند    سر ز سر گوهر ز جوهر سر زند
سر گوهر گردد از جوهر عیان    سر جوهر گردد از گوهر عیان
سر گوهر جوهر نفست بود    سر جوهر گوهر نفست بود
گوهر نفس تو عین جوهر است    جوهر نفس تو عین گوهر است
چشمه‌های گوهر از جوهر گشود    چشمه‌های جوهر از گوهر گشود
چشمه گوهر تماشش جوهر است    چشمه جوهر تماشش گوهر است

گوهر

بعد از این بنظم جوهر است
نظم جوهری ز عقد لولو است



گوهری از چشمه جوهر برآر    جوهری از چشمه گوهر برآر
گوهر و جوهر چو در دست آمدت    جوهر و گوهر زیر دست آمدت
گوهرست جوهر شناس نفس گرد    جوهرست گوهر شناس نفس گرد
گوهر نفست نخستین جوهر است    بحر فطرت را نخستین گوهر است
بحر فطرت چونکه گوهر بار شد    جوهر اول ز گوهر بار شد
بار گوهر چون ز جوهر برگشود    صد هزاران گوهر و جوهر نمود
جوهر اول عجایب گوهر است    معدن هر جوهری را گوهر است
معدن اصلی چو گوهر باز کرد    جوهر اول تعین ساز کرد
چونکه از جیب تعین سر زد او    پشت پا بر جوهر و گوهر زد او
پشت پائی چون بنازش بر فشاند    صد هزاران گوهر و جوهر فشاند
وه چه گوهر گوهر عمان جود    وه چه جوهر جوهر کان وجود
گوهر عمان جودش چون بیافت    جوهر ارواح از آن گردید یافت
جوهر کانش چو پرتو برگشود    گوهر اجسام آمد در وجود
روح و جسم چون بهم آراستی    جوهر و گوهر بهم پیراستی
گوهر و جوهر چو شد پیراسته    صورت و معنی شدت آراسته

صورت معنیت چون بشناختی … قصر دانش را دری افراختی
چون در دانش بروبت گشت باز … جوهر از گوهر نمودی امتیاز
امتیازت چون ز دانش یافتی … جوهر و گوهر ز هم ممتاز شد
روح جوهر جسم گوهر شد یقین … روح گوهر جوهر نفست ببین

**در شناسائی نفس هست میل … گفت مولا چار هست آن یا دلیل**

گوهر دانش چو ارکان وجود … بر بساطت جوهری حاصل بود
جوهرت شد رونق افزای بساط … از بساطت یافت ارزش انبساط
انبساطت چونکه از جوهر فزود … روی دانش جانب جوهر نمود
جوهر کانت چو درج گوهر است … چار گوهر در حرش اندر جوهر است
وه چه گوهر هر یکی با صد هنر … در مراتب جوهر نفس دگر
جوهر نفس تو چون شد چهار … هر یکی را پنج قوت سازگار
چار گوهر با قوی چون باقی … در هر یک را صدف بشکافتی
هر یکی را منبعی و منشئی است … انبعاثش را خواص و خصلتی است
غیر نفس ناطقه کان منشئش … نیست پیدا جز خواص و خصلتش
گوهر دانش چو در قلب بکید … در شناسائی نفس آورد میل





مسئلت را سایل درگاه شد … سایل درگاه سر الله شد
گفت با مولا شناسایم بخش … با بیان نفس دانایم بخش
روح قدسی رهنمای جبرئیل … شد شناسائی نفسش را دلیل
سایلی دیدش چو با صدق و ثواب … حکمتش بگشود بابی در جواب
گر گدا این نفس را ثابت کنم … با بیان وی شناسایت کنم
گفت با مولای من نفسی دگر … غیر نفس ناطقه باشد مگر
گفت آری چار نفست توامند … ظاهر و باطن مددکار همند
اولین نامیه باشد نام او … از نبات خویش شیرین کام او
دومین حسیه حیوانی بود … خاک تن را آب حیوانی بود
سیمین را ناطقه قدسیه نام … وانیا در عالم قدسش مقام
چارمین کلیه بارش نام وان … با الهیه ..ا آرام وان
باز وصف نامیه بنیاد کرد … نامهای جمله چون تعداد کرد
با قوی کنعش بود در رتبت … ماسک و جاذب و هاضم و دافع و مربی
همچنین میدان دو خصلت آن او … وآن زیاده باشد و نقصان او
پنج قوه با دو خصلت باشدش … از کبد پیوسته بعثت باشدش

چون خواص نامیه اظهار کرد — بار وصف حسیه تکرار کرد
پنج قوه گفتش از پا تا بسر — لمس و ذوق و شم و سمع و بصر
خصلتش گفتا غضب دان با رضا — بعثتش از قلب باشد دائما
خواص — چون خواص حسیه محسوس کرد — روی اندر عالم قدوس کرد
تا کرد رو با قوای قدسیه — نغمه پرداز از قوای قدسیه
پنج قوه کرد باوی انتباه — فکر و ذکر و علم و حلمش با نباه
بازگفتش نیست وی را منتهی — خصلتش دان با رأفت بیکمی
گرچه پروردست در بام فلک — اشبه الاشیاست نفسش با ملک
نفس قدسی را که باشد ناطقه — چونکه وصف شد بوصف لایقه
باز نعت کلیه آغاز کرد — از الهیه نوائی ساز کرد
خصلتش را با قوی شد نغمه سنج — از قوایش گفت اول هست پنج
و آن بود وی را بقا اندر فنا — دائما باشد نعیمش در شفا
عزتش در ذل و در فقرش غناست — دائما صبرش با نواع بلاست
خصلت وی هست تسلیم و رضا — مبدا و مرجع ورا باشد خدا
چون بکمیل از شه جوابش گوش کرد — ساغر معنی ز لعلش نوش کرد

در شناسائی نفس آگاه شد — آگه از انفاس سرالله شد
روح قدسی شد بنفش همنفس — یک نفس بی او نزد با هیچ کس
روح قدسی غیر سرالله نیست — لیک نفس تو از آن آگاه نیست
گر درون سینه چون نفست کلیل (تلبیس) — در شناسائی نفست هست میل
روح قدسی را دلیل خویش کن — با ولایش جبرئیل خویش کن
تا بنفس قدسی شناسایت کند — از خواص جمله دانایت کند
چون خواص نفس جز جمله شناختی — سر ز جیب معرفت افراختی
نفس کلیه الهیه بجام — ریخت از عرفان الهیت مدام
از معاد و مبدات آگه شدی — آگه از اسرار سرالله شدی
بر دلت علم احاطه رو کند — از ربوبیت روی دل یکسو کند
جزو و کل را چه مرکب چه بسیط — بر احاطات همه گردی محیط
لوح محفوظت در آید در نظر — هر زمان بنمایدت نقش دگر
چونکه بر آن چار عارف اقدم — لوح محفوظ است عارف آدم
مبینا بر معرفت لوح ضمیر و بیان بعض حضرت القلم
باز بنمودم گهر در درج گهر — تا رسانم بر فلک برج گهر
گوهر و جوهر فشانم در جهان — آسمانی سازمت برپا چنان

تازه سازم دفتر افلاک را | صفحه بخشم کتاب خاک را
کهنه تقویم ترا باطل کنم | حکمهایش سر بسر زایل کنم
ریزم از نو طرح تنجیم دگر | تا نویسم باز تقویم دگر
صفحه از لوح محفوظت دهم | هیکلی با لوح محفوظت دهم
از قضا بر دوشت انداز[م] کمان | تا زنی تیر قدر را بر نشان
از کتاب کون دانایت کنم | با حروف وی شناسایت کنم
انچه اندر عالم علوی بود | وانچه اندر عالم سفلی بود
مفردات جمله را کر فرد فرد | از رخ معنی بر افشانی تو گرد
صفحه صفحه دفتری گردد تمام | حرف حرفش میشود کتاب الکلام
چون کتاب الله افتادت بدست | باز یابی از حروفش هر چه هست
از حروفش چون دلت آگاه شد | لوح محفوظت کتاب الله شد
لوح محفوظت کتاب حق بود | باب باب فعلی از او مشتق بود
انچه هست و بود و آید بعد از این | در کتاب حق همه باشد مبین
یعنی افلاک و عناصر با تباع | النفس و آفاق و انجم با شعاع
لوح محفوظست و حرف هش دگر | حق بر او بنوشت شد کلکش قلم

چون قلم



چون قلم گردید با لوح آشنا | انچه بایستش نوشت و شد بجا
این زمان ذکر قلم در کار نیست | وین سخن هم خالی از اسرار نیست
چون علوم اولین و آخرین | بود جمله پیش علم حق مبین
انچه بایستش نوشت از بیش و کم | کلک صنعش ز نخستین دم رقم
با قلم دیگر سر و کارش نماند | نکته باقی ز اسرارش نماند
چون مداد روز و شب با هم سرشت | انچه میبایست بنویسد نوشت
با قلم دیگر سر و کارش کجاست | گر شود خشک آن قلم اینجا بجاست
اینکه تو هر دم بر آشی خامه | تا نویسی از رسایل نامه
زان سبب باشد که علمت با کتاب | میفزاید هر دم از نقش کتاب
علم تو باشد حصولی در صفات | علم حق باشد حضوری عین ذات
گر تو هم علم حضوری داشتی | چون قلم بر لوح می افراشتی
می نوشتی انچه میباید نوشت | میسرشتی انچه میباید سرشت
حق تعالی چون گل اشیا سرشت | سرنوشت جمله را یکجا نوشت
چون نوشتش سرنوشت تو نبود | آن نوشتن در نوشت تو نبود
سرنوشت جمله چون حق در نوشت | شد ترا علم حصولی سرنوشت

سرنوشت چو که شد علم حصول / روز تحصیل از کتابش کن وصول
لوح محفوظ است کتاب اینچنین است / لیک تحصیلش نه حد هر کس است
این نگار هر جهول است و ظلوم / عالمی باید مکمّل در علوم
تا شود تحصیلش آنچه از کتاب / ز آن گشاید بر تو از تعلیم باب
باب تعلیمت چو بر رخ باز کرد / ور علومت ساز و برگی ساز کرد
از کتاب الله آگاهت کند / لوح محفوظی بهر راهت کند
لوح محفوظ است کتاب عالم است / زان بر او نقش از بیش و کم است
صفحهٔ افلاک ازوی دفتریست / که نه بخت هر زمان با اختری است
حکم تقویم تو اندر خیر و شر / باید از تاثیر کوکبها اثر
گر قضا درست سازد امکان / تیر تقدیرت نشاند بر نشان
چون منجم را ز تقدیر قضا / در زمان و در مکان افتد خطا
حکمهایش سر بسر باطل شود / نقش تقویمش همه زایل شود
تا ز تقویم قضا او غافل است / بر قدر حکم از نویسد باطل است
گر نه غافل ز تقویم قضا / حکم بر تقدیر کی بودت خطا
علم او چون ناقص است اندر نجوم / زان سبب کذبش بحکم آرد هجوم

باتجمل



با تجمل خود گرفتارش کند / در نظر بی عزت و خوارش کند
اگر هستی غافل از حکم قضا / سر کنی تقدیر بیجا حصل چرا

مینویسم از قضا و از قدر / معنی شاید بدیهی در نظر

لوح محفوظ کبیر آمد قضا / هم قدر لوح صغیر آن حکم را
چیست دانی زیج تقدیر قضا / صفحه از دفتر ارض و سما
سرنوشتی کان بروز سرنوشت / حق تعالی اندرین دفتر نوشت
آن نوشت سرنوشت آمد قضا / تا قدر سازد به پیش بر ملا
آنچه باشد در قضای حق نهان / از قدر گردد عیان اندر جهان
زیج تقدیر قضا چون باقی / صفحه‌ها از که گر بشکافتی
رو یقین میدان تو آن نیست جد / گر قضا حکمی تو آنی کرد رد
لیک چون آئی باحکام قدر / قدری از وی میتوان کردن گذر چند
زان سبب فرمود ختم انبیا / کز تصدق رو بکن دفع بلا
رد آن از خویش ممکن باشدت / ورنه کی ممکن ز حکمش باشدت
رد آن از عالم امکان کجا / میشود با جاهلی ممکن ترا
عقل بسیاری گرت باشد / اندکی از خود کنی رد قدر

همچنانکه شمس چون طالع شود — در مطالع نور آن لامع شود
تابشش چون آتش آید بر تو تیز — گو شه نتوان ازو کردن گریز
لیک از وی زود تابش کی زبان — بل توان از خویش کردن دور آن
زود تابش هر قدر شد ز آفتاب — از قدر هم میتوان کرد اجتناب
ور نه چون تیر قضا آید دلیر — کی ز تقدیرش ترا باشد گزیر
زود تابش گر توانی ز آفتاب — زود آن باشد ترا عین صواب
چون سر از جیب قضا افراشتی — پرده از روی قدر برداشتی
بارنیش آور کتاب الله را — لوح محفوظ آن طلسم شاه را
گنجهائی را که نشناسی تو نام — جمله سطر است زیر آن طلسم
گنج اسما چون درو بنهفته اند — لوح محفوظش از آن بگفته اند
لوح محفوظ تو آمد بر دو قسم — آن یکی گنجست و آن باشد طلسم
این طلسمست عام و گنجست خاص — این بود زان عوام آن از خواص

**چون طلسم لوح را بشکافتی — گنج اسما را از آن دریافتی**

لوح بنود گنج اسما باشد این — بلکه خود علم الاسما باشد این
علم الاسما ز قرآن رو بخوان — گنج اسما نطفهٔ آدم بدان

[illegible]





آنچه حق در دفتر عالم نوشت — جمله اندر نطفهٔ آدم سرشت
لوح عامش دفتر عالم بود — لوح خاصش نطفهٔ آدم بود
لوح عامش آنچه دارد در جهان — جمله ظاهر میشود از لوح خاص
حکم آن کلی و این جزوی بود — گرچه کلیات از این جزوی بود
حکم کل را چون عمومی در برست — اعتبار جزئیت زآن در خورست
لیک حکم جزو چون مخصوص گشت — چون توان با اعتبار از وی گذشت
نکته باریک و دورش بس دقیق — کی توانی یافت بی ذهن دقیق
تا نباشد دقتی با ذهن تو — کی شکافد نکته ام را ذهن تو
دقتی چون نیست در ذهن تو یافت — گر تمش این نکته نتوانی شکافت
هین مرو در فکر جای خود بایست — زانکه فکرش در خور ذهن تو نیست

**چون بیان معنی دیگر کنم — نکتهٔ باریک روشنتر کنم**

تفرقه بگذار اول جمع باش — پای تا سر گفتهام را سمع باش
چون بجمع از تفرقه باز آمدی — گفتهام را نغمه پرداز آمدی
نغمهٔ بنواز و دل را شاد کن — لوح عام و خاص خود را یاد کن
لوح محفوظی که عامش نام گشت — حکم کلیش بعالم عام گشت

یعنی احکام فلک در خیر و شر  جمله بر وجه عموم آرد نظر
گر در آن احکام سعی آری بجا  اختیار جزئی باشد ترا
لیک چون کلیت بود اختیار  اختیار کلی بنه وا گذار
جسم خود را از هوای گرم و سرد  میتوان با سعی قدری چاره کرد
لیک نتوان کرد تغییر هوا  زانکه حکم کلی است آن از قضا
همچنین در رنج و راحت هر چه هست  اختیار جزئیت باشد بدست
ور نه بودت هیچ در کف اختیار  بود بیجا امر و نهی کردگار
امر و نهیت هیچگه بودی بدست  درد و درمان توبه بیهوده شدست
کفر و ایمان هر دو بی بنیاد بود  دعوت پیغمبران بر باد بود
بود انزال کتب بی فایده  من و سلوی نمی‌شد مایده
من و سلوی چیست خوان امتحان  امتحان تا بعد از عاصیان
گر نبودش هیچ بوئی ز اختیار  امتحانی کی ترا بودی بکار
اختیارت هست در کار اندکی  اندک بسیار و بسیار اندکی
اندکی در کار را گر کاهل شوی  علم گر بر بد ترا جاهل شوی
جهل بر علم تو چون غالب شود  عقل و ذهنت را ز سر سالب شود

عقل و ذهنت چون ز



عقل و ذهنت چون ز سر گردید سلب  کی توانی کرد قلب خویش جلب
جلب قلبت گر نباشد در دماغ  کی دهد عقلت ز خیر و شر سراغ
قلب تو آیینهٔ گیتی نماست  عقل و ذهنت را بدانش پیشواست
عقل و ذهنت گر نباشد دانشی  کی شناسی آفتاب از آتشی
زآفتاب آتشی چون رو کند  دانشت با سعی دفع او کند
دانشت با سعی چون شد هم عنان  چاره سازت گشت در سود و زیان
سعی و دانش چاره ساز کار تست  چاره ساز اندک و بسیار تست
آدمی از سعی آید در نما  لیس للانسان الا ما سعی
سعی تو در دوار ذات آسمان  سازدت محفوظ از سود و زیان
سعی تو با حفظ محفوظت کند  حفظ حکم از لوح محفوظت کند
لوح محفوظ چو حکمش عام شد  حکم کلی یافت عامش نام شد
رد کلی گر دانشت رایت خرد  بل توانی کردنش از خویش رد
لوح خاصت را اگر شو منتج  تا بیابی از نکاتش راه گنج
گنج اینجا چیست احکام ویست  حکم جزئی خاصه انعام ویست
حکم وی چون جزئی مخصوص گشت  کی توان با اختیار اینجا گذشت

چونکه بر وجه خصوص احکام اوست / حکم جزئیات از آن بر نام اوست
حکم جزئست دگر است و کل دگر / حکم جزئست مبده از کل خبر
حکم جزئست خاص کلیست عام / حکم عام از خاص هیچ شد مدام
لوح خاصست چون بحکم آری نظر / کی ز حکمش میتوان کردن گذر
در کفت چون نیست اینجا اختیار / اختیار اینجا بکلی واگذار
اختیار جزئیست در حکم کل / گرچه می آرد ببیر خار و گل
لیک در هنگام کار ای هوشیار / نیست اندر حکم جزئست اختیار
حکم جزئست هست چون از لوح خاص / اختیاری نیست وی را در خواص
نطفه آدم چو لوح خاص تست / کی شود با اختیار خود درست
اختیاری نطفه را گر بد پدید / که چرا شد سیاه و گه سفید
نطفه را در خود نباشد اختیار / اختیارش هست با پروردگار
همچنان کین نطفه کان در لوح تست / اختیارش جز وی نباشد بدست
لوح خاصت را هم اندر گیر و دار / نیست اندر کف زمام اختیار
اختیار هر دو دست داور است / اختیار اینجا نه خود دیگر است
این نه جبر است ای پسر نه اختیار / مذهب حق است در دانش بکار



## لوح دیگر می‌نگار و یاد دار

## خامه‌ات بی اختیار و با اختیار

چون سرشت لوح عام و خاص خود / کان یکی عالم دگر آدم بود
کلک قدرت چونکه نقشش بر رقم / در کتاب آفرینش زد رقم
فیض خاصی داشت آنرا عام کرد / لوح خاص و عام را انعام کرد
عام گشت لوح محفوظ کبیر / خاص گشت لوح محفوظ صغیر
لوح محفوظ کبیرست عالم است / لوح محفوظ صغیرست آدم است
آنچه اندر فطرت عالم نهاد / جمله اندر طینت آدم نهاد
طین و فطرت هر دو را با هم سرشت / سرنوشت هر دو را با هم نوشت
سرنوشت هر دو را چون زد رقم / زد قدم در پرده جف القلم
پرده جف القلم شد جلوه‌اش / تا چه از پرده برآید جلوه‌اش
جلوه اجمال چون گشتش تمام / جلوه تفصیل شد با خاص و عام
خاص و عامست هر دو چون تکمیل شد / آن یکی اجمال و این تفصیل شد
جلوه اجمال از آدم طلب / جلوه تفصیل از عالم طلب
آنچه حق در دفتر عالم نوشت / مجملش در نطفه آدم سرشت
نطفه آدم عجایب دفتریست / دفتر افلاک وی را دفتریست

دفترش آنچه درد دفتر نوشت    آن مثالی باشدش از سرنوشت
دفترش گردد صادر چون مثال    بر مثالش هست لازم امتثال
امتثالش از مثالش امر شد    از مثالش امتثالش امر شد
از مثالش امر شد چون امتثال    لاجرم باشد بامرش امتثال
گر تجاوز از امتثال خویش کرد    جان و دل داغ حسرت ریش کرد
زانکه گر نبود بامرش امتثال    ز امر اعلایش دگر ناید مثال
نی غلط گفتم کجایش هست حد    تا تواند امر اعلا کرد رد
امر اعلا آنچه گردش سرنوشت    کی تواند ذره زان در گذشت
گر نه ذهنت کرد درک امتثال    امتثالت ماند مخفی با مثال
دفتری فکرتم گیرد قلم    فردی از نو آرد و سازد رقم
[illegible]
هان بدرک خویشتن مغرور مباش    نقش خود میبین ز لوح بر تراش
گر ترا بی ذهن گفتم عیب نیست    هیچکس واقف ز سر غیب نیست
نکتها از عالم غیبم رسید    از کتاب الله لاریبم رسید
جبرئیل دل بگوید این سخن    ورنه این گفتار نبود حد من
من کجا و طرز گفتار از کجا    من کجا و کشف اسرار از کجا



کی توانم من چنین گفتار کرد    کی توانم کشف این اسرار کرد
سرنوشت من مثال من بود    امر و نهیش امتثال من بود
چون ز امر الله تم آمد مثال    کی توانم کرد رد امتثال
رد او کردن کجا حد من است    گر کنم رد نوبت حد من است
گر مثال شه طلوعی رد کند    خویش را گو مستعد حد کند
من کجا و قدرت رد از کجا    من کجا و طاقت حد از کجا
گیرم ار خواهم کنم رد مثال    کی توانم رفت بیرون ز امتثال
امتثالش هست دامن گیر من    امتثالش شد غل و زنجیر من
با غل و زنجیر اکنون چون کنم    گر نه عقل خویش را مجنون کنم
چون جنون آمد گریبان گیر شد    دیگرم زنجیر بر زنجیر شد
چون کنم با این همه زنجیرها    چون توانم جستن از این گیرها
هر زمان نوعی بزنجیرم کشد    در کمند طوق تقدیرم کشد
تا بجو دیکباره مجنونم کند    اختیار از دست بیرونم کند
چون شدم مجنون نماندم اختیار    اختیار اینجا نمی آید بکار
اختیاری نیست چون در کار من    می تراود از قلم گفتار من

[illegible]

هرچه خواهم گفتها را اختصار　　گفتها از دل رسد بی اختیار
اختیار دل نه در دست من است　　زیردست دل زبردست من است
دل زبردست و زبانش زیردست　　زیردستش پست من در زیردست
چون کنم بازو بازوی چنین　　بسته دستم از یسار و از یمین
هردو بستندم چو دست اختیار　　زاختیارم کی گشاید دست کار
دست کارم پای خاموشی بود　　پیش رفتش جای خاموشی بود [2]
دست دل گشته گریبان گیر من　　بسته از خلق از زبان زنجیر من
تا گشاید هر زمان بی اختیار　　با طناب جرم گشتم پای دار
هرکه چون خود کشف اسراری کند　　حد شرعش ملزم داری کند
دل مرا چون کاشف اسرار کرد　　حد شرعم التزام دار کرد
نی غلط گفتم مرا اسرار کو　　حد شرعم التزام دار کو
نکته زاسرار ناگفته هنوز　　کو هنوز اسرار ناسفته هنوز
همچنان سر و اصل و فرعم میکنی　　مستعد حد شرعم می‌کنی
بیخبر از اصل و فرع خویشتن　　پرده بگشا نی ز اصل و فرع من
بر اصولم تیر طعنی میزنی　　در فروعم طعن و لعنی میزنی

دست داد و جان من پیوسته است
پیش رفتست پای خاموشی آری

نکته

نکته نشنیده ز اقوال من　　شمه نادیده ز احوال من
مجرمم سازی بترک انقیاد　　متهم سازی بترک اعتقاد
انقیاد من عیان چون آفتاب　　اعتقاد من نهان در صد حجاب
آن یکی چشمت ندید و این پدید　　این نهانی چنانت شد پدید
چون عقیده است پنهان از درون　　چون فسادش را ندیدی از برون
ای فرای مؤمن صفت شرمی بدار　　هر دمم بیرون مکش بر پای دار
رو بخوان الخیر ظن المؤمنین　　ظن بد بر من میاور بیش ازین
ظن بد آخر ترا رسوا کند　　پرده‌ها از روی کارت وا کند
ظن بد را رو برون کن از سرت　　تا نگردد عاقبت پرده درت
اینکه من گفتم نهم ظن خطاست　　چون نگه گشتم کنون جای عطاست
چونکه گشتم معترف من بر خطا　　با عطایت کن خطای من عطا
گر تو هم اقبال و اقراری کنی　　ترک ایراد و انکاری کنی
صلح آید جنگ برخیزد ز پیش　　عقل آید جهل بگریزد ز پیش
جنگ باشد گیر و دار جاهلان　　صلح باشد شیوه کار عاقلان
من چو کردم صلح با جن و بشر　　خود چه جای جنگ میباشد دگر

صلح و جنگم هر دو را بر هم زدم  پشت پا بر پای مدح و ذم زدم
مدح و ذم را هر دو کردم سرنگون  سر ز جیب عافیت کردم برون
عافیت چون گشت دامن‌گیر من  یاد آمد از زحل زنجیر من
چون زحل در زنجیر بودم اشتغال  اشتغال ار بودم از اشغال
اشتغالم از اشغالم دور کرد  وز اشغال و اشتغالم دور کرد
اشتغالم می‌کشد بی اختیار  هر زمان در عرصه‌گاه گیر و دار
ور نه من با کس ندارم شکوه‌ای  کی بود از گیر و دارم شکوه‌ای
سر نوشتم بود چون این گیر و دار  گیر و دار از کف ربودم اختیار
گیر و دارم چون بیار زنجیر شد  در مشامم باعث تاخیر شد
خون چو بی تاخیر شد آن گرد شیر  گرد می تاخیر شد بر من بگیر
خون من تا خیر شد تا شیر شد  طفل طبعم شیر مست پیر شد

**در بیان نطفهٔ آدم ببین  رحمت بشکر ز رب العالمین**

نطفه با تولید چون همدم شود  نکتهٔ رحلت مبراهن زان شود
نطفه‌ات کان لوح محفوظ آمده  در طلسم لوح محفوظ آمده
گنج روحت را بود جسمش طلسم  گر چه روحت هست مستغنی ز جسم

وقت آن آمد که بخشد میزبان
از سرشت نطفه‌ات شرح و بیان
گفت و بشنو ز اشتغال
تا بسنجی ... ز اشتغالات آورد

جسم او را



جسم او را گرچه از خون مایه است  لیک از افلاک برتر پایه است
زانکه افلاک و عناصر با طبایع  ثابت و سیاره تا نور شعاع  جمله با اتباع
شد پدر با چار مادر سه ولد  با هزاران جد و جده کد و کد
سالها با خویش تدبیری کنند  قرنها تحصیل تاثیری کنند
تا کند تولید خونی از نبات  کان بود حیوانی و اصل حیات
مدتی بدهند از آب و خورش  با هزاران ناز وی را پرورش
تا پدید آید از او خون سفید  صاف‌تر از ناب و صهبای امید
چون ز خون پالوده گشته صاف‌تر  نطفه خوانندش حکیمان جهان
باز در مهد رحم جایش دهند  در مشیمه چونکه ماوایش دهند
لوحی از لوح طلسمش دم بدم  هر زمان لوحی زند نقشش رقم
تا در آن الواح محفوظش کند  مستحق لوح محفوظش کند
هفت اختر زینهش یاری کنند  هر یکش نوعی پرستاری کنند
چون زحل یکماه گردش ترتیب  مشتری دادش دوم مه تقویت
ماه سیم آمدش مریخ پیش  پاسبانیش کند با تیغ خویش
ماه چارم بخشدش خورزندگی  تا بیابد قوت و جنبندگی

ماه پنجم زهره سنتارش شود     با نوای عیش غمخوارش شود
ماه ششش آید عطارد بار پیش     کش نویسد لوحها با کلک خویش
ماه هفتش با قمر یاری کند     از بد و نیکش نگهداری کند
ماه هشتم باز کیوان فلک     گرددش یاور با یاران فلک
ماه نه زاد اینش پیش آید دگر     تا برآرد زان ره باریک سر
نه مه و نه روز و نه ساعت تمام     چون در آن تاریک جا سازد مقام
دفتری دفتر غیب و شهود     فردی از افراد اوراق وجود
با هزاران احتیاط آرد بدست     تا نویسد سرنوشتش هر چه هست
پس کشد در پیش با حفظ و ادب     کلک ساعات و مداد روز و شب
نسخهٔ از نسخه‌جات خاص و عام     مجمل از اجمال تفصیل تمام
چون بر آن بنوشت کار اتمام کرد     لوح محفوظ صغیرش نام کرد
فرض شد بر وی رساند تا بعرض     عرضه را چون استجابت هست فرض
امر اعلایش کند حکم مثال     منشیان حکمش نماید امتثال
مهرداران پس با برش دم زنند     مهر اسما را بر آن محکم زنند
دفتریش کرد چون صادر مثال     بر مثالش کرد امر امتثال

الملک



استتالش از سراپرده کشد     از رحم او را به پیرامون کشد
طفلک بیچاره بدبخت زبون     از مشیمه چونکه سر آرد برون
باز در دامان مادر جا کند     بر سر زانوی او ماوا کند
مادر دلسوز گردد مهربان     دامن خدمت به بندد بر میان
چون میان بندد بجهد مگذاریش     سوزدش دل بر فغان و زاریش
هر زمان شیری ز پستانش دهد     شیر نبود شیره جانش دهد
چون دو سال از شیر او پرورده شد     پرورش بخشش که باید کرده شد
نامنه دادش نبات آسا نما     قوتی حاصل شدش در دست و پا
هیئه بر خویش مغرورش کند     از سر زانوی ام دورش کند
همچو حیوانش برفتار آورد     زآب و نانش بر سر کار آورد
شد چو طفل شیرخوار لقمه‌خوار     از زمان در لقمه‌خواری واگذار
بشنو از تو قصه‌ای بس بوالعجب     گر قضا اینجا چه افتادم نصیب
در میان شادیم ما هم نگیر     رحلت و تولید را با هم نگیر
لیک اینقدر بخاطر یاد دار     گردش تا بعد ازین صورت نگار
من بگنجی در طلسمات جهان     گنج نسخ نطفه و تولید آن

اینجا بیت شده و اندر جهان
رحلت و تولید را تو ابر بدان

گر برون آید کسی زود شیر نی     کین کنیزک هست یاران مردنی
ذکر تولید تو آیندم نا سزاست     فکر مردن گر کنی آیندم رواست
خیز و پیش آ دست آن بیچاره گیر     دست آن افتاده بیچاره گیر
دست و پایش مرده افتاده ز کار     جان رسیده بر لبش در انتظار
تا ز پیش آئی به پیشت جان دهد     جان بگل پیش تو آسان دهد
من ز جا برخاستم رفتم به پیش     تا که گیرم دستش آرم جای خویش
چون گرفتم دست او جانش برفت     جان بکوی وصل جانانش برفت
مرغ جان چون باز کرد از بس پر و بال     آشیان گشتش بجنات وصال
جسم آن مرده بروی دست من     فکر تولید اینچنان پابست من
گفتم این یارب چه کار و حکمت است     من به تولید و دگر در رحلت است
رحلتش بر موت تمهیدم نمود     رحلت از وی طفل تولیدم نمود
طفل تولید از نمودم رحلتی     رحلتش باشد تولد حکمتی
چون تولد حکمت از رحلت نمود     رحلت و تولید یک حکمت نمود
گر خبر از طفل و رحلت باشدش     این تولد عین رحلت باشدش
زانکه چون طفل از رحم تولید کرد     از حمل رحلتش تمهید کرد

از حمل



گر ز حمل و رحلتش تمهید شد     کی تواند ز احمل تولید شد
الغرض تولید و رحلت باهمند     هر کجا هستند با هم توامند
چونکه بنمود آن کنیزک رحلتی     رحلتش بنمود در حمل حکمتی
آمدم تا باز گردم نکته سنج     از طلسم نطفه ریزم بر تو گنج
نطفه‌ات چون طفل گشت و شد برون     نامیه با جنبشش گشتش فزون
نامیه دادش نموی از نبات     حس بیفزودش از حیوان حیات
خواب و خور سر از گریبانش کشید     سر برون از جیب حیوانش کشید
خواب و خور گردد همه اندیشه‌اش     غیر خواب و خور نباشد پیشه‌اش
خواب و خور چون از نباتش سر کرد     قوت حیوانیش تاثیر کرد
ناطقه پیش آید و نطقش دهد     منطق و قدوسیان پیشش نهد
باب منطق چون برویش باز شد     منطق نطق و بیانش ساز شد
کلیه‌ها پی کشید بر رویش     جزئی از کلی نماید حالش
چون ز کلی یافت جزئی قوتی     مدرکه با وی بگیرد الفتی
قوت ادراک چون شد حاصلش     سازد آسان عقده‌های مشکلش
رو بدرک کلی و جزئی کند     درک هر جزئی و هر کلی کند

چون بحکم ثابت و کلیات خویش
هر که آمد بر بساط کم و بیش

از الهیه ورا بوئی رسد
وز بلوغش خصلت و خوئی رسد

از بلوغش چونکه حاصل شد کمال
شاهد تکلیف بنماید جمال

چون به تکلیف خدا رو آورد
رویش اندر خصلت و خو آورد

از سعادت باشدش گر خصلتی
سر به تکلیفش نهد بی کلفتی

ور بود وی را شقاوت خلق و خوی
خلق و خویش ناید از تکلیف راوی

نطفه چون در بطن مادر می رسد
از شقاوات و سعاداتش رسد

سعد و نحس ساعت ار در یافتی
نطفه را در از شقاوت تافتی

چون سعادت گشت دامن گیر تن
شد نیابش در گلو زنجیر تن

گر سر زنجیر بگذاری ز دست
بخشدت گنج سعادت هر چه هست

در رحم چون نطفه گردد منعقد
ثابت و سیاره گردونش مدد

تا ز تأثیرات امدادش کنند
با خواص خویش بنیادش کنند

گر فتد در ساعت سعد اتفاق
نطفه گردد با سعادت هم وثاق

ور بود در ساعت نحسش نخستی
با شقاوت بایدش جنسیتی

چون کواکب را نظرها در بر است
در نظرهاشان اثرها مضمر است

بودن



گر بود شان دوستی در نظر
سعد گردد ساعت و بخشد اثر

در نظرهاشان خصومت شد بتر
نحسیت از ساعت انگیزد اثر

حکمهای ساعت ار کوکب بود
کوکب حکمش ز حکم رب بود

چونکه تأثیرات ساعات نجوم
نطفه را در انعقاد آرد هجوم

آن شود گاهی سعید و گه شقی
گاه عصیان کار و گاهی متقی

گر نه از ساعات باشد این اثر
پس چرا فرمود این خیر البشر

ساعت نیکو بجویش تیز کن
ز انعقاد نطفه ات پرهیز کن

چون سعادت را سبب دریافتی
از شقاوت روی دل برتافتی

هر دو را شناختی در بطن ام
نطفه را از کف مکن سررشته گم

نطفه چون در بطن ام گردد سعید
لاجرم گردد سعادت زان پدید

ور شقی از بطن ام آید برون
از شقاوت لاجرم گردد زبون

گر شقاوت شد قرین با گوهرش
تو مدان مجبور از حکم ربش

عارضی باشد شقاوتش توان
ماسعی را یک ز قرآن بخوان

گر شقی را میکنی مجبور تو
ز اختیارش مینمائی دور تو

گوئی از خوئی که میدارد شقی
او نخواهد گشت هرگز متقی

خوی وی گردیده دامن گیر او
گشته بر گردن غل و زنجیر او

میکشد سوی خورش بی اختیار
تا کند خاصیت خود آشکار

من در اینجا کی کنم انکار تو
گویم از صدق این گفتار تو

لیک اینجا نکتهٔ دیگر بود
گویم انصاف گرت در سر بود

خوی دین بر نطفه گشته عارضش
همچو گرمی تب اندر عارضش

او مریض است و مرض از عارضش
مسهل سعیش کند دفع مرض

چون ز تاثیرات افلاک و نجوم
این مرض در باطنش آورده هجوم

همچنانکه تابش خور ز آسمان
باشد از تاثیر ظاهر در جهان

گر بتابد در بدن فصل تموز
گرمیش سازد بدن را تیره روز

در پس دیوار سعی خویشتن
میتوان دفعش نمودن از بدن

این مرض هم تابش باطن بود
دفع وی از باطن خود ممکن بود

دفع آن از سعی ظاهر ممکن است
دفع این ممکن بسعی باطن است

گر تو گوئی سعی هم بی اختیار
گردد از تاثیر کوکب آشکار

گویم این مطلب ترا فکر خطاست
رو بروبش کن که فکر نارواست

سعی فعل تست از کوکب کی است
قوت سعیت ز تاثیر وی است

الجبر ان



اختیاری هست تاثیر قوی
اختیار اینجا ز کف کردی رها

در پی تحصیلش ترا بود اختیار
چشم کورت نور بگرفت آشکار

چشم تو چون کور مادرزاد شد
کی تواند نور را بنیاد شد

قوتی کان حاصلت شد از ازلست
اختیار فعلیش در دست تو است

یعنی ار خواهی به بندی چشم خویش
تا نه بینی روی نامحرم به پیش

هم ترا ای هست و هم بتوان گشاد
اختیار رهبر در حق رست بود

همچنین هر قوتی کان با تو است
قبض و بسط حاجات باشد بدست

اختیار فعل تو اینجا بس است
رو مده از کف که نور نورست

نور چبود نور تحصیل این است
امر بین الامرست از وی روشن است

امر بین الامر چون حاصل شود
جبر و تفویض همه باطل شود

جبر و تفویض ار گذاری بر کنار
اندکی آید بدست اختیار

اختیارست چون کشاند تو کلی
جز بفعلت هیچ نبود اختیار

این نه تنها خاصه انسان بود
اندکی هم شامل حیوان بود

رو فرس را بین چه سان ای مایکن
بگذرد با اختیار از راه و تن

بالحقیقه الانفعال دیگر کن قیاس
کش حیوان در فعل آمد جو بس

تا بدیهی کرده‌ای صاحب نظر — اختیار فعلیت در خیر و شر
اختیاری گشت چون افعال تو — هم بود با اختیار اقوال تو
توسن طبعت کنون پابست تست — قول و فعلت را عنان در دست تست

توسن طبع خود از جولان دهی — کی عدو را راه در میدان دهی
چون عدو را هست پیشه دشمنی — از شقاوت نیست بر تو دشمنی
زانکه از وی خانه‌ها ویران شده — دوستیش باعث عدوان شده
توسن طبعت کنون بیرون جهان — تا ستانی از کف دشمن عنان
گر عنان دشمن افتد در کفت — کی تواند رخنه کردن در صفت
توسن طبعت نشد گر ره سپر — در کف میراخور پرورش سپر
تا بسر حد کمالش آورد — ور بپایان جهالت بگذرد
توسن طبع تو باشد خورد سال — تربیت سازد بخوردی پایمال
گر بسپاری در کف میراخورش — پرورد چندی بپای آخورش
خورد سالیش رسد حد کمال — روز میدانت شنا رزد پایمال
توسن نامی طبعت را نژاد — گر بدانی چون تو جوانی بزاد
آخور و میراخورت ای دیرفهم — زود نتوان یافتن بارش ز هم

سالها



سالها باید بفکرت تاختن — تا توانی آن دو را بشناختن
گرچه در فکرت بسی درتاختی — لیک دانم آن دو را نشناختی
گر نفکری و نیازی ارتعاش — هر دو را سازم یکی پیش تو فاش

**کیست میراخور چه باشد آخورت — گوش کن از آخور و میراخورت**

پیر باشد پیره میراخور ترا — سعیش اندر تربیت آخور ترا
سعی تو با سعی پیر آمد درست — ورنه از تربیت بباید دست شست
رو بسعیت دامن پیری بگیر — ساعتی از کف منه دامان پیر
تا شود سعیش بسعی تو دلیل — وا نمانی ز تربیت وقت رحیل
هان مکن از جاهلی انکار پیر — دامنش چون یافتی محکم بگیر
ور کنی انکار پیر از جاهلی — گر همه پیری بیقین دان جاهلی
در دو تا غفلت کرده جانبش گر جهل — در برت گر ابو جهل است سهل
من نمیگویم تو خود انصاف ده — ساعتی جهلت ز سر یکسو بنه
خوب با جهل ابوجهلش بسنج — چون از و چاره است و از تو هیچ
طبع افیون را درج تا چاره شد — نیست حاجتش ناچار شد
من نه دانم گر به پنجم بر رسید — وان چه میکرد با پیش هم دید

جهل تو را افیون کشنده تر بود / از دم عقرب زننده تر بود
من چه گویم تا ز جهلت عقربست / خود بکش ویرا که با تو اقربست
با چنین عقرب چگونه مانده / ظاهرا افسون آن را خوانده
نی غلط گفتم ز افسون کی رمد / گر همه پیغمبرش افسون دمد
جهل تو خود عقرب و نیشش توئی / حلقه بسته در پس نیشش دوئی
تا غرور می چو نی وه هر دم زنیش / بر رگ دل چکنه نیشی زنیش
من غریب از عقرب تو هیچها / کی توانم از زنیش کشتن رها
هم مگر لطف توام یاری کند / در پناه خود نگهداری کند
جهل تو عقرب بود دستش بکش / تا نسازد نیش او زشت بخوش
در کثافات شقا چون رابطت / لاجرم جاروب سعیی بایدت
عقرب جهلت چو در برباقی / کردن از طوق وجودش برباقی
هیچ دانی علت آزار جهلت / جز کثافات شقاوت هیچ نیست
تا نگردد این کثافت از تو پاک / عقرب جهلت کجا گردد هلاک
گر نه جاروبی ز سعی آری بدست / کی توانی از کثافت باز رست
رو بجاروب این کثافت پاک کن / عقربت را کن هلاک و پاک کن

[illegible]

ورنه



ورنه هر دم بچه زاید از آن / بچهای بچه زاید از آن
تا بکام اندرش زهر آلود خویش / نوش داروی ترا سازد نیش
بچهایش چیست آن اخلاق بد / حرص و کبر و کینه و بخل و حسد
نوش دارو چیست اخلاق خوش / کان بود معجون عقل دلکشت
عقل دلکش کیست آن معجون فروش / کان ز معجونش کند نیشش نوش
نقد دل را کیف معجونیست / از جواهر تا دهد معجونیست
وه چه معجون نوشداروی براد / قاتل آن عقرب آفتی نژاد
جوهر عقلت عجایب جوهر است / خوشتر از هر جوهری و گوهر است
جوهرش را چون سعادت هست کان / بخشدت نقد سعادت ارزان
چون بجاروبت کثافت پاک گشت / جرم گردی از هوا پرده گشت
بایدش در چشمه لطف اش شست / چشمه‌ات را تیشه باید بجست
عقربت را چون بکشتم بشکافی / نوشداروی بر ضعفش یافتی
باز از جاروب سعیت رشته / در کف آور پیش بر سر رشته
تا کثافات شقاوت را تمام / از وجودت رو بدائی عالی مقام
ورنه روبی این کثافت را تو پاک / عقرب دیگر برارد سر ز خاک

تا ترا هردم زند بشی دگر — بر جگر افزایدت ریشی دگر
رو کثافت زان نخستین ساز پاک — تا بگلی گردد آن عقرب هلاک
سعی تو جاروب باشد در وجود — زان توان دفع کثافتها نمود
لیک آن گه کشته گردد هر است — تا نشوئی زاب تقوی آن دست
آب تقوی را بود سر چشمهٔ — وآن بود سرچشمهٔ هر چشمهٔ
چشمها باشند در قلبت نهان — جمله از سرچشمهٔ تقوی روان
لیک چون سرچشمهات محکم بود — چشمها خشکیده بی نم بود
باز باید کردنت اندیشه — تا بدست آری نخستین تیشه
تیشه بگشاید اگر سرچشمهات — کی بجوشد آب از هر چشمهات
چشمهای دل چو گردیدت روان — آب تقوی بجوشد از میان
آب تقوی چونکه از سرچشمه رست — پاکی جاروب از گرد هوست
چونکه بیرون رفت جاروب کرد — آن کثافات ترا جاروب کرد
کفشهای ت سر بسر کفه شد — چون کثافات بکلی رفته شد
گر خدا خواهد دکان وا کنم — تیشه و حداد را پیدا کنم
آمدم تا باز دکان وا کنم — فروه کالای عرفان وا کنم

[illegible]



آمدم تا از نکات دلنواز — از بساط سعی گردم نغمه ساز
آمدم تا در صف هرا پیان — گوره ها افروزمت از امتحان
آمدم تا خالصت اندر خلاص — سیم و زر سازم ز اارزیز و رصاص
آمدم تا باز استادی کنم — با حدید سعی حدادی کنم
آمدم تا هردم از اندیشه — ریزم استادانه طرح تیشه
تیشه ها فشانم از فولاد فکر — دسته ها فشانم از شمشاد ذکر
دسته دسته تیشها بندم بدوش — کوچه کوچه پا نهم تیشه فروش
حلقه ها کوبم در هر خانه — رخنه ها جویم بهر کاشانه
لب گشایم چون منادی در ندا — رخ نمایم چون معتقی در صلا
که صلا کاهی ندائی سر کنم — هر طرف صوت و صدائی بر کنم
زهره را سازم بگردون مشتری — از کواکب آرم افزون مشتری
مستعد آنرا بقدر مرتبه — جمله بفشانم بقدر مصطبه
پس بسنگ عدل و میزان رشاد — تیشه بفروشم بنقد اعتقاد
هر یکی را داد او بر کف تیشه — بر بساط سعی بخشم پیشه
پشت کار تیشه کارشان کنم — تیشه ها در تیشه کارشان کنم

چشمهٔ تقوی که آن سرچشمه است — چشمهای جاری از هر چشمه است
گشت اندر وادی انسان روان — در میان سنگلاخ بیکران
سنگلاخی کان بیابان کس ندید — جز از آن غول بیابان کس ندید
غول کوه جهل سنگش بچها — سینه زن بر کوه چنگش بچها
جمله را داغ نحوست بر جبین — بر جبین کرده شقاوت این چنین
تیشه داران چون دم شادی زنند — تیشها بر کوه آن وادی زنند
از یقینی با خلوص اعتقاد — سر برآورده ز طرق انقیاد
دسته‌های تیشه بر کف صبح و شام — در شکاف کوه بگذارند کام
پیش بنشسته با زانوی سعی — پس بجنبانند از بازوی سعی
چون براندازند با سعی گران — از میان کوه گرانبار گران
چشمهٔ تقوی بصد جوش و خروش — از شکافی ناگهان آید بجوش
وه چه چشمه چشمهٔ هر چشمه — چشمه‌ها را چشمه‌اش سرچشمه
چشمه‌ها هر یک از آن نهری بود — نهرها سرچشمهٔ شهری بود
شهرها را نهرها جاری از آن — نهرها در شهرها ساری از آن
نهرهایش شهرهای حکمت — شهرهایش نهرهای حکمت



حکمت حق چون سر چشمه گشود — چشمه‌های حکمت از تقوی گشود
باورت گر نیست در قرآن ببین — چشمهٔ اول هدی للمتقین
گر نه تقوی چشمهٔ هر چشمه است — پس بقرآن از چه رو سرچشمه است
چونکه تقوی را مراتب گشت هشت — چشمهای حکمت از وی هشت گشت
چشمهای هشت گانه چون جنان — آمده بر متقین ماوای جان
از نخستش چشمه ایمان بغیب — هم فلاحش آفرین بی شک و ریب
چشمهٔ دویم که افزود حیات — سر برآورد از یقیمون الصلواة
چشمهٔ سیم که شد فیضش فزون — روزیت بخشد ز مما ینفقون
چشمهٔ چارم که بخروشد چلیک — نوبت گفتار بما انزل الیک
چشمهٔ پنجم دگر خواند ترا — انزل من قبلک بعد از و ما
چشمهٔ ششم برآید از درون — نکته با الآخرة هم یوقنون
چشمهٔ هفتم نماید ملتزم — التزامست از هدی من ربهم
چشمهٔ هشتم که گردد همچنون — بخشدت نور فلاح المفلحون — هشتم
هشت چشمه چون ز تقوی یافتی — چشمه‌های حکمت بشکافتی
هر یکی از جنتی آید سبیل — سلسبیل جنتی را شد دلیل

چشمهٔ اول که آن از بینه ریب
چشمش [illegible] ایمان بغیب

چشمهٔ تقوی که خود سرچشمه است  جاذب و جاری کن هر چشمه است
در مراتب از همه اعلا بود  سلسبیل جنة المأوا بود
جنة المأوی ترا مأوی بس است  سلسبیل چشمهٔ تقوی بس است
شست و شوئی داد بر آب و گلت  چشمهٔ تقوی چو جوشید از دلت
از تو آن جهل و شقاوت دور کرد  عقرب مرد و کثافت دور کرد
کشت  چون کثافات شقاوت گشت پاک  عقرب جهلت بکلی شد هلاک
از دلت نور سعادت سر زند  عقل آید حلقهات بر در زند
تا مهیا نوشدارویی کند  بر دست تا گوشش دارویی کند
تا نماند هیچ از سمت اثر  خالصت فرماید از پا تا بسر
زانکه هر کس را که عقرب نیش زد  نیشهایش از شماره بیش زد
گر نمرد و ماند تا چند دگر  باشد آن تاثیر سمش کارگر
نوشدارو چیست آگاهی تو  آگهی از آینهٔ شاهی تو
چون ز تقوی آبرو حاصل کنی  خبث و جهل و شهوت زایل کنی
عاقبت را نوشدارو ساز کن  صیقلی با آینه دمساز کن
دل ترا آیینهٔ شاهی بود  جلوه‌گاه نور آگاهی بود

دل بود جام جهان‌بین حکیم  رذن کند احداث اسرار قدیم
دل بود آیینهٔ اسکندری  گر بدست آری تو هم اسکندری
گر ترا آن آینه افتد بدست  بینی از وی نقش عالم هر چه هست
نقش عالم را چو دریابی تمام  میشوی آگه ز لوح خاص و عام
گر ز لوح خاص و عام آگه شوی  آگه از رمز کتاب الله شوی
چون تو آگه از کتاب الله شدی  از رموز وی همه آگه شدی
آنچه میباید ترا ز احکام دین  جمله گردد از کتاب الله مبین
علم و حکمت چو افزود از کتاب  شاهد اعمال بگشاید نقاب
چون یکی گردید علمت با عمل  پرده بردارد ز رخسار امل
چون امل را پرده بگشود از جمال  نوشداروی تو گردد بالمثال
نوشدارو کی ترا حاصل شود  تا نه عقل آیینه‌دار دل شود
دل بود آیینه عقل آیینه‌دار  آینه با آینه دارت سپار
تا مصفی داردش در جیب خویش  بالضروره آورد بارت به پیش
لیک اول صیقلی میبایدش  تا که زنگ تیرگی بزدایدش
آینه داری ولی صیقل کجاست  آینه بی صیقلت کی رونماست

رو طلب کن صیقل از صیقلگری / تا کنی با صیقلش صیقلگری

چیست صیقل کیست صیقلگر ترا / اسم اعظم باشد و مرد خدا

مرد حق استاد صیقل گر بود / ز اسم اعظم صیقلش در بر بود

گر بگیری دامن مرد خدا / ز اسم اعظم صیقلی بخشد ترا

چون ز صیقل گر گرفتی صیقلی / صیقلت آیینه سازد صیقلی

صیقلت زنگ شقاوت بسترد / در کفت نور سعادت بسپرد

اسم اعظم صیقلت در بس است / مرد حق استاد صیقلگر بس است

اسم اعظم گر بقلبت جا کند / جایت اندر جنت المأوی کند

نیست صیقل غیر اسما عظیم / اسم الله است و رحمن و رحیم

بُشر حافی صوفی صافی ضمیر / آن که بُد در دور صفا بدر منیر

چون شکفتش گل بستان شباب / باده پیما شد با آهنگ رباب

دایماً گسترده در بزم طرب / با حریفان نطع شطرنج و لعب

پیچ دائم می پرست و باده خوار / نقد خود می باخت در نرد قمار

یک ز بانش در بساط خندگی / جز فغان و می نبودی بندگی

از قضا روزی براهی می گذشت / مست و بیخود از برای سیر و گشت



کاغذی افتاده بودش پیش پای / دست پیش آورد و بگرفتش زجای

دید بر روی نقش اسما عظیم / هست بسم الله الرحمن الرحیم

قلبش اقبالی بر آن بنوشته کرد / عنبر و مشکی بر آن آغشته کرد

بر سر و چشمش نهاد و بوسه داد / پس بتعظیمش بجائی بر نهاد

اتفاقاً در همان شب فاضلی / کز فضیلت بود شیخ کاملی

دید اندر عالم رؤیا بخواب / میرسد از عالم غیبش خطاب

که در آنگو ای که داری بشر جا / رو بشارت ده بگویش مرحبا

اسم ما را چون معطر ساختی / خویشتن را زو معطر ساختی

اسم ما را چون ببخشیدی جلا / بر روان خویش بگزیدی جلا

اسم ما را چون مطهر ساختی / خود مطهر پی تا سر ساختی

اسم ما کردی بعزت عطر بیز / در دو عالم اسم خود کردی عزیز

شیخ چون بیدار شد از خواب ناز / کرد طاهر خویش را بهر نماز

بر مصلای عبادت شد مقیم / کرد رو در قبله امید و بیم

لیک مقبولش بند رؤیای خویش / حیرتی بید اشتا ز اندازه پیش

در شرح حال اصحاب باوفا
ابن حبیب از ... ابرار

کین کجا باشد شعار باده خوار / بشر می خوار از کجا و این شعار
شحنهٔ خواب از نمازش در ربود / آمد آن رؤیای دیگر در شهود
باز او بیدار گشت و شد بخواب / همچنان رؤیاش گشت از نقاب
تا طلوع صبح بر یک حال بود / خواب و بیداریش یکمنوال بود
هر دم و هر ساعت از رؤیای خویش / حیرتی پیدا شد از اندازه بیش
بامدادان کز سپهر افروخت مهر / شیخ در گردش درآمد چون سپهر
شد روان از هر طرف جویای بشر / یافت در میخانهٔ آخر جای بشر
بر در میخانه آخر ایستاد / حلقه بر در زد و پیغام داد
بشر چون بشنید آن پیغام را / بر زمین بنهاد از کف جام را
بر دلش از غیب الهامی رسید / پا برهنه زاندرون بیرون دوید
گوهرافشان با دو چشم اشکبار / گفت یا شیخی ترا با من چه کار
من یکی میخواره رندی می‌پرست / واینجا جام میم باشد بدست
تو همیشه عابد و پرهیزکار / نیست جز تسبیح و تهلیلت شعار
من خراباتی و بی باک و شقی / تو مناجاتی و مرد متقی
راست گو با من سر و کارت چیست / کامدن اینجا ترا بهر چیست

ساکها



شیخ کاملش با هزاران احترام / داد بر بشر آن بشارتها تمام
کرد ظاهر در برش رؤیای خویش / مژده‌ها بخشیدش از اندازه بیش
چون دل بشر آن بشارت شاد کرد / توبه و زهد و ورع بنیاد کرد
خواست تا سازد ز صهبایی وداع / می‌پرستان را ز سر دفع صداع
عذرخواهان روی در یاران نمود / معذرت خواهی ز میخواران نمود
گفت با یاران و میخواران تمام / من برفتم بر شما باد السلام
دل ز میخواریم اکنون برکنید / دیگرم میخواره نتوانید دید
توبه کردم توبه زین میخوارگی / دل بریدم از همه یکبارگی
جز خدا دیگر مرا یاری نماند / با می و مطرب سر و کاری نماند
چون وداع اهل آنمیخانه کرد / روی اندر گوشهٔ ویرانه کرد
گوشهٔ ویرانه شد میخانه‌اش / چشم خون پالا و دل پیمانه‌اش
بر کفش اشک مدامت ناب می / ناله‌اش بر لب چو نی پرداز نی
ذکر و فکرش در دل چون چنگ و عود / حمد و شکرش بر زبان رود و سرود
گشت پیغمبر شد او را همنشین / همدمش آیات قرآن مبین
بر در خلوتگه امید و بیم / گشته بر سجاده تقوی مقیم

وا بما گسترده فرش بندگی | پا برهنه کرده عمری زندگی
پای از پاپوش چون جانی شدش | در جهان از آن لقب جانی شدش
سایلی گفتش چه کردی پای پوش | پای پوشی آرست بر پای پوش
در جوابش گفت روز آشتی | پای پوشی پایم ار میداشتی
پای پوشم کنون بر جای بود | پای پوشم لاجرم [illegible] بود
هست لایق کنون پاپوشیم | کی توان پاپوش بر پا پوشیم
پا برهنه بر بساط بندگی | بود تا بود فرش گیتی زندگی
شد سعید آن بشر از اسم الله | گر ره تعظیم گیرد فرش زراه
تو ز مردِ راه اسم الله پرس | از دلش جا بخش الله پرس را
بشر حافی گرچه بود اول شقی | گشت در آخر سعید و متقی
اسم حق را جای در دیوار داد | بر رخ ابواب سعادت برگشاد
گر تو هم جا در حریم دل دهی | اسم اعظم را بدل منزل دهی
از شقاوت پاک بیزارت کند | با سعادت همدم و یارت کند
در ره سوداز حق اشارتها ترا | مرد حق آرد بشارتها ترا
مرد حق بر حجت راهت دهد | چشم بینا قلب آگاهت دهد

[illegible]



مرد حق باصیقل ذکر خدا | سازدت آیینه دل باصفا
مرد حق سازد سعادت محلت | چشمه تقوی کشد از دلت
مرد حق صیقلگر وحدادت | در دکان بندگی استاد است
کار صیقل کار بخشد تشیات | ذکر و فکر حق کند اثبات
تا ز هر غل و غشی پاکت کند | صیرفی نقد افلاکت کند
چون ابو بکر [illegible] ره بری رهبر شوی | صیرفی نقد هفت اختر شوی
نقد چبود حضرت انسان تمام | بر جمیع انس و جان شاه و امام
چون ز هر غل و غشی پاک آمدی | صیرفی نقد افلاک آمدی
بر سر بازار معنی جای کن | در بساط معرفت ماوای کن
برکشا گنجینه افلاک را | سیم و زر در پاش نقد خاک را
سیم و زر کان نقد افلاک آمده | زیب بخش دامن خاک آمده
زبده ایجاد باشد در جهان | حضرت انسان کامل نام آن
**نیست کامل چون که زر از زحمت | خویش را خالص نماید با خلاص**
تا چو نقدش سکه شاهی زنند | پشت و رویش نقش آگاهی زنند
پس درون مخزن شاهش نهان | خازنان سازند با صد عز و شان

تا دهند او را بروز احتیاج / بر سر بازار امکانی رواج

بهره یابند خاص و عام ازو / تازه گردد رونق ایام ازو

یعنی انسان زبدهٔ کون و مکان / صیرفی خویش از نقد کن فکان

چون ز بهر غل و غشی سازد خلاص / کوره های امتحانش چون خلاص

سکهٔ شاهی که آگاهی اوست / آگهی از سکهٔ شاهی اوست

سازدش همچون زر کامل عیار / با عیار کاملیت نام دار

پس برندش با هزاران وجلال / خازنان گنجهای لایزال

جای اندر مخزن شاهی دهند / تا ز نقد وصلش آگاهی دهند

نقد وصلش چونکه حاصل شد تمام / روز هجرانش همه آید بشام

جمعیت از تفرقه دورش کند / در پناه خویش مستورش کند

مدتی در پرده مستوریش / محویت از صحو بخشد دوریش

تا بهنگام رجوع سالکان / در مسالک باز گردد سالک آن

پرده مستوری از رخ وا کند / تا کمال خویش را پیدا کند

در معارج باز عارج آید او / باز عارج در معارج آید او

فرق بعد از جمعش افرازد علم / صحو بعد از محوش انگیزد حشم



ره نوردان را بقدر منزلت / جمله بنشاند بصدر مرتبت

برگشاید مخزن توحید را / کان وحدت معدن تجرید را

تا کند نقد عدالت پیشکار / پیش ایوان رسالت او نثار

روی کرسی خلافت پا نهد / بر سر خود تاج کرمنا نهد

فرض کرده سنت پیغمبرش / جای سازد بر فراز منبرش

منبر نه پایه زیر پا نهد / نه فلک را پای بر بالا نهد

سازد از گنجینه شکر و سپاس / سیم و زر ایثار افزون از قیاس

پس بمصلای اقامت گسترد / رو بمحراب اطاعت آورد

امر و نهی حق همه جاری کند / سالکان را رو سوی باری کند

در صف اصحاب چون نیران / بر فروزد کوره های امتحان

بالفور ضم کند تصدیق را / بوتهٔ صدق دهد صدیق را

تا برد تیزاب فاروقی بکار / نقد ذوالنورین را گیرد عیار

هر زمان ارکان جود حیدری / بر بساط آرد ز نسیم و زری

تا رواج سکهٔ شاهی دهد / عالمی را نقد آگاهی دهد

فیض بخشد جمله خاص و عام را / رونقی بدهد ز نو ایام را

برکند بیخ شقاوت از جهان / افکند طرح سعادت در میان
چون سعید آینهٔ خلق و حقی / لاجرم ایام یابد رونقی
خلق آیین ره و عالم آینه / جز بآیین نیست همدم آینه
گر بآیین سعادت همدمست / دل چو فردوس برینش خرم است
در شقاوت تا ز همدم بندشش / سینه کانون جهنم بندشش

شاه انس و جن چو خود بشناختی / از سعادت رایتی افراختی ۲

ایذا و آزار درویشان میندیش
ثمر آفت در جهان بر ایشان مبین

ای که نقد سعادت باخته / از شقاوت با جهالت ساخته
آتش حقد و حسد روشن مکن / گلشن ایام را گلخن مکن
لب فرو بند از من و ما دم مزن / رونق کونین را بر هم مزن
رهنما چون نیستی رهزن مباش / فتنهٔ ایمان مرد و زن مباش
از شقاوت خانها ویران مکن / خویشتن را بانی عدوان مکن
قشری و پی شقاوت تا بکی / گستری [illegible] عداوت تا بکی
چند باشی آفت شاه و گدا / مبتلا سازی جهانی در بلا
تکیه از آزار درویشان کنی / غنچه وش پر خون دل ایشان کنی
چون دل ایشان تهی از کینه است / وجه حق را در جهان آینه است



تا نسازی پاک از دل کینه را / تو چه دانی قدر این آیینه را
گر کشی بر آینهٔ دلشان تو تیغ / میکشی بر روی حق تیغ ای دریغ
هان مکش بر روی حق تیغ ز کین / قطع نخل هستیت از بیخ و بن

چون دل کین بند انجامش فریب / داد بر ایذای درویشی غریب

ملک و مال و جان او بر باد شد / قطع نسل او وزان بیداد شد
پادشاهی بود بس عالی تبار / در دیار فارس می بودش قرار
نام او سلطان کریم زند بود / سرکشان دهرش اندر بند بود
بود در رحم و مروت بی نظیر / صد هزاران از امیر و از وزیر
در دلیری و شجاعت طاق بود / یکه تاز عرصهٔ آفاق بود
تاج شاهی از مرصع بر سرش / جامهٔ دیبای رنگین در برش
روز و شب بر تخت حشمت [illegible] / تکیه کرده در سرای زرنگار
خادمانش بسته در خدمت کمر / صف زده چون اختران دور قمر
ساغر گلگونش همیشه پر ز می / می بهی میبرد با بانگ چنگ و نی
لولیانش هر یک از یک بهتری / هر یکی در حسن و خوبی دلبری
روز و شب با مشفق جود و کرم / درهمی میگفت با اهل حرم

| | |
|---|---|
| بانی خیرش ز تعمیر بقاع | قصر جاهش را همی داد ارتفاع |
| دائما دلهای غمگین شاد ازو | کشور فقر و فنا آباد ازو |
| از نسیم لطفش اندر بوستان | هر طرف شادان و خندان دوستان |
| وز سحاب رحمتش در هر چمن | بارور نخل مراد مرد و زن |
| بود جانی نام هندو زاده | تن بزیر بار خذلان داده |
| دیو پیکر آدمی شیطان سیر | چون بنی جان دشمنی نوع بشر |
| بس زده چین شقاوت بر جبین | از خبیثش تیرگی دل ببین |
| صیرفی نقدهای ناسره | ناسره نقدش بهای باسره |
| چشم گیتی بر بساط رهزنی | مثل او هرگز ندیده رهزنی |
| خواهش اول آنکه راه شه زند | تا که از شه عالمی بر هم زند |
| تا کند ظاهر به آیین سلوک | رمز الناس علی دین ملوک |
| لیک ره بر درگه شاهش نبود | بر بساط قرب شه راهش نبود |
| حیلها انگیخت کانجا ره کند | چون ندیمان جا به بزم شه کند |
| چون بکند حیله‌اش کوتاه بود | نارسا بر بارگاه شاه بود |
| بر بساط قرب شه راهی نیافت | رخنه بر درگه شاهی نیافت |

آخر



| | |
|---|---|
| کرد ابلیسانه تلبیسی دگر | جیب و دامن ساخت پر از سیم و زر |
| اهل دنیا چون پرستار زرند | واله و شیدای رخسار زرند |
| بهر یک دینار صد جان میدهند | در بهایش نقد ایمان میدهند |
| گر همه موسی پیغمبر بود | چون تهی دستش ز سیم و زر بود |
| با ید بیضا و اعجاز عصا | خلق را خواند به درگاه خدا |
| در رسالت جمله انکارش کنند | کافرش خوانند و بر دارش کشند |
| ور بود فرعون بیدین شقی | باشد از زر در رواجش رونقی |
| با هزاران نخوت و عجب و غرور | خلق را راند ز درگاه غفور |
| بر خداوندیش اقرار آورند | نقد جانش با نثار آورند |
| بعضی از زر زال را امید زر | ساخت با خود متفق آن بد گهر |
| از قضا کرد روزی شهسوار | سوی صحرا شد به گلگشت بهار |
| کرد آن ابلیس نادان خیره سر | جست تن با نخل قیس ریش |
| خویشتن را بر رکاب شه رساند | ارمغانه زری براه شه فشاند |
| بعد تعظیمات و تسلیم و دعا | از حیل بگشود باب افترا |
| گفت هستم چاکر درگاه تو | بندهٔ فرمان و دولتخواه تو |

روز و شب افتان و خیزان در درست | چون بکام پاسبان در کیست

چونکه داری دوستان و دشمنان | آنچه از ایشان مرا گردد عیان

هست بد من چون نماز و روزه فرض | تا نمایم جمله را پیش تو عرض

سیدی درویش هست آتش پرست | دارد اندر شهر تو اکنون نشست

گاه دعوی خدائی می کند - | گاه شاهی که گدائی میکند

ساحرست و میبرد دلها ز کف | باشد او ذریه شاه نجف

مردمان برگرد او آیند جمع | جمله چون پروانگان بر گرد شمع

گر در آنجا ماند او ای نیکبخت | در رباید آخر از تو تاج و تخت

وین عمارات ترا ویران کند | فرق تو با خاک ره یکسان کند

گر نمیخواهی شود نوش تو نیش | به که اخراجش کنی از شهر خویش

تا بماند دولت تو جاودان | تا ابد باشی تو سالار جهان

گر نهی از قول من هیچ اعتبار | هین گواهان اندرین قولم هزار

شاه چون گفتار رهزن را شنید | کرد بر قولش ز غفلت اعتمید

ساخت دور از شهر خود درویش را | در عذاب افکند جان خویش را

آتش تب دامن جانش گرفت | دست بیماری گریبانش گرفت

رنگ زر

رنگ رویش زرد گشت و تن ضعیف | در مرض گردید چون موی نحیف

پس طبیبان گرد او جمع آمدند | هر یکی در جان فشانی دم زدند

جمله گفتندش شه از چه درست | که علاج درد تو در دست ماست

غم مخور درد ترا درمان کنیم | خویشتن را از رهت قربان کنیم

هر یکی از ما مسیحائی بود | در طبابت کار فرمائی بود

مرده یابد از دم ما زندگی | جمله بنمائیمت از جان بندگی

وین رخ زردت بسی گلگون کنیم | فکر دوغ و شربت افیون کنیم

خوش زنیم آبی بروی آتشت | چون طلا سازیم صاف و بیغشت

از قضا کافور گرم و تر شدی | آتشش از آب افزونتر شدی

بسکه دادند آن حرارتش حب | زرد و لاغر گشت همچون بابو

از طبیبان عاقبت کاری نشد | پادشه را دفع بیماری نشد

تا سه روز تمه از راحت دور بود | دست و پائی میزد و رنجور بود

ناگهان افتاد در دام اجل | جرعه نوشید از جام اجل

مرغ روحش از قفس پرواز کرد | ساز ماتم در جهان آواز کرد

چشم فتنه خواب به بیدار شد | ترک ظالم مست بد هشیار شد

دست یغما بود کوته شد دراز | در زد و برد جهان شد یکه تاز
زین صف و زان صف شروع جنگ شد | عرصهٔ شطرنج عالم تنگ شد
فیل و فرزین و پیاده و سوار | سر بسر گشتند مات شهریار
هر که غالب بود او مغلوب شد | وانکه طالب بود او مطلوب شد
هان مکن بر قول رهزن گوش تر | هان مکن جام اجل را نوش تر
قول رهزن را نمی باید شنید | کین همه از قول رهزن شد پدید
هر که قول رهزنان را بشنود | خویشتن را تنتجه در گور افکند
رهروا از رهزنان غافل مباش | واقف ره باش گفتم باز فاش
قیدها دارند پیدا و نهان | تا کنندت صید در راه گمان
عصمتی از سید معصوم خواه | بر بسوی فیض نور الله راه
عشق نور الله دلیل راه تست | حرز دیوان عشق نور الله تست
رهزنان هستند در ره بی شمر | جلوه پیرا در لباس راهبر
چون شیاطین کرده ابلیسی بسی | واقف از تلبیس ایشان کم کسی
ظاهرا پرهیزکار و متقی | باطنا بیدین و غدار و شقی
واعظهای مکر پنهان زیر دلق | ظاهر و باطن شده ابلیس خلق

سالکی



چون سگان درنده با چنگال کید | پیکنه یکو غزالان کرده صید
حمله ور آیند از هر سو بجنگ | تا چو نخجیران در آرندت بچنگ
گر نه بتوانند با چنگال کید | خود به تنهائی ترا سازند صید
می کشانندت بطرف صیدگاه | تا کنندت صید با شهباز شاه
شاهباز شاه چون صیاد وار | سازدت در صیدگاه رستگار
دشمنانت پوست از تن بردرند | دوستان آیند تا مغزت برند
جمله آرندت با آیین ملوک | تیغ الناس علی دین ملوک
گر همه پیغمبری و جبرئیل | در نظرها میشوی خوار و ذلیل
هر که سلطانی مرید او بود | گر همه زشت است او نیکو بود
وانکه سلطانی بچشم انداز و شر | گر همه چشمش بود نوار دش
اهل دنیا از صغیر و از کبیر | پیر و برنا از غنی و از فقیر
سایه نتوانند بینندش بخاک | نقشش از لوح جهان خواهند پاک
سینه چون آماج ازو دیک ولاک | چاک سازندش بپیکان نفوز
پیر من آن سید عالی نسب | کز علوش بد بهر جا حسب
دل چو بودی خاندان عصمتش | نام میدادی نشان عصمتش

چنین بعصمت ز نسلش معلوم بود
بهر عصمت زای او معصوم بود

دایما در عصمتش ارشاد بود … عصمتش میراث از اجداد بود
پاک از لوث شقاوت دامنش … جز سعادت دور از پیرامنش
گنجهای حکمتش در دل نهان … دست بشسته از زر و سیم جهان
فسر الفقر و فخری بر سرش … حله و استبرق ناب اندر برش
چشم پوشیده ز او رنگ ملوک … در نظر آراسته بزم سلوک
جام فیضش همچو خم آورده جوش … سالکان از جام فیضش جرعه نوش
جان چو موسی و دلش طور آمده … شاهد نور علی نور آمده
موسی جان انچه در طور دلش … کرد از نور تجلی حاصلش
بهره بخشید اولو الابصار را … تا عیان بینند آن انوار را
دیده و دلشان ز انوار شهود … پرده بردارد ز اسرار وجود
جمله زاسرار وجود آگه شوند … طالب دیدار نور الله شوند
آدم اول چو از کان وجود … در تعین جوهری حاصل نمود
اولین دم کز وجود آگاه شد … طالب دیدار نور الله شد
لیک ابلیس لعین بدگهر … هر دم افکندی بعشقش در خطر
تا که او را با خطر گمره کند … غافلش از یاد نور الله کند

بود



بود آدم چون براه ثابت قدم … زان خطرهایش نبودی هیچ غم
هرچه می افزود در راهش خطر … میشد اندر ره ثباتش بیشتر
کی خطرهایش حجاب راه بود … تا نگردد گم ره نور الهش
بل خطرها بد علامات رهش … ...
راه عشق است و بهر گامش خطر … بیخطر کامی نشاید زو گذر
این خطرها امتحان سالک است … سالک بی امتحان از هالک است
گر نباشد امتحانی در میان … کی شود ثابت ثبات سالکان
سالک بی امتحان چون خودسر است … در مسالک بی ثبات و ابتر است
امتحان چون کرد رهش بخشد ثبات … از مهالک لاجرم یابد نجات
لازم سالک چو آمد امتحان … در امتحان از خطره میکرد عیان
خطره هم ز ابلیس آید در شهود … خطره بی ابلیس نآید در وجود
سید ما چون روی اندر راه کرد … ره نورد کوی نور الله کرد
جانی هند و مر ابلیس شد … ره نورد کوچه تلبیس شد
خواست تا از راه بیرونش کشد … با خطر در ورطه خونش کشد
هرچه می افزود در راهش خطر … دانشم می گشت در ره بیشتر

زانکه رهبر چون خطا بیند براه | بیشتر در حفظ میدارد نگاه
هرچه حفظش بیشتر در ره شود | بیشتر ز اسرار ره آگه شود
قتل من چون در خور جانی نبود | حل این مشکل با آسانی نبود
از حیل در صدر شه خناس شد | وسوسه افکنده و شر الناس شد
شاه را داد آشنائی با غضب | ساختش یکباره چون خود از ادب
بر امیران سید مظلوم را | پور اجداد خود معصوم را
دل به پیکان بلا آماج کرد | با مریدان از دیار اخراج کرد
من چه بودم از مریدانش یکی | داشتم در خدمتش قرب اندکی
هر کجا می بود بودم همرهش | در همه حالی ز احوال آگهش
هر دو مغضوب از اخراجی شاه | با مریدان روی آورده براه
گامها در طی هر وادی زدیم | با دل غمگین دم شادی زدیم
صیت بدنامی ما عالم گرفت | شورشی زان در بنی آدم گرفت
با لحمان کین همه ناوک فشان | درگریزنگه کرده ما را قصد جان
با طلبکاران نور الله همه | عاشقانه کرده رو در ره همه
طی ره کردیم و منزلها بسی | نیشها خوردیم از هر ناکسی

بلکه از



لیک هر شیئی که می آورد روی | نوش جان بگشت ما را در گلوی
سوی هر شهری که بنهادیم پی | شهریان گفتند اینجا نیست جای
گر شما را جای اندر شهر بود | شه چرا از شهر خود بیرون نمود
چون شما کافروش بدگوهرید | چون خط و خال بتان جادوگرید
سحرتان دلهای مردم میبرد | پرده از کار حریفان میدرد
آدمی را دیده دیوان با پری | بسته اندر شیشه جادوگری
دیو یک چشمش به زنجیر شمات | گردنش در طوق تقدیر شمات
بس فکنده در خلایق دامها | در میان خلق دارد نامها
جانی هندو وش که شرمنده است | خانه سوز جان هر سوزنده است
در بنی جانش بود اقبال نام | در بنی نوع بشر دجال نام
بسکه پالان دوزی خر کرده است | چون خران خلقی مسخر کرده است
عابدانش خوانده شیطان رجیم | رهزن حوا و آدم در نعیم
زاهدانش کرده ابلیس نام | بر همه افکنده از تلبیس دام
عارفانش داده هنگام غضب | در جهان لک نفس اماره لقب
رهروانش خوانده دزد نابکار | در فنون رهزنی کامل عیار

می پرستان شحنه بازارش / جمله بازاری ز دل آزارش
عشق بازانش فریب سنگدل / شیشه وش بشکسته پیمانها بدل
حکمت اندیشش چون باشد کتاب / وانهمه در حکمتش آمد خطاب
حلقه حلقه دامها در دست او / دسته دسته سرکشان پابست او
شاه ما را قصد کشتن کرده است / در دماغ دل نشیمن کرده است
از شما پیمی فکنده در دلش / کرده در دام توهم مبتلاش
زود زود از شهرها بیرون روید / از نظرها جمله مستوری کنید
تا نگردد شاه با ما خشمناک / دل نسازد با شهان خشم چاک
الغرض از شهرها بیرون شده / در میان مردوران مطعون شده
چون اسیران غریبان از وطن / در بدر در کوه و صحرا گامزن
گرسنه و تشنه لب با صد خطر / در بیابانها بسی بردیم سر
لیک جمله از می توحید مست / ساغر گیتی نمای دل بدست
مجلسی در بزم جان آراسته / مهر جانان اندران پیراسته
جان ز جانان دل ز دلبر کامجو / هر طرف بنشسته با هم روبرو
ذکر حق را داده جا در سینها / سینها تابنده چون آینها

جلوه گاه وجه



جلوه گاه وجه نور الله شد / در نظرها را تماشا گاه شد
دیدها پر نور ز انوار شهود / سینها مسرور از اسرار وجود
در معارج عارج عرفان همه / در مناهج ناهج ایقان همه
در ممالک مالک ملک جهاد / در مسالک سالک سلک رشاد
رایت الله نور افراشته / پرده از ارض و سما برداشته
سینه چون مشکوة و دل مصباحها / جان بکنج روشنی مفتاحها
واردات غیب در بزم شهود / در تجلی با هزاران فیض وجود
که ز کثرت که ز وحدت مستفیض / کثرت و وحدت ز فیض حق تفیض
فیض حق در ظاهر و باطن مدام / کرده بر ما جود بخشایش تمام
هیچ بر ما راحت و رنجی نبود / راحت و رنج هر دو یکسان مینمود
گر بظاهر بود ما را رنجها / بود در باطن ز حکمت گنجها
رنجها چون امتحان راه بود / امتحان راه نور الله بود
همچو زر می کرد ما را در خلاص / تا ز هر غل و غشی سازد خلاص
چون ز هر غل و غشی گشتیم پاک / از زر مغشوش قلابان چه باک
هر کجا نقد سره پیدا شود / نقدهای ناسره رسوا شود

خوش نبیند راست آسوده در ره ضرب زن
راستی غر قرابین زن
حال آن ضراب قلاب ببین
از شقاوت داشت راه یقین

## چون ز رهزن راه را پرداختی    جای صراف را بشناختی

قلب قلابی ز عیبش بی‌خبر بود    حفظ رهبر در رهم کورش نبود
جانی هندو که با صد لاف بود    نقدهای قلب را صراف بود
از زر اندود بس یکباره    داشت در جیب شقاوت پاره
آتشی بگرفته زان در جان او    گشته بر جان آتشش بزدان او
خواست تا سودا کند سودی برد    چون رباخواران از آن سودی خورد
پا به دار از سیم و غل سرمایه    مایه‌اش بر تر کند از دو پایه
پایه پایه پای بر بالا نهد    پا بهای مکر زیر پا نهد
در کتاب شه سرافرازی کند    قصد جان هر سرافرازی کند
آتش حقدش دمار از کوره دود    تیره سازد روی نه طاق کبود
تکیه بر زندان ضرابی زند    چون یهودان نقش قلابی زند
هر زمان نوعی کند جیب بغل    خالی و پر از زر و سیم دغل
تا فروشد نقدهای ناسره    در بها گیرد بهای با سره
بی‌خبر کآخر مکافات عمل    زر خلیش باز دار از سیم دغل
نقد قلابش پرده وا کند    نقدهای قلب او رسوا کند

تخم نیک



تخم نیک و بد هر آنچه کاشته    گرد و آخر حاصلش برداشته
رشته اعمال با پیچش شود    طوق گردن با دو صد پیچش شود
بسملش سازد بفریاد آورد    کش کشانش سوی صیاد آورد
نشتر حقد و حسد کورش کند    دیده و دل هر دو پر شورش کند
رشته عمرش بمقراض اجل    کوته آید با درازی امل
خشت بگذارد لحد زیر سرش    قبر صندوق عمل آرد برش
چون نکیر منکرش سؤال از دین کنند    پرسشش از مذهب و آیین کنند
آتش کفرش بسوزاند زبان    بازماند از جواب سائلان
کور و کر چون بازماند از جواب    بر سرش کوبند سندان عقاب
آنچه بنهفته بصندوق عمل    نقدهای قلب از سیم دغل
حاسبانش جمله در پیش آورند    در حسابش از کم و بیش آورند
کور او را کوره نیران شود    از شرارش بوته نیران شود
زر و سیم قلبش آرد در گداز    تا قیامت با هزاران سوز و ساز
ظاهر و باطن زر و سیم دغل    سوزدش جان با مکافات عمل
چون مکافات عمل شد برملا    جاهلان گشتند در وادی مبتلا

پادشه از سلطنت بربست رخت — در ته خاکش نشیمن شد ز تخت
سر ز جیب خاک بر زد زلزله — قبهٔ افلاک شد پر ولوله
منهدم گردید تخت سلطنت — رخنها افتاد اندر مملکت
آتش آشوب هر سو بر فروخت — کهنه و نو هر چه پیش آمد بسوخت
زیردستان بس زبردست آمدند — سربلندان جهان پست آمدند
اغنیا را گنج زر تاراج شد — تن بکهنه جامه محتاج شد
عصمت از مستورگان آواره شد — پردهٔ شرم و حیاشان پاره شد
آفتی در جان مرد و زن فتاد — در زمین و آسمان شیون فتاد
سیل عدوان روی در ایران نمود — خانهٔ ایرانیان ویران نمود
چون قیامت فتنهٔ آخر زمان — سر برآورد از گریبان جهان
وا همه در مغز دونان جای کرد — در دماغ کبرشان ماوای کرد
نوبت سلطانی اکبال شد — جای هندوی خر دجال شد
شد ز هر سویش بلند آوازها — عیب خبث سوزنش سازها
شعلهٔ خویشش ز هر مو سر زده — نیش خویش صد طعنه بر اخگر زده
وصلهای حیله در هم دوخته — کهنه پالانی بر انداخته

کوش



گوش دوم همچون علم افراشته — رایت کفر و ظلم برداشته
گوش گردون کر ز بانگ عرعرش — انکر الاصوات صوت منکرش
با فضول لقمه خواری حرام — ساخته سرگین بکشتان زشت کام
لشکر دجال در دنبال او — چون جعل سرگین کشی اشغال او
حلقهای زشت او سرگین همه — در مذاق احمقان شیرین همه
وه چه سرگین هیزم دوزخ تمام — شعله ور در جسم و جانش بر دوام
ز آتشش هر جا شراری بر فروخت — هر چه بود از خشک و تر یکجا بسوخت
چون جهانی را سراسر آتش جا گرفت — عاقبت در خطه کاشان گرفت
کهنه و نو هر چه دید آنجا بسوخت — کوره چون نار نیران بر فروخت
خواست تا خرابی کاشان شود — سیم قلابی ازبش باشان شود
حاکم کاشان چو با وی یار بود — در میانشان الفت بسیار بود
کرد از بس حیلها در کار او — نقد و جنس خبث ابنا را او
خویش را خرابی کاشان نمود — سیم و زر را هر طرف پاشان نمود
وه چه سیم و زر همه سیم دغل — جمله از ریز و مس و کان جعل
همچو قلبش قلب و قلابی همه — قیرگون رو از سیه کاری همه

من ندیدم خر که صرافی شود / ور شود زینگونه قلابی شود
من ندیدم خر که از حس پاره / گنج زر چون دید شود خونخواره
خر نبود آن بل سگ خونخوار بود / نفس شیطان کافر اماره بود
چون بی جان با هزاران شور و شر / دشمن جان بنی نوع بشر
احمقان در منزل تزویر او / مبتلای حلقه تسخیر او
هم شریک دزد اندر رهزنی / هم رفیق کاروان از پرفنی
چون بکیش نقش قلابی او / شد عیان آخر ز صرافی او
بر عظیم الشان شه در صفهان / ابتدای نمایش اندر جهان
روز و شب جویای گنج سیم و زر / شد ز افعال و ز اعمالش خبر
خواست تا گیرد همه سیم و زرش / پتک سندان ز غل در بر سرش
نقد غشش را گرفت و کور کرد / همچو قلبش دیدگان بی نور کرد
هر کسش از طوق تقریری که / بر گلو می بست زنجیر دگر
می‌سپردش بکف جلادان / تا شکم بدریدش از تیغ و سنان
سیم و زر میداد تا جان در برد / آنچه خود بفروخته واپس خرد
حاصل تخمی که او خود کاشته / از مکافاتش شود برداشته

سالها



چون تهی شد کیسه از سیم و زرش / شد بغارت جنسهای دیگرش
همچنان سر در کف جلاد بود / زیر تیغش ناله و فریاد بود
از مکافاتش نبود اصلا دریغ / دست بالا کرد و گفتا زیر تیغ
گر فلان و از فلان دارم طلب / یکه انگشت جسمی در تب
گرد خالی کیسه‌های دیگران / کش نماند کیسه پر از نقد جان
در جهان یارب چنین جانی مباد / کان دهد جان جهانی را بباد
کیست جانی چیست قلابی آن / نفس شیطان مکر قلابی آن
حفظ ره بر دادم از آنها خلاص / رو بجنات و صالم رو بخاص
هشت جنت را ز تقوی یافتم / خوش بزم مطلوب بشتافتم
ای سراسر نفس قلابی شده / بر تنت هر موی قلابی شده
چند سازی با دم قلاب ریش / جیب جانها از برای جان خویش
ترسم از ریش گریبانها همه / ریش گیرند کف جانها همه
بر رخ ار کندها تف کنند / بر چراغ دیدگانت پف کنند
جیب جان با ناخن قلاب خویش / در مکافاتت همه سازند ریش
نقد قلابی بدامانت کنند / آنچه خود بخشیده جانت کنند

هر عمل را عاقبت اجری بود | نیک و بد را رحمت و زجری بود
تخم احسان گر فشانی بر زمین | حاصلش برداری اجر محسنین
اجر محسن چونکه آمد بر خدا | مزد احسانت دهد گنج هدا
وه چه گنج از هر رزی گنجینه | شاهد مقصود را آیینه
شاهد مقصودت از گنج هدا | ریزد اندر کف زر و سیم تقی
تا که از گنج هدی للمتقین | بخشدت گنجور قرآن مبین
وه چه از مفتاح هر گنجینه | هر دم آرد از گهر گنجینه
چون در گنجینه بگشاید درست | هست گنج گوهر اما آید بدست
گنج اول چونکه گردد حاصلت | سازد آن گنجینه ایمان دلت
گنج آخر چون کشد دست نگار | سازد از نقد فلاحت رستگار
گنجهائی کان بما پیش آمده | گنج جانت را ز دین آمده
هر یکی بگشاید از عرفان دری | ریزد اندر جیب ایمان گوهری
وه چه گوهر درج ایمانی همه | درج دروی نور یکتائی همه
نور بینائیت چون روشن شود | گنجهایت در نظر گلشن شود
وه چه گلشن روضه دار السلام | هشت قصر جنتش خشتی بنام

ترا دل



چیست دانی خشت بام گلشنت | اجر تعمیرات احسان کردنت
خشتی از احسان ترا بردن بکار | بهتر است از قصرهای زرنگار
چیست احسان یاری افتادگان | دستگیری در ره آزادگان
یاری افتادگان روز جزا | روز محشر دستگیر آید ترا
ایمنت از آتش نیران کند | مسکنت در روضه رضوان کند
ورنه از احسان بکس یاری کنی | بخل ورزی و دل آزاری کنی
هر که را بینی زره اندازیش | چشم بندی و زره اندازیش
تا بقلابی بدست آری زری | عالمی را جان بسوزی زرگری
رخ ز عقبی جانب دنیا کنی | با تماشایش نقد دین سودا کنی
مشرکانه اندرین دیر کهن | بت پرستیها کنی با خویشتن
چون نماز است پرده از رخ واکنند | کفر پنهانی تو پیدا کنند
هفت دوزخ ز آتشی سازدت | کور و کر در دل مسکن سازدت
این چه فرمود بقرآن مبین | حق نشان مؤمنین و کافرین
از هدی للمتقین تا مفلحون | هشت جنت پس جمیع مؤمنون
هر یکی بر جنتی گشته دلیل | بر گشاده چشمهای سلسبیل

پس بذم کفرورزان کن نظر — در دو آیه خصلت شان نگر

هر یکی بر دوزخش بابی شده — بر رگ و پی شان چو قلابی شده

کرد حق آویز در قعر جحیم — یک بیک را با المهانی عظیم

تا ز حسرت دل سیاه و کور و کر — جاودان در دوزخشان باشد مقر

بود چون مختوم رب العالمین — سمع و ابصار و قلوب کافرین

دادن بیم بی سودی نداشت — کفر ایشان رو ببهبودی نداشت

در دو عالم کور و ناپینا شده

نقش قلابی زده رسوا شده

گفت لا احصی ثناء احمدت　　بس همین ما را ثنای سرمدت
چون ثنایت هست از احصا برون　　هم بود شکر تو از احصا فزون
زانکه شکر نعمت در کام ما　　نعمتی دیگر کند انعام ما
شکر نعمتهای تو چون بی حد است　　نعمت شکر تو هم لایعد است
هر چه ما را شکر تا افزون تر شود　　حاصل از وی نعمتی دیگر شود
گر بشکرت عالمی گردد زبان　　شکر این نعمت کجا کردن توان
چون ز نعمتهاست اندر کام من　　نعمت گفتار شد انعام من
خواستم کاندر پی شکرش مدام　　شکر شکرانه فشانم بکام
ناگهان افشاندم از درج مقال　　گوهر نظم جنات الوصال
چون ز نظم جنت اولی نخست　　جلد اول یافت نظم درست
کرد شکر نعمتم نعمت فزون　　سوی جلد دویم شد رهنمون
تا بیان جنت ثانی کنم　　خوش بنظمش درفشانی کنم
کردم اندر بحر نظمش غوطه ور　　خوشه خوشه آورم چون کف گهر
وه چه گوهر در درج بی مثال　　لؤلؤ غلطان بحر لایزال
وه چه گوهر گوشوار گوش جان　　بحر معنی را لآلی بیان

## جلد دوم از هشت جلد جنات الوصال

باز گردم گوهر افشان خامه را　　تا نمایم درج گوهر نامه را
گوهر نعتی نخستین انشا کنم　　نعت و حمد حضرت یکتا کنم
کردم اندر درج پاشا درفشان　　بسم الله الرحمن الرحیم بعد حمد و نعت با کبریا

بعد بیان جنت ثانی کنم
در دوم دفتر سخن تازه کنم

ای زبانها را بکام از نام تو　　نعمت نطق و بیان انعام تو
گرنه این نعمت ز انعام تو بود　　کی زبان گوینده نام تو بود
تا زبان گوینده نام تو است　　بهره خوار از خوان انعام تو است
هر که او گوینده نام تو نیست　　بهره خوار از خوان انعام تو نیست
هم زبانش قطعه قطعه چاک باد　　هم دهانش پر خس و خاشاک باد
وانکه او نام ترا گوینده است　　خوان احسان ترا خورنده است
باد دایم از نوالش کام و زبان　　آن شکر این گوهر کامران
تا مرا کام زبان گویا شده　　نعمت نام ترا جویا شده
نعمت نام تو در کام و زبان　　آن شکر بار آمد این گوهرفشان
وه چه شکر شکر شکر و سپاس　　آن سپاسی کان نیاید در قیاس
وه چه گوهر گوهر نعت و ثنا　　آن ثنائی کان نیاید در بها

گوهر

وه چه گوهر رشک ماه و مشتری    مشتری را هش از جان مشتری
وه چه گوهر حسرت در خوشاب    غیرت پروین و رشک آفتاب
وه چه گوهر در گان بنده کی    بندگان را مایه پاینده کی
وه چه گوهر در بساط عقل و هوش    هوشیاران را گرامی در گوش
وه چه گوهر در بحار کشف و حال    کاملان را در مرجان کمال
وه چه گوهر در تاج خسروان    خسروان را به ز صد ملک جهان
وه چه گوهر تحفه مردان راه    هدیه درویش نزد پادشاه
پادشه که بود شه اقلیم جان    سلطنت بخش سلاطین جهان
آنکه تا تن در سکاه جان بود    بر دل و جان دست آن بود

آن مسمی احمد مرسل که هست    هر زبر دست جهانش زیر دست

آن جهانداری که در دار جهان    بر قضا و بر قدر شد حکمران
گر نویسد حکم بر رد قضا    در زمان حکمش قدر آرد بجا
ور بتقدیر قدر فرمان دهد    تیر فرمانش قضا جریان دهد
حکم او جاریست اندر بر و بحر    همچنانکه بر قضا و بر قدر
گر کند در بحر از هیبت نگاه    آب روشن گردد ش خاک سیاه

[illegible]



ور بسوی بر بر جهت بنگرد    همچو دریا آتش از سر بگذرد
بحر و بر شاهانه در فرمان اوست    گوی گردون در خم چوگان اوست
گر ضیائی یابد از رایش سها    برتر از مهر و مهش گردد بها
چرخ پیرش گر بروی گر سر کند    با سنانش منطقه محور کند
گر زمین را رو بنرمانش بگردن    گردنش از گردن در آورد نگون
روز هیجا گر بکوبد طبل جنگ    بشکند در گردن ناهید چنگ
هر کجا تازد بمیدان رخش کین    لرزه افتد در تن گاو زمین
برق تیغش چون جهد بر آفتاب    سازدش بر آتش حسرت کباب
از قمر گر خصمش افرازد سپر    در دمش ظاهر کند شق القمر
چون عقاب تیرش افرازد سفیر    کرکس چرخش پر افشاند بزیر
از کمان جسته پیکان هلاک    سینه اعدا نماید چاک چاک
با سنان و تیغ اندر رزمگاه    چون بتازد رخش بر قلب سپاه
بس تن گردان بخون غلطان کند    خار خارا را بخون مرجان کند
فتح و نصرت چون هلال و آفتاب    این عنانش را ببوسد آن رکاب
چون عنان بر تابد از میدان رزم    تکیه که گردد ورا ایوان بزم

بزمی آراید چو باغ و بوستان / کوری اعدا بروی دوستان
وه چه بستان روضهٔ دار السلام / کرده اندر وی عباد الله مقام
هر طرف جاریش چون ماء معین / دجله دجله جوی شیر و انگبین
انگبین و شیر خلق و خوی اوست / دجلهٔ جاری ز رحمت جوی اوست
هر که از این جوی کامی تر کند / رحمتش سیراب از کوثر کند
**ای ز جوی رحمتت کوثر نمی / کوثرت سیراب کرده عالمی**
رشحه‌ای از کوثرت من یافتم / چشمهای فیض از آن بشکافتم
هر که عطشان بود سوی سلسبیل / سلسبیلی بوی او کردم سبیل
ای دو عالم رشحه‌ای از جوی تو / تشنه کامان را همه ره سوی تو
جوی فیضی هر کجا جاری بود / آن ز جوی جود تو ساری بود
ای بجودت جود عالم سایلی / وی ببودت بود عالم مایلی
حاتم از جود تو صاحب جود شد / عالم از بود تو صاحب بود شد
جود حاتم رشحه‌ای از جود تست / بود عالم شمه‌ای از بود تست
تا دل و دست تو از دریا و کان / آن گهر ریز آمد و این زر فشان
هیچ از دریا نیابم گوهری / هیچ اندر کان نمی‌بینم زری



در نبینم از دل و دست تو است / کان و دریا هر دو پابست تو است
آن بهامون شد ز بخشت زرفشان / وین بساحل از دلت گوهرفشان
کسر بت میدیدی از شمشیر عدل / میگسستی از حد زنجیر عدل
عدل اگر بسته ز زنجیر شد / عدل تو صیقل گر شمشیر شد
آن بزنجیر ار ببستی پای ظلم / قید کردی در جهان انبای ظلم
تو بشمشیر از جهان برداشتی / تخم ظلم و بذر رأفت کاشتی
با دم شمشیر تو زنجیر چیست / قوت زنجیر چون شمشیر نیست
کرده‌ای رخصت دم شمشیر را / در دمی بر هم زند زنجیر را
**ای جهانی معدلت را پادشاه / عدلت از ماهی گرفته تا بماه**
تا جهان از عدلت آیین گشته است / باز کبک و صعوه هم بالین گشته است
گشته عدلت تا بگیتی آشکار / کرده عصفور آشیان در کام مار
نیست دور از پاس عدلت در جهان / بر گله گر گرگ گردد گر شبان
تا بلند است احتسابت را لوا / فتنه کوتاه است دستش از جفا
آب شمشیرت چو برق تا رخ است / موج بر گردون زند از چپ و راست
آتش تیغت بگاه انتقام / در کف مریخ بگذارد حسام

پرده صبح ار کند خورشید شق / وقت شامش خون بریزی از شفق
ماه اگر شب را زند در سینه چاک / روز روشن از افلاک اندازی بخاک
تا تو خندانی بجز ابر بهار / نیست گریان دیده در روزگار
در ریاض دولت از باد خزان / برگ زردی نیست الا زعفران
تا صبا دامان گل را کرده چاک / زین گنه غلطانش بر روی خاک
گر هوا شد می کند بر روی آب / سازیش محبوس زندان حباب
غنچه گر نازی کند بر عندلیب / خود دل خونینش کی بخشی نصیب
لاله با هیبت بکف بگرفت ایاغ / احتسابت سینه اش را کرده داغ
نرگس ار آموخت از چشمت حیا / سر ز خجلت بر نمی گیرد ز پا
گل ز رویت دیده تا آن رنگ و بو / با طپانچه خویش دارد سرخ رو
سنبلت تا دیده موی تابدار / پیچ و تابش برده از دلها قرار
سوسنت میخواست گردد همزبان / باز ماند از حسرت آتش دهان
سرو بالای تو دیده شد خجل / تا کمر بنشست از خجلت بگل
سایه گر یابد ز لطفت چمن / چتر گردون سای گردد نسترن
ای وجود عالم بذله خوار خوان تو / خوان گیتی بذله احسان تو

اهل



اهل عجم از صغیر و از کبیر / اهل دنیا جمله از برنا و پیر
تا ابد بسته خوان تواند / کف گشای خوان احسان تواند
با دل و دست تو دریا و سحاب / با رخ و رای تو ماه و آفتاب
آن دو قطره پیش نبود از سخا / وین دو ذره پیش نبود از ضیا
دوستان را لطفت آید چون بزم / دشمنان را قهرت آید چون رزم
آن همی بخشد ز ساغر کام جان / این همی گردد ز خنجر جان ستان
ای بحکمت فصل و دانش کدخدای / کدخدای ملک با تدبیر و رای
ملک دانش چون همی تسخیر تست / هم نظام ملک با تدبیر تست
ملک را تا داده تدبیرت نظام / ز انتظامش نام شد دار السلام
گر نه در دار السلامت پادشا / سیمودار از رفعت و رحمت خدا
در جهان دار السلامی کی بدی / با انتظامش انتظامی کی بدی
منتظم گردید از تو با نظام / قبة الاسلام شد دار السلام
ای امیر کشور جاه و جلال / وی صدیر مسند فضل و کمال
ای سپهر سروری را ماه و مهر / ماه و مهرت برده چاکر چون سپهر
ای درت امیدگاه خاص و عام / خاص و عام از درگهت جویای کام

اگه با رای منیرت بخش نیز | نیست پوشیده به پیش ضمیر
چون تو خود بر حال هر کس واقفی | بر ضمیر اهل عرفان عارفی
لب چرا بگشایم اندر عرض حال | نیستم طامع که بگشایم سؤال
روز عیدست برت بهر نثار | هدیه آورده ام در پیشش دار
نیست گرچه لایق ایثار تو | هست بس بیقدر با مقدار تو
لیک میخواهم که از لطف عمیم | از وفور رافت و طبع کریم
چشم در پوشیش از عیبای هنر | سازیش مقبول و منظور نظر
زانکه گر هیچست شه را شد پسند | از پسند شه شود قدرش بلند
هدیه مور ار چه باشد بس ضعیف | شد قوی نزد سلیمان شریف
مرد اعرابی بصحرا می دوید | در غدیری آب بارانی بدید
چون بحر شور را آن نادیده بود | آب خوش هرگز نیاشامیده بود
غافل از دریا و رود و چشمه سار | بهتر از آبهای خوشگوار
گفت این آب حیات کوثرست | گر خلیفه نوشدش خوش درخورست
برد در نزد خلیفه آب را | تا کند در کاسش آن جلاب را
چون خلیفه جرعه زان کرد نوش | گشت از احسان بر ویش پرده پوش

کرد آن جلاب



کرد آن جلاب ترش و دم نزد | طبع را از طعم او بر هم نزد
ور کرم در کام اعرابی کشود | چشمهای فیض از دریای جود
چون بدید آن از خلیفه آن کرم | در حق اعرابی صاحب خدم
جمله گفتند آب اعرابی یقین | آب حیوان بود یا ماء معین
گر نه آب زندگانی بد چرا | این همه دریافت احسان و عطا
تو خلیفه من چو اعرابی کنون | هدیه بر کف باشدم آب نون
گر تو اش از لطف کردی پرده پوش | سازیش از جام احسان جرعه نوش
به ز آب کوثر و حیوان شود | سلسبیل روضه رضوان شود
ای ز احسان عیب پوش هر کسی | عیبها پوشیده از احسان بسی
هدیه من گرچه باشد عیبناک | چون قبولت شد از عیبش چه باک
از قبولت عیبها گردد هنر | از قبولت حنظل آمد نی شکر
از قبولت خارها گل میشود | از قبولت جزوها کل میشود
از قبولت قطره دریا میشود | از قبولت ذره بیضا میشود
از قبولت شد مرا این مثنوی | هم عنان با مثنوی مولوی
مثنوی مولوی گردید اگر | از حسام الدین چلبی مأمور

مثنوی من بگو بهر پروری ... از تو شد سرد فتر هر دفتری
وآن بد فترها چو سردفتر بود ... بر سر هر دفتری افسر بود
زه چه افسر تاج اوراق سپهر ... صفحه پرداز کتاب ماه و مهر
از کتاب ماه و مهر اندر فلک ... داده صبح و شام تعلیم ملک
وصف ذات ذاتی والامقام ... که خدای کشور دار السلام
آنکه هر شب تا سحر فوج ملک ... وصف تو گوید از اوج فلک
من کجا تو امنت گویم ثنا ... جون ثنا ... حق کجا تو امنت گویم دعا
کامکارا تا بطرف بوستان ... باشد از سرو و سمن نام و نشان
باد خرم گلشن آمال تو ... باخرام قامت اقبال تو
تا جوان و پیر گردد در جهان ... باغ ایام از بهار و از خزان
بخت در پیت انجوان آن پیر باد ... باستان و پیر عالم گیر باد

جلد دوم دفتر ثانی است این ... عبد را مرآت ربانی است این

باز بگرفتم سر تار سخن ... پرده بگشادم ز رخسار سخن
جنت اینجا دفتر و شرحش گل است ... طوطی نطاق نطقش بلبل است
نطق چه بود طوطی ادراک دل ... مدرک آن قوه ادراک دل

[illegible]





برزخ جامع میان جسم و جان ... کاشف اسرار قلبی از لسان
آشیانش بزم فکرت از دماغ ... از می ادراک دایم تر دماغ
دل که آن آینه گیتی نماست ... در فروغ نور معنی با ضیاست
چهره معنی بصورت در نظر ... باشد از وی دایم او را جلوه گر
گاه از آن درک معانی باشدش ... کشف اسرار نهانی باشدش
گاه ادراک مظاهر می کند ... از صور اسرار ظاهر می کند
آنچه از آئینه دل در نظر ... گردد از ادراک او را جلوه گر
قوه تقریر آرد بر زبان ... بخشد او را کسوت شرح و بیان
از بیان چون کسوتی در بر کند ... گوش جانها پر در و گوهر کند
گر بود جمعیت اندر گوش جان ... درک اسرار معانی از بیان
گر ترا شوق معانی در سر است ... گوش جانت طالب این گوهر است
لب فرو بند و سکوتی ساز کن ... گوش معنی سنج جان را باز کن
تفرقه بگذار و جمعیت طلب ... گفتگو بگذار و سمعیت طلب
چونکه بستی تو لب و سامع شدی ... تفرقه بگذاشتی جامع شدی
طوطیم شیرین زبانی میکند ... کشف اسرار نهانی می کند

هردم آرد با بیانی دیگری
از زبان‌دانان بلاغت گستری

تا کند شیرینت از شهد کام
سازدت مستغنی از هر شهد کام

او رسول قلب باشد بر زبان
هست تبلیغ رسالاتش بیان

از بیان چون شکرافشانی کند
پس پدیدار راز پنهانی کند

راز پنهانی چو گردد آشکار
پرده بردارد ترا از روی کار

در رموز کار چون واقف شدی
بر شناسائی خود عارف شدی

چون بنفس خود شناسا آمدی
از من و ما رسته یکتا آمدی

عارف آئی بر شناسائی رب
راه یابی سوی یکتائی رب

طالبا رسم شناسائیت کو
راه بردن سوی یکتائیت کو

تو عبید رب و رب معبود تو
از عبودیت عیان مقصود تو

از ریاض معرفت کارت درست
زآن ریاحین حقیقت حاصلست

خیز و خوش تخم عبودیت بکار
تا ربوبیت دهد نخل تو بار

چیست دانی این عبودیت ترا
جوهری کنهش ربوبیت ترا

آنچه نایاب از عبودیت بود
یافتش اندر ربوبیت بود

چون وجوب ذات را اقتضا تمام
کان بود خاص ربوبیت تمام

طلب شرح عبودیت و ربوبیت

وانچه با



وانچه باشد در ربوبیت نهان
در عبودیت شود فاش و عیان

همچو امکانی بروز احتیاج
کان بیاید از عبودیت رواج

هر یکی را خاصه‌ای اندر خورست
خاصه آن دیگر و این دیگرست

جوهری کان شد عبودیت بنام
گر بچنگ آری بآداب تمام

آن کلید است و گشاید بابها
بر رخ از کان ربوبیت ترا

از ربوبیت چو گشاید دری
هر دم از کانش بیابی گوهری

وه چه گوهر کان اسما و صفات
پای تا سر مظهر انوار ذات

نور ذاتش در مقام انکشاف
با صفات خویش دادت اتصاف

باز باید در عبودیت شوی
سالک مسلک ربوبیت شوی

این عبودیت ربوبیت بود
وین ربوبیت عبودیت بود

این عبودیت چو گردید تمام
بر نویدت شهد الوهیت بجام

یکدو گام دیگر از برتر زنی
واحدیت را کفی بر در زنی

واحدیت چون ترا گردید یافت
بایدت سوی احدیت شتافت

چون احدیت ترا شد منکشف
دل بیکتائیش گشت معترف

باز می‌باید ترا کردن قیام
در مقامی کان ندارد هیچ نام

و دهم جو بر جو باران وجود
جان از فیض هزاران جود
چون زلنیب دریا ال عاصعابر
جوهر کان ربوبیت نام

این مقام از هر مقامی برتر است / با ظهور ذات مطلق اول است
دایره اینجا چو گردید است تمام / آمدی جامع به فیض خاص و عام
آنکه او کنه عبودیت شدی / مالک ملک ربوبیت شدی
رویدا آن تخم عبودیت ترا / بر دهد نخل ربوبیت ترا
از عبودیت چو تخمی کاشتی / ور ربوبیت بری برداشتی
عبد کبود آنکه جز معبود خویش / هیچ نگذارد به دل مقصود خویش
جز خداوندی که معبودش بود / آنچه از کونین مقصودش بود
از همه دل برکند یکبارگی / جمله را بخشد ز دل آزادگی
پردهای هستی چون بردرد / بلکه از خود هم بکلی بگذرد
قید هستی بگسلد مطلق شود / پای تا سر فانی اندر حق شود
غیر معبودش نماند در نظر / از وجود خویش گردد بیخبر
یعنی آن را باید اندر بندگی / پای تا سر آنچنان پایندگی
از شعور خویش گردد بی شعور / جز شعور نور و ادراک شعور
از خطورش دل چو نورانی شود / مطلع انوار ربانی شود
رنج و راحت در برش یکسان بود / گر همه درد آیدش درمان بود

ور رسد در امتحانش خارها / خارها بنمایدش گلزارها
از خلوص دین و انوار یقین / ره نیابد هیچ اکراهش بدین
غیر عبدیت چو او را نیست کام / دایمش در عبدیت باشد مقام
شرح حال عبد اکنون گوش کن / جام فیضی از حروفش نوش کن
در حروف لفظ عبد ار بنگری / بر تو کشف آید ز هر حرفش دری
حرف اول از علوش رو نماست / حرف آخر از دنوش در کشاست
حرف اوسط برزخیت را بدست / با علو و با دنو او را نسبت است
از علوش علّم الاسما عیان / وز دنوش قرب او ادنی مکان
برزخیت جامعیت باشدش / زان بدلها لامعیت باشدش
این مراتب را چو او جامع بود / لاجرم در هر دلی لامع بود
عبد را نام و نشان پیدا مدان / گرچه پیداست از نام و نشان
شرح حال عبد چون دریافتی / در طریق عبدیت بشتافتی
معرفت چبود چراغ راه تو / روشنی بخش دل آگاه تو
راه تو باریک و دل تاریکتر / هر دو از موئی بود باریکتر
با چنان ظلمت تو بی نور چراغ / از چنین موئی کجا یابی سراغ

راه باریک است چون شمشیر تیز   گام نتوانی کشیدن بی تمیز
تا نه نوری از تمیزت در دل است   راه پیمودن ترا بس مشکل است
چون چراغ معرفت تابان شود   قطع این وادی ترا آسان شود
خیز و اندر ره چراغی بر فروز   چند داری خویشتن را تیره روز
رهروانی کاندرین ره بوده اند   ره بنور معرفت پیموده اند
رو نخستین نور را ادراک کن   از رهت خاشاک ظلمت پاک کن
پس قدم مردانه اندر راه زن   بر فراز نه فلک خرگاه زن
معرفت را پایه بس بالا بود   کرسی افلاک زیر پا بود
تو درین پستی ببالا کی رسی   مانده در اسفل باعلا کی رسی
پایهٔ عجزت نگردد تا بلند   معرفت را کی سرآری در کمند
گر بدانی شرح حال معرفت   عاجزی باشد کمال معرفت
عجز شد ادراک چون ادراک شد   جانت از ادراک بر افلاک شد
معرفت را پایه بشناختی   سر ز جیب دانشش افراختی
عارفانه در حروفش کن نظر   تا سوی معنیت گردد راهبر
حرف ظاهر معنیش باطن بود   باطن از ظاهر ترا ممکن بود

گر نه در ظاهر

گر نه در ظاهر نخستین ره بری   کی بکنه سر تو از باطن دری

این حقیقت باشد آن نیک مجاز   از مجاز آمد حقیقت نغمه ساز
چون حقیقت را نواها ساختند   اهل راز از قطره بنوا ساختند
نغمهٔ راز این قطره بنواخته   کی شود کار از حقیقت ساخته
از مجازت نغمه آغاز کن   زان نواهای حقیقت ساز کن
از حروف معرفت های هیچ هیچ   پرده بگشا معنی سر یک بسنج
تا ز هر حرفی دری بگشایدت   از معارف گنجها بنمایدت
حرف اول کان بود مفتاح جود   بخشدت مصباح مشکوة وجود
چون تو این مفتاح را آری بچنگ   سازدت مفتوح باب من عرف
چون بباب من عرف داخل شوی   موت قبل الموت را مایل شوی
میل موتت چون تجلی داد دست   مردی از حرص و هوایت آنچه هست
عجز شاید از گریبان سر زند   حرف دوم حلقه ات بر در زند
چون بسوی حرف دوم رهبری   سوی علمت مینماید ره بری
علمت افزاید چو در میدان قدم   در عبودیت شوی ثابت قدم
چون عبودیت ز علمت شد عیان   زان علوی یافتی فاش و نهان

حرف سیم روی آرد بر رهت … از ربوبیت نماید آگهت
از ربوبیت چو رتبت یافتی … در ریاضت رفعتش بشتافتی
رافع رنج ریاضت گر کند … راضی از راح افاضت گر کند
از رضا چون مرتبه شد حاصلت … هیچ اکراهی نماند در دلت
حرف چارم باز آید رهنما … سوی فردانیت و فقر و فنا
شد چو فردانیتی زان حاصلت … وادی فقر و فنا شد منزلت
فیض از حق دم بدم در رسد … تا ترا یکباره سوی خود کشد
چون شدی فانی و فیضی یافتی … روی دل از غیر حق برتافتی
حرف پنجم باز نورافشان شود … نور تقوی در دلت رخشان شود
چیست تقوی ترک هستی کردنت … توبه از این خود پرستی کردنت
ترک و تقوی هر دو چون بشناختی … تیر توبه بر نشان انداختی
بایدت روی توجه بر دوام … سوی حق باشد تجلی والسلام
چون ز سر حرف حقیقت یافتی … بر لب ما معرفت بشتافتی
رمز تعداد حروفش گوش کن … شهدهای فیض از وی نوش کن
معرفت را پنج حرف آمد عیان … هر یکی از حضرتی بدهد نشان

حضرت اولی

حضرت اولی بود غیب الغیوب … غیب مطلق مطلق از نقص و عیوب
حضرت ثانی بود غیب مضاف … با شهودش هست قدری اتصاف
حضرت ثالث شهود مطلق است … از شهود مطلق آثار و رونق است
حضرت رابع شهود آمد مضاف … اندکی با غیب دارد اتصاف
حضرت خامس مثالش خوانده‌اند … جامع جمله خصالش خوانده‌اند
معرفت را پرده چون بشکافتی … پنج حضرت از حضورش یافتی
باز بشنو چند شد ای مرد راه … راههای طالبان سوی اله
چون بیان معرفت آموختی … زان چراغی در رهت افروختی
نور معنی زان ترا ادراک شد … از رهت خاشاک ظلمت پاک شد
عاشق تشنه‌های از سر رفته … هر چه جز معشوق از کف باخته
خویش را خاک ره معبود کن … ره نورد کعبهٔ مقصود کن
هان منه جز بر صراط مستقیم … در مقام استقامت شو مقیم
گرچه از هر ذره سوی حق رهیست … هر نفس راهی و رسم دیگریست
لیک اقرب راه مشتاقان یکیست … وان ره جامع طریق اولیاست
از ره جامع اگر واقف شوی … بر طریق اولیا عارف شوی

هر نفس از تو بحق راهی بود / چشم بینا قلب آگاهی بود

هر کسی را چون کمالی در خور است / قدر استعداد و حالی در خور است

زین سبب این اختلاف از راه خاست / ورنه ره را اختلافی از کجاست

گر برآید در مقام انکشاف / ذره‌ای در ره نبینی اختلاف

اختلافی گر نماید در نظر / دیده معنیش بیند از صور

چون صور را مختلف گردید حال / لاجرم شد مختلف راه کمال

چون ترا گردید در ره آشکار / باعث این اختلاف بی‌شمار

راههای مختلف را بین بطوع / منحصر با معنی واحد سه نوع

بر سه نوع آمد ره آن آگهست / داند این معنی ولی کان آگهست

چون ترا در کوی معنی راه نیست / هیچ از این معنی دلت آگاه نیست

بایدت کردن

بایدت کردن بهر راهی گذر / تا بیابی از ره معنی خبر

چونکه دانستی ره درگاه اله / بر سه نوعست منحصر گردد راه

نوع اول زان نخستین یاد کن / اصل و فصلش را همه تعداد کن

تا شوی ز اعمال ظاهر بهره‌ور / از ره اخیار گردی باخبر

اولین ره راه اخیار دان / راه ارباب معاملات خوان

وان ترا شد مشتمل بر چار اصل / هر یکی زان جملگی بر هفت فصل

اصل اول گر ترا مطلق بود / وان عمل کردن ترا با حق بود

از فصولش گر براندازی نقاب / در مقاماتش نمانی در حجاب

اولین ضبط فرایض کردنست / امر و نهی حق بجا آوردنست

دومین حفظ حدود الله بود / حفظ امر و نهی حق در ره بود

سیمین شکر عطاهای حقست / شکر بذل وجود و نعمای حقست

چارمین باشد رضا اندر قضا / سر بفرمانش نهادن با رضا

پنجمین از جان و دل صابر شدن / در نزول هر بلائی و محن

ششمین حرمت ز حق انباشتن / حرمتش را معظم داشتن

هفتمین مهرش بدل اندوختن / شعله شوقش بجان افروختن

اصل اول آنکه چون یافتی / فصلهایش را نکو بشکافتی

اصل دویم کان عمل با نفس تست / فصلهایش را زمن بشنو درست

اول از طاعات نبود زان مهین / در مشقت بایدش انداختن

دویم از خوف الهی بر دوام / بایدش تجدید کردن صبح و شام

سیم از خلق ار رسد آزارها / بایدش تحمیل کردن بارها

چارم از کم خوردن و کم خفتن است / در ریاضت بایدش آوردن است

پنجم از روی صدق و اخلاص طلب / بایدت کردن لطافتهای رب

ششم او را باید از هیچو بخورش / کردنش اخراج با صد کوشش و نیش

هفتم او را باید اندر صبح و شام / یاد فقر و فنا کردن بجام

اصل دویم چون ترا معلوم شد / فصلهایش یک بیک مفهوم شد

اصل سیم کان عمل کردن ترا / هست در آفاق با خلق خدا

از فصولش گر ترا نبود خبر / جمله را سازم بیانی مختصر

حلم و عفو است و تواضع پس سخا / شفقت و نصحت و عفو آنها ترا

یعنی این اطوار را ای هوشیار / با خلایق بایدت بردن بکار

اصل سیم با فصولش سر بسر / چون ترا گردید روشن در نظر

اصل چا

اصل چارم آنکه در راه خدا / هست در دنیا عمل کردن ترا

گر بسوی فصلهایش ره بری / یک بیک او را حقیقت پی بری

اولین باید ز هر نو و کهن / با قلیلی زان ترا راضی شدن

دویمین ایثار موجودت بود / سیمین زآن ترک مقصودت بود

چارمین زآن بغض کثرت بایدت / بغض بسیاری دولت بایدت

پنجمین از متاع بیشمار / زهد می باید نمودن اختیار

ششمین زانجمله آفاتش بود / حلم آفات و بلیاتت بود

هفتمین زان ترک شهوتت بود / ترک شهوات و ریاضاتت بود

چون اصول اربعه معلوم شد / فصلهای هر یکی مفهوم شد

در ره اخیار بنهادی قدم / خیر مقدم چون شنیدی دمبدم

وقف اسرار هر منزل شدی / در عملهایش همه عامل شدی

بهره بردی ز حال اولیا / اندکی جستی تقرب با خدا

نوع اول کان نخستین راه بود / بابی از ابواب آن درگاه بود

خوش بکلی گشت آن حاصل ترا / در صف اخیار شد منزل ترا

و آن ترا در دهر اگر حاصل شود / روشن از نورش چراغ دل شود

سالک سلک ریاضات کند / مالک ملک افاضات کند
شاغل تبدیل اخلاق کند / قابل اخلاق خلاق کند
روز و شب بر درگه عجز و نیاز / سر نهاده با هزاران سوز و ساز
تزکیه با تصفیه آموزدت / زآن چراغ تجلیه افروزدت
دل ز درد اشتیاق خون کند / دیده از خوناب دل جیحون کند
بر کف سوهان نفی از لا دهد / صیقل اثبات از الا دهد
تا هر آن زنگی که گشته حاجبت / جمله بزداید ز مرآت دلت
چون ترا مرآت دل شد صیقلی / جلوه دلدار گردد منجلی
مخبر صادق خبیر معتبر / هم درین معنی چنین داده خبر
قلب مؤمن هست مرآت نکو / انظروا فیها تجلی ربه
طالبانی کز صور مستغنیند / در معارف طالب ایمعنیند
دل چو در تعمیر باطن بسته‌اند / قیدهای ظاهری بگسسته‌اند
نیست جز تعمیر باطن کارشان / هست باطن منزل دلدارشان
مدتی چندی بوده‌ام درین مقام / ره بپایان برده‌ام وین ناتمام
با همه ابرار همدم بوده‌ام / در همه اطوار محرم بوده‌ام

سالکان رو



سالکان رهروان این طریق / دیده‌ام باشند اکثر زین فریق
لیک نادر باشد ایشان را وصول / از اصول عاشقان با وصول
زین سبب بیهوده گان منصور خاص / گشت سائل از براهیم خواص
کی تو دیدستی مقامات بلند / محرمم گردان دمی چون ارجمند
در مقامیکه درانجا روز و شب / میدهی نفس نفیست را تعب
گفت در کنج توکل با رضا / مدت سی سال شد کین نفس را
هر نفس نوعی ریاضت میدهم / داغ ناکامی زغیرش می‌نهم
گفت منصورش که ای یار عزیز / خوش مقامی کرده‌ای با خود تمیز
لیک کردی فوت عمر خویش را / در عمارت کردن باطن چرا
نیستی آگه مگر تو از فنا / رو فنا شو تا که دریابی بقا
چون شدی از نوع دویم باخبر / باز اندر نوع سیم کن نظر
تا شوی مطلق ز قید پیش و کم / در ره احرار بگذاری قدم
راه یابی بر صراط المستقیم / استقامت بر درت گردد مقیم
موت قبل الموت آید در میان / سازد آزادت ز قید جسم و جان
جسم و جان چون باشدت جانان شوی / آنچه آزاده‌ام دور است آن شوی

نوع سیم کان طریق اولیاست
شاهراه پیروی مصطفی است

گردد از نور حقیقت روشنت
در مقام قرب گردد روشنت

آنکه تو جویای نوع سیمی
در بحار جستجوی آن کمی

تا ننوشی آب از جوی فنا
کی شود از جستجو حاصل ترا

ریختن آن آب اندر جو بکن
خویش را زان آب شست و شو بکن

تا بشوید گرد هستی از تنت
نیستی گردد چراغ روشنت

رهروانیکه درین ره میروند
جز بپای نیستی کی ره روند

این ره آزادگانست ای پسر
با علایق کی توان بردن بسر

نیستی تا بگسلد پیوندها
کی توانی رستن از این بندها

هستی موهوم تا پابند تست
ماسوی الله جمله برپابند تست

هستی مطلق که هستی حق است
آن ز قید هستی تو مطلق است

هستی تو جز حبابی بیش نیست
هستیش جز باد و سایی بیش نیست

هستی حق است دایم جاودان
تا نمیری کی از آن یابی نشان

تا نیاید مرگ بر بالین تو
بر تو کی گردد محقق دین تو

مرگ چون آرد ببالینت سری
از حقیقت بر تو بگشاید دری



آنچه پنهان باشد او بنمایدت
از حقیقت چون دری بگشایدت

مرگ چون آمد قیامت رخ کند
از همه سو رو بتو یکسو کند

پرده بردارد ترا از روی کار
کفر و دین هر دو کرد آشکار

مصطفی بگذشت چون بر این مقام
گفت من مات فقد قامت قیام

در قیامت کان بود روز جزا
کفر و دین کی شود حاصل ترا

بل جزای کفر و دین حاصل شود
جنت و ناری ترا منزل شود

جنت دین امروز چه باید ترا
ورنه فردا جز جزا ناید ترا

لیک در آنروز از روی یقین
بر تو میگردد محقق کفر و دین

چون ترا تحقیق در دین شد ضرور
و آن بود موقوف تا یوم النشور

همچنان یوم النشور ای پاکدین
بسته مرگست از روی یقین

موت قبل الموت را کن پیشه کار
تا برافتد پرده ات از روی کار

دین بتحقیقی عیان گردد ترا
ناسخ کفر نهان گردد ترا

کفر پنهانت کان شرک خفی است
در حجاب هستی تو مخفی است

پای تحقیق ار نیاید در میان
کی توانی رستن از زنجیر آن

تا تو بر تقلید می‌پوئی رهی
نیست از شرک نهانت آگهی

نور تحقیق از چون نامد روان / هست شرکست ای تحقیق دان
ای مقلد شرک ورزی تا بچند / چند از زنجیر تقلیدی به بند
آخر از تحقیق هم باری بگوی / دل ز نقش شرک پنهانی بشوی
تا نه از هستی ز خود بینی اثر / کی توانی کرد تقلیدت بدر
هستی و تقلید هر دو همچو بند / لیک کو را هیچ زخم و مرهمند
مرگ و تحقیقند با هم همعنان / قاتل نفس تو عزرائیل جان
گر نه عزرائیل قصد جان کند / جان کجا جولان بر جانان کند
تا نمیرد نفس اندر ظل پیر / کی با طمینان شوی هستی پذیر
موت اطمینان چو از مردن بخاست / موت قبل الموت اکنون رهنماست
موت چبود ترک هستی کردنست / ترک شرک و خودپرستی کردنست
چون ترا این موت دامن گیر شد / و آن ترا حاصل بظل پیر شد
پیر آمد سایه گستر بر سرت / تا کشد نفس خبیث کافرت
پیر آمد پیر عزرائیل جان / از پی جان با دو دست خونچکان
همچنانکه هست عزرائیل را / در میان قلابهای جان ربا
پیر هم دارد بکف قلابها / بسته و بگشاده زانها بابها



گر بیان پیر آری در شمار / بر تو ده قلاب گردد آشکار
تا برخ هر دم ز قلاب دگر / بند و بگشایدت باب دگر
با بهایت جمله ده باب آمده / هر یکی از موت قلاب آمده
با بها هر یک چو قلابست تیز / موت چون آمد از آن نبود گریز
گر توان از چنگ عزرائیل جست / هم توان از نیش آن قلاب رست
گر چه این قلاب نیشت میزند / نیشها بر جان ز نیشت میزند
نیش نبود مرهم ریش تو است / رحمت جان غم اندیش تو است
تو ز حرفی کان بود از مردنت / هین چسان افتاده لرزه بر تنت
پس در آن روزی که میری چون کنی / خسته جان از جان چسان بیرون کنی
اینهمه از مرگ ترسانی چرا / از دم مردن هراسانی چرا
تن بمردن چون نهی در زیر خاک / گر نخواهی جان ز حسرت دردناک
خیز و در مردن کنون چالاک باش / پیش از آنکه خاک باشی خاک باش
موت قبل الموت تا آیین شود / تلخی جان کندنت شیرین شود
موت قبل الموت را چون بابهاست / بهر قتل نفس از آن قلابهاست
این زمان آن بابها مشروح کن / شرح آن قلابها مشروح کن

باب اول را نکو بستی یاد کن / توبه بر خویشتن ارشاد کن

ای که جویای باب اولی / بایدت از توبه جستن صیقلی
توبه آمد صیقلی اول براه / تا زداید از دلت زنگ گناه
توبه چون نور دل آگاه است / در همه احوال حبل الله است
در جهان هر فرقه را از عباد / حق بنای توبه دیگر نهاد
انبیا را گرچه نبود حوبه / ز اضطراب سر بباید توبه
اولیا را توبه کان شامل است / توبه از تلوین خطرات دل است
اصفیا را توبه دیگر بود / توبه از نفس دغاگستر بود
توبه خاصان درگاه اله / ز اشتغال غیر حق باشد براه
توبه عام اندرین دیر کهن / باشد از جرم و گناه خویشتن
هر یکی را توبه اندر خور است / توبه این دیگر و آن دیگر است
گر تو در هر توبه خواهی رهبری / شرح هر یک را بباید دفتری
شرح هر یک چون نشاید با تمام / توبه خاصی شنو اکنون ز عام
عامیا گر نمائی توبه / باطنت را باید از هر حوبه
زانچه بسترد دل شسته شوی / تا نماند از گناهت زنگ و بوی

ای جوان



پس معرّف بود گشتن ز جان / بر ذنوب و بر پشیمانی از آن
پس بباید داشت همت همی بود / که مبادا عمر در عصیان رود
پس بباید خورد نشمردن گناه / تا نگردی کاهل از طاعات راه
پس ترا بر فوت طاعتهای رب / گریه باید با تأسف روز و شب
پس ز خواهشهای بد تا بنده رو / حبس نفست باید از هر آرزو
پس همی باید ترا بردن پناه / از دو عالم سوی درگاه اله
تا نگهدارد ترا از بازگشت / سوی عصیانی که از تو بازگشت
پس ریاضت بایدت بر نفس داد / با عبادت سوی میدان جهاد
پس قضاهای فرایض را ادا / بایدت کردن بدرگاه خدا
همچنین رد مظالم بایدت / ورنه ادراک توبه سالم بایدت
تا نیفتد رخنه ات دیگر بدین / با بدان باید نگردی همنشین
تا سحر شبها بصد سوز و گداز / بایدت بیدار بودن در نماز
روزها از تشنه کام و خشک لب / باید اندر روزه بردن تا بشب
چون نماز و روزه آمد در میان / توبه را بگذار اکنون بر کران
بازگشتی پس بسوی توبه کن / هر دم استغفار از هر حوبه کن

عارضه شمه از تو اورید و
از نماز و روزه و حج و جهاد

چون بسوی قبلهٔ عجز و نیاز
روی آوردی تو از بهر نماز

باید از دنیا و ما فیها تمام
گشت نومید با صد اهتمام

چون شدی نومید و امیدی نماند
هیچ از امید و تعلقی نماند

رو بتاب از خلق و از امیدشان
رو منه بر زشتی کردارشان

دل بکن از آنچه مشغولت کند
سوی غیر از دوست معزولت کند

دیده بر سر بگشای قال و قیل
بین بزرگی خداوند جلیل

یاد کن روزی که می گردند زد
جمله مردم رو بسوی مولای خود

پس ستادن بایدت بر هر دعا
کان یکی خوفست و آن دیگر رجا

وز زبان هر که بباید گفت
گوهر الله و اکبر سفت

بایدت دیدن دو عالم را صغیر
در بزرگی خداوند کبیر

گر خدا ناکرده در تدبیر تو
خطرهٔ دل شد بپا زنجیر تو

حق که بر اسرار تو دانا بود
بر بد و نیک دلت بینا بود

چون خیال غیر چند در دلت
خشم گیرد بر خیال باطلت

در خطاب آید که کذبت بجند
هیمانی چند خود را ریشخند

بر لبت تکبیر و دل با یاد غیر
تن بسوی کعبه و جان سوی دیر

بازیم دادی



بازیم دادی که گفتی از دروغ
رو که نبود در دروغ تو فروغ

بر جلال و عزتم بادشه قسم
که عبادت کردم اکنون بهر سم

لذت شیرینی اذکار خویش
چاشنی شربت دیدار خویش

گردمت از قرب خود مهجور دور
سازمت محروم از صحبت از سرور

ز آن سر در که مناجات تو بود
سوی من از غرض حاجات تو بود

رو بتحقیق این بدان ای خیره‌سر
که خدا آن خالق جن و بشر

نیست محتاج عبادتهای تو
هست مستغنی ز طاعتهای تو

گر دعایت را اجابت میکند
تو ندانی کو زحاجت می کند

چون ترا امید از رحمت کرده است
بر تو فضل بی نهایت کرده است

تا نماید بر تو هر دم رحمتی
کز عقوبات نباشد زحمتی

بر تو ریزد هر دم از بی منتی
از جناب خویش خیر و برکتی

تا کند سوی ریاضت رهبری
بر گشاید بر تو از رحمت دری

گر کند ایجاد هر دم عالمی
تا به هر دم بر آرد آدمی

که بوحدانیت اقرارش کنند
کفر ورزان جمله انکارش کنند

هست یکسان در بر آن بی نیاز
ور کرم بر جمله باشد کارساز

هین مروای بی‌ادب گستاخ پیش — این چه گستاخی‌ست با مولای خویش

رو روانی از حیا در بر فکن — عجز را بگزین از از خویشتن

پس درا مردانه با مردان راه — زیر پوشش‌های شاهی آی آگه

استعانت جوی و یاری از درش — استعانت کن بزاری در برش

کز ربوبیت کند در جام تو — شهدهای فایده انعام تو

پرده بردارد نمازت از حضور — وز قبولیت فشاند بر تو نور

اعظم ارکان دین باشد نماز — نور قرب متقین باشد نماز

مصطفی آن هادی راه نجات — گفت مفتاح جنان باشد صلوة

هم صلوتست آنچه مفتاحی ببرد — وآن طهارت باشد و قلب طهور

با بهای جنت و نار از نماز — گر بدانی بر تو بنموده است باز

از نمازت چون در قفل و کلید — شد جدای دوزخ و جنت پدید

زود مفتاحی بگیر از بهر نماز — هشت باب جنت از وی کن تو باز

شب چو آید قفلها موجود کن — هفت باب دوزخت مسدود کن

آمدم تا بازم اسرار نماز — بشکفانم در دولت گلهای راز

آمدم تا رازها روشن کنم — گلخن جان تو را گلشن کنم

آمدم تا در جنان



آمدم تا در جنانت جا دهم — در ریاض قرب حق ماوا دهم

آمدم کز دوزخت بیرون کشم — ز آتش سوزانت در جیحون کشم

قدرت حق تا جهان ایجاد کرد — بر دو قسمت وقت را بنیاد کرد

قسمی از قسمین او از روشنست — کز فروغ آن هوا چون گلشن است

پر شود عالم ز نور آفتاب — خلق گردند از فروغش فیضیاب

روشنیش کان ز فضلش گلشن است — روشنی جنبش را وزن است

قسم دیگر از شب دیجور کرد — زان هوا را چون یم مسجور کرد

از سوادش تیره گردد بس جهان — مهر تابان گردد از دیده نهان

روز نی از ظلمت نیران بود — ظلمتش گر معدلت زندان بود

وقت را چون بر دو قسمت یافتی — روز و شب را خوش ز هم بشکافتی

واضع شرع منور مصطفی — روز روشن بر تو از امر خدا

چون تکالیف شریعت عرض کرد — هشت رکعت از نمازت فرض کرد

چار پیشین چار در وقت پسین — هشت باب جنت از وی با یقین

همچنین اندر شب تاریک باز — هفت رکعت فرض فرمودت نماز

سه بمغرب چار در وقت عشا — هفت باب دوزخ از وی بسته‌ها

رکعتین دیگرست کاندر صباح — شد فریضه نیست خالی از صلاح
وآن ز نور روز و تاریکی شب — قسمتی و بهره دارد در رتب
چون در آن وقتی که آن لایق بود — هین صبح کاذب و صادق بود
ظلمت و نوری بهم آمیخته — صورت اعراف از آن انگیخته
هم ز وجهی روی دارد در جحیم — هم ز وجهی روی دارد در نعیم
در جحیم شب که آن زندان بود — در نعیم روز کان بستان بود
رکعت اولی چو بر رسم نیاز — سوی حق کیبد اداری تو از نماز
عذر تقصیر شب کذشته است — وآن ترا امدادی از حق گشته است
تا بجان اوراد حمد خود کنی — هفت باب دوزخت را سد کنی
رکعت ثانی چو آوردی بجا — آن برای روز آینده ترا
باشد امدادی ز حق داد گر — تا گشاید از جنانت هشت در
چون نماز روز و شب چونین بود — باب دوزخ بست وز جنت گشود
تا توانی سعی کن اندر نماز — کین بشارت بس بود بی نیاز
لیک باید از طهارت بر تو ساز — زانکه مفتاح نماز آمد طهور
در نمازت گر شکی هست ای پسر — داده اند از کعب احبار این خبر

کانبیا را وقت رفتن از جهان — چون نماز آمد بسی بر مردمان
سائلی کرد از صحابه این سؤال — کاحمد مرسل نبی ذو الجلال
وقت رفتن از جهان سوی دو دو — آخرین حرفی که فرمود آن چه بود
بود حاضر ابن عم مصطفی — شیر حق شاه ولایت مرتضی
گفت آخر حرف آنکه از جهان — وقت رفتن سوی دار الملک جان
از لب لعلش که بود آب حیات — می شنیدم الصلوة والصلوة
کعب گفتش با دو چشم پر ز نم — راست گفتی من گواهی میدهم
کانبیا را جمله وقت ارتحال — در وصیت اینچنین بود حال
چون مصلی را صلوة آمد به پیش — آن مناجاتی کند با رب خویش
زین سبب فرموده اند ای نکته ‌ور — هر مصلی را مناجی ز ره
آن ملایک را که قربی با حق است — وز تقرب بر همشان بارونق است
گر سوی طاعات ایشان بنگری — در عبادتهای ایشان پی بری
طاعتی افضل نه ‌اند از نماز — جامعی اکمل نه ‌اند از نماز
هست بر از جمله طاعتهاشان — جامع جمع عبادتهایشان
زانکه از ایشان گروهی بر دوام — روز و شب باشند قایم در قیام

همچنین بعضی از ایشان در رکوع دایما باشند از روی خضوع
نیز آنانکه مقرب تر بوند جاودان در سجده داور بوند
ابن عباس آنکه اندر هر جاه مرتضی را بود دایم در پناه
این چه فرموده است در افشای راز زاهتمام مرتضی اندر نماز
گفت دیدم در معارک بارها در میان جنگ آن شیر خدا
دست بر شمشیر و پا اندر رکاب هر زمان میدید سوی آفتاب
گفتم ای جانم فدای خاک پات جان چه باشد تا که بنمایم فدات
این نظر کردن بعز ما بهر چیست که ترا اندیشه تعلیل چیست
گفت بینم بر زوال آفتاب گر نماز ظهر کردم کامیاب
گفتم ای جان جهان در این زمان گفت آری چون مرا با دشمنان
دایما بهر نماز است این نبرد کی توانم خود درین تاخیر کرد
گر تو حق را بنده فرمان بری رو بیاموز از علی فرمان بری
گر همه شمشیر بارد بر سرت در بخاک و خون بغلطد پیکرت
چون ترا وقت نماز آید به پیش رخ متاب از سجده معبود خویش
زانکه مقبولان درگاه آله سر فدا کردند اندر سجده گاه



چون علی را سجده که محراب شد پای تا سر غرقه خوناب شد
چون بمحرابش کل ماتم شگفت در زمان فزت برب الکعبه گفت
گرچه شان ماتم دلی پرغم بود لیک او را خود غم و ماتم نبود
دیگران در ماتم او شاد بود بندها بگسسته و آزاد بود
سر فدا کرد و نبودش هیچ بیم در شهادت یافت او فوز عظیم
فوز چبود شادی روی نگار سر فدا کردن بکوی وصل یار
فوز چبود بنده فرمان شدن در ره فرمان بری قربان شدن
چون حبیب الله بر اصحاب راز وقت رفتن داد فرمان نماز
حیدر صفدر شه با عدل و داد آنکه اوقات نماز از کف نداد
سر چو در وقت نمازش شد دو نیم گفت آری یافتم فوز عظیم
گر تو هم خواهی که گردی فوزیاب تا توانی روی از فرمان متاب
شمه چون از نماز آگه شدی بنده فرمان بر الله شدی
تا بجوشد آب تقوی از گلت گرد عصیان پاک شوید از دلت
جنه از روزه ات حاصل شود بر عذاب آخرت حایل شود
گفت پیغمبر که صوم صائمان جنه باشد ز آفات جهان

[illegible]

صاحب خود را بپوشاند همی  سینه تا نگشاید آتش بر غمی
هم بروز حشر و هنگام حساب  بر عذاب آخرت گردد حجاب
پس ترا هر گه که صوم آید بپیش  قصد باید ترا از صوم خویش
مانع شهوات نفسانی شود  قاطع خطرات شیطانی شود
نفس را هر یک بیمارش کند  از طعام و آب پرهیزش کند
چون مریضی کو ندارد اشتها  منتظر بنشسته در راه شفا
لب ز اکل و شرب بسته بی‌قرار  دائما باشد شفا را خواستگار
چیست بیماری تو رنج گناه  وان شفایت توبه و عفو اله
چیست بیماری غم ظلمت ترا  تیرگی باطن از غفلت ترا
روزه بزداید ز باطن ظلمتت  پاک سازد تیرگی غفلتت
نور اخلاصت بدل سازد عیان  تا بدت سوی رضای حق عنان
روزه‌ات را شد چو الصوم لی  زانکه دل و جان تو هر دم منجلی است
صوم لی چون روزه‌ات گشت از خدا  شد انا اجزی به اکرا جزا
نفس اماره که آمد بد نهاد  روزه‌ات ویرا الیم اند مراد
روزه چون در طبع تو تنزل کند  پاکی عنصرت زان حاصل کند

[illegible]

روزه‌ات چون جا کند در معده‌ات  ظاهر و باطن ترا آباد از وست
روزه‌ات چون جان و دل سازد طهور  خوش نعمتهای حق گردی شکور
روزه هر شب زیب بخشد خوان تست  بر فقیران بهر احسان تست
روزه‌ات فرش تضرع گسترد  در خضوع و در خشوعت آورد
روزه‌ات افزون کند زاری دل  سازدت گریان ز بیماری دل
روزه‌ات دائم وسیله التجاست  التجائی کان بدرگاه خداست
روزه‌ات زیادت برد اعمال زشت  تا نیفتی باز در اعمال زشت
روزه آسان سازدت روز حساب  روزه افزون سازدت نور ثواب
روزه‌ات را فایده بسیار شد  لیک از آن اندکی اظهار شد
روزه باشد در ره اسلام و دین  رسم و راه راسخین و متقین
انبیا و اولیا را روزها  پیش صرف روزه شد با سوزها
همچو داود نبی کاندر جهان  روزه‌اش مشهور باشد در میان
کان یکی روزش بروزه کار کرد  روز دیگر روزش افطار کرد
همچنین سر خیل اصحاب کبار  اکثر اوقات بودی روزه‌دار
روزه را گر قدر بشناسد که چیست  روزه مریم بر آن شاهد یکی است

دید مریم [illegible] احمد او چو خواب
بعد رحلت آن نقش انقلاب

با چنین اکرام و قدر و منزلت / هیچ باشد آرزو ای در دلت
گفت آنیم آرزو باشد مدام / که بدنیا کاشکی میبودم مقام
تا بتابستان کنم دریوزهٔ / در هوای گرم گیرم روزهٔ
مطلب از طاعات حق داد گر / چونکه زجر نفس آمد بر بشر
طاعتی کان هست زجرش بیشتر / لاجرم هم شد اجرش بیشتر
روزه داران را چو در فصل تموز / گردد افزون از عطش در سینه سوز
روزهٔ مریم بتابستان خوشست / زان نفسش زجرها یابان خوشست

چون ز مریم بر تو روشن شد چو روز / آرزوی روزهٔ فصل تموز

وعدهٔ حق با کلیم الله ببین / فتحها در روزه‌اش همراه ببین
حاکم مطلق حکیم لم یزل / حکمتش چون از پی حکم ازل
عزم ظاهر کردن اسرار کرد / با کلیمش وعدهٔ گفتار کرد
کرد وعده با کلیم خویشتن / تا که خود بیواسطه گوید سخن
پس چهل روز امر شد بر روزه‌اش / شد چو آخر روزهٔ چل روزه‌اش
بی زوال جبرئیل و ملک / بر دلش بر گوش از ارض و فلک
میرسید از شش جهت آوازها / کشف میشد بر دلش آن رازها



بی ملک بشنید چون از حق کلام / زین سبب گشتش کلیم الله نام
روزه بگشادش چو بیواسطه / از میان برخواست آری واسطه
روزه موسی را کلیم الله کرد / از کلام حق همه آگاه کرد
وعدهٔ گفتار کردش چون اله / روزه افزودش بسوی وعده‌گاه
روزه‌اش قرب خدا افزون نمود / بی ملک هم صحبت بیچون نمود

چون کلیم الله را باب کلام / باز و اشتی ز مفتاح صیام

روزه داری حواریون نگر / زان کمینی زرفشان افزون نگر
چون حواریون بساط امتحان / گسترانیدند در صحرای جان
سوی عیسی هر طرف برخواستند / بی تعب از وی طعامی خواستند
گفت ایشان را سه روز متصل / روزه گیرند با صافی دل
پس فرود آید ز گردون مائده / هر یکی برد از آن فایده
گر ترا آن مائده هست آرزوی / روزه گیر و چون حواریون بگوی
ربنا انزل علینا مائده / تا فرو ریزد هزارت فایده
روزه‌ات چون مائده نازل کند / صد هزارت فایده حاصل کند
مائده شاهانه زیب خوان بود / قوت روح و قوت ایمان بود

قوت روحی کان رسد از خوان غیب / قوت ایمان بود بی‌شک و ریب
قوت ایمان چو گشت قوت روح / بر رخت بگشاید ابواب فتوح
این فتوحات چیست در سر علن / جمله اشیا را حقیقت یافتن
تا نه صاف آینه سازی دل اثر / این حقیقت کی ترا حاصل شود
لوح محفوظی که شو اینش دید / این حقیقت را ازان با دل کرد دید
دل شود با لوح هر که روبرو / عکس پیرای حقیقت گردد او
زانکه حق کرده است اول دم رقم / جمله اندر لوح نقش بیش و کم
لیک تا آینه دل است زنگ / از غبار خواهشات زنگ زنگ
با چنان لوحی مقابل کی شود / نقش آنرا جمله قابل کی شود
آن زمان با لوح گردد روبرو / که نباشد ظلمت و زنگی در او
زنگ را هم صیقلی باید درست / و آن شکست آرزوی نفس ست
و آرزوی نفس نتوانی شکست / تا نه بندیش از ریاضت پا و دست
روزه‌ات چون در ریاضت افکند / نفس را هر آرزوئی بشکند
نفس را چون آرزو بشکسته شد / با ریاضت دست و پایش بسته شد
جمله صرف روزه گشتت روزها / روزها بردی بشب با سوزها



آن شب قدر که قدرش از جهان / ظاهر است او هست در شبها نهان
ناگهان از روی دری بگشایدت / زنگ از مرآت دل بزدایدت
چون نماند هیچ زنگی اندرو / هر زمان با لوح گردد روبرو
وانچه اندر لوح باشد نهان / در دلت آینه سان گردد عیان
چون شدت از لوح در دل جلوه گر / چهره معنی ز صورت سربسر
قدر روزه جمله معلومت شود / سرها مفهوم مفهومت شود

**چون ز روزه شمه دریافتی / پرده اسرار از آن بشکافتی**

گر ترا از اعمال حج بود خبر / هم ز کلام مخبر صادق نگر
استطاعت حلقه چون بر در زدت / شاهد حج از گریبان سر زدت
طوق امرت بر گلو زنجیر شد / قصد طوف کعبه دامن گیر شد
پیش از آنکه عزم ورزیدن کنی / ساز و برگ ره نوردیدن کنی
دل مجرد کن ز هر شغلی نخست / خالصا لله با قصد درست
ره مده بر دل حجاب حاجتی / بی حجب نه بر در دل حاجتی
کار خود را کن رها با کارساز / چاره کار خود از آنگونه ساز
رو توکل بر خدا زان چه برون / آیدت از بیقراری و سکون

دفع شهوات نفس بشری / قطع خطوات شیطان [illegible] / جوشش [illegible] روزه [illegible] / [illegible] از ریاضت [illegible] / لاالهها را از آن [illegible] / [illegible] / [illegible] / اعمال اندر [illegible]

آنچه رو آرد تو تسلیم کن بر دلت این شیوه را تعلیم کن
باش با تسلیم در حکم قضا سر مپیچ از حکم تقدیر خدا
رحمت دنیا و دنیا را بهل الفت مخلوق برکن از دل
از حقوق الناس خوش پرداز کام حق مردم را ادا کن با تمام
گر هزارت هست زاد و راحله در صدت باشد ز یاران قافله
در جوانی و توانائی و مال تا نگردندت همه خصم و وبال
اعتمادی هیچ بر آنها مکن جز خدای خویش را ملجا مکن
ور خدا نا کرده کردی اعتماد جمله را با خویشتن دادی بباد
زانکه در هر جا نگهدارت کیست جز خدایت هیچکس دارنده کیست
گر ترا توفیق حق یاری کند در همه حالت نگهداری کند
چون ترا دل از همه بگسسته شد جمله با توفیق حق پیوسته شد
سوی بیت الله قدم برداشتی بیت خود را جای خود بگذاشتی
بایدت نومید از امید گشت از امیدی کت بود از بازگشت
چون بکلی از امید باز گشت باب نومیدی برویت باز گشت
جاودان خوش خلق باش و مهربان قرض و منت را مده از کف عنان

سنت



سنت پیغمبر و فرض خدا هر دو را در وقت خود میکن ادا
کن رعایت آنچه فرمودت ادب بر تو واجب ز احتمال و از ادب
شکر ورزی و صبوری پیشه کن مهربانی و سخی اندیشه کن
وآنچه داری بذل کن از دوستت گر صد انبارست و یکخوشه است
شست و شوئی رو بآب توبه کن خویشتن را طاهر از هر حوبه کن
پس درا در کسوت صدق و صفا با خشوع و با خضوع و با وفا
پس ببند احرام با صد احترام ساز بر خود ماسوی الله را حرام
یعنی آنچه سد راهت می شود مانع ذکر الهت می شود
وآنچه دور از قرب حق اندازدت محتجب از نور طاعت سازدت
از همه یکبارگی دوری گزین جز خدا از جمله مهجوری گزین
پس اجابت را در معنی زده دست جان بر عروة الوثقی زده
آتشی در خرمن پندار زن هر نفس لبیک عاشق وار زن
هرچه دعوت میکنی خود را در آن خویش از آتش خالص و پاکیزه دان
پس چنانکه نفس را با ملعین در طواف کعبه بنمائی قرین
قلب خود را با ملایک یار کن طوف عرش حضرت جبار کن

قلب را بنموده یار عرشیان / نفس را کرده قرین فرشیان
هروله چابایدت انگیختن / از هوا و از هوس بگریختن
ور توانائیت دل برداشتن / قوت و حولی بخود نگذاشتن
چون لوای هروله افراشتی / گرز هستی از میان برداشتی
شو برون از غفلت و زلات خویش / رفت رفتن از منی با خالق خویش
وانچه را که هستی تو مستحق / آرزوی آن کن از بیت حق
وآندمی کاشد بعرفات گذر / معترف شو بر خطاها سر بسر
تازه کن اقرار خود نزد اله / سوی وحدانیتش میجوی راه
پس تقرب جوی و تقوی از خدا / سوی کوی مزدلف بگذار پا
پر و بال روح بگشا از زلل / وقت بالا رفتنت سوی جبل
ظاهر و باطن عروجی ساز کن / بر فراز از فلک پرواز کن
ذبح کن خلق هوا را و طمع / وقت قربانیت با تیغ ورع
ترک اخلاق بد و شهوات کن / وآنگهی قصد زدن جمرات کن
سر چو بتراشی تو بتراش ای امام / عیبهای ظاهر و باطن تمام
وآندمی کاندر حرم داخل شوی / در طواف از جان و دل مقبل شوی

از مراد



از مراد و پی روی خود برای / در پناه ستر لطف حق درآی
دیدهٔ تحقیق هر سو باز کن / کعبه را ماننده یارت ساز کن
طوفها بر گرد آن بیت کهن / از پی تعظیم رب البیت کن
لیک باید حاصل از هر طوفت / کرده باشی با جلال و سطوت
چون نهی روی تضرع بر حجر / وز خضوع و خوف تش گیری ببر
باش راضی در جهان از کم و بیش / بر نصیب و قسمت قسام خویش
در دم آخر که از بهر وداع / آفتاب طوف افروزد شعاع
غیر حق را جمله بر خود کن حرام / کن وداع ما سوی الله بالتمام
چون رسد وقت وقوف در صفا / روح و سر خویشتن را ده صفا
بهر آن روزی که رب ذوالمنن / بر تو بنماید لقای خویشتن
رست آرد چون بسوی مروه‌ای / بر مروت از خدا اجری مجوی
بر شرایط دار حج را مستقیم / در وفا باید از عهد خود قدیم
آنچنان عهدی که بستی از ازل / با خداوند جهان عز و جل
تا قیامت بر تو بگشاید نقاب / از وفای عهد مرئی بر متاب
چو نشد ثبت اعمال حج ای ارادن / از کلام مخبر صادق عیان

گر بدین راه ورِ دانش حاجی شوی — از هلاکت وارهی ناجی شوی
هر دمت از حق بشارتها رسد — ظاهر و باطن باشارتها رسد
بر اشارتها چو نیکو بنگری — از قیامت پرده بگشاید دری
رمز موت و کفن و دفن بعث و نشر — نشر میزان و صراط و حال حشر
حالت اهل جنان و اهل نار — جمله در پیشت شود زان آشکار
وانچه در دنیا و روز آخرت — هست پنهان فاش گردد در برت

زمین است که مهجور زمینی
رود اول از ما سوا الله تنی
شرح حال بیت المعمور
کعبه را [illegible]

در دم اول که ماوائی نبود — در همه روی زمین جائی نبود
خوش بهم آب و گلی آمیختند — کعبه را طرح عمارت ریختند
پس بنا کردند بر وی خانها — شد هویدا هر طرف کاشانها
لیک کعبه چون بُد اول لیک این — شد عبادت خانه روی زمین
زان لقب آمد ورا ام القری — زانکه در هر حالتی اول بُد آن
حق نخستین ارض آن ایجاد کرد — پس نخستش ارضها بنیاد کرد
وآن زمینها را چو باشد در وسط — کعبه گر خوانیش از آن نبود غلط
هم از آنش نام شد بیت العتیق — کان نشد در ورطه طوفان غریق
شد چو بیت حق و آدم بانیش — بر ملایک فرض شد دربانیش





در زمان نوح کز طوفان قهر — غرق دریای فنا گردید دهر
آمد از امر حق خیل ملک — جمله بردندان بنا را بر فلک
بر زمین آثار مقابل داشتند — بیت معمورش لقب بگذاشتند
پس بفرمان خداوند جلیل — ساخت از نو خانه آن را خلیل
پیش از آنکه این بنا برپا شود — حضرت آدم در آن بنا شود
بود تلی از زمین پرشکوه — نور بر میخواست از آن کوه کوه
روز و شب تابنده از نورش سپهر — ذره پیش فروغش ماه و مهر
پس فروزان بود خاکش همچو مهر — بود یکسان روز و شب از پرتوش
گر کسی میکرد سوی آن نظر — از شعاعش خیره می گشتی بصر
در فروغش بس جهان پرنور بود — تیرگی از دیدها مستور بود
آنکه آن دل سخت شد قابیل را — کشت از کین بیکنه هابیل را
چون بناحق خون آن مظلوم پاک — ریخت آن ناپاک زعدوان بخاک
پس جهان گردید از آن تا آن زمین — شد نهان از دیده آن نور زمین
ظاهرا گر نور آن مستور شد — آن شعاعش از نظرها دور شد
لیک در باطن هزاران بحر نور — دارد از هر ذره خاکش ظهور

چون بنا آمد بعد از آن انداخت
بر زمین سیاه و ... در ...
زمین است ... بر ...
بی شمار [illegible]

نور آن گردیده پیدا بود ... از هزاران ساله ره پیدا بود
گر نداری اندرین معنی یقین ... چشم دل بگشا و نور او ببین
نور آن تا حشر باشد در جهان ... روشنی بخش زمین و آسمان

چند بیت از شیخ ... عارف ...

**چون تو را اعمال حج معلوم شد ... شرح حال کعبه ام مفهوم شد**

آمدم تا بر افرازم علم ... سوی میدان از جهاد و هم قدم
آمدم تا رخش همت زین کنم ... نفس را با لشکرش تا این کنم
آمدم تا رخش در جولان کشم ... جهل را با لشکرش در خون کشم
آمدم نفس را گیرم لگام ... برکشم تیغ ریاضت از نیام
آمدم تا با سپاه مؤمنین ... محو سازم نفس کفار از زمین
آمدم کز خویش بخو بشت کنم ... کاه سلطان گاه درویشت کنم
آمدم تا نیست سازم هستت ... که بلندی بخشم و که پستت
آمدم تا یک نصیحت کنم ... جاهدوا فی الله تعلیمت کنم
گر ترا اول ز جهاد آگاه نیست ... با تو گویم جاهدوا فی الله چیست
هر که را سوی بساط قرب دست ... بر سبیل حق هر آنچه آرزوست
خالصاً لله جهاد باید نخست ... دل ز هر آلایشی یکباره شست





پس بباید کردنش مردم جهاد ... ظاهر و باطن بنفس بد نهاد
تا کند نفس خبیثش را قتیل ... از غزایت سوی حق با سبیل
لیک از قول نبی ای مرد راد ... بر دو وجه آمد درین میدان جهاد
آن یکی ظاهر جهاد اصغر است ... وین دگر باطن جهاد اکبر است
اصغرست با غیر و اکبر با خود است ... آن دو روزه باشد و این سرمد است
چون جهاد اکبرت آمد به پیش ... تیغ باطن کش تقتل نفس خویش
تیغ باطن را ندانی گر که چیست ... غیر خلاف آرزوی نفس نیست
نفس را تا آرزوئی در سر است ... هر دمش فوج و سپاهی دیگر است
هین بیفکن تیغ باطن را زدست ... تا سپاه نفس بتوانی شکست

چون جهاد اصغر ... باید ...

**باز م آمد نکته دیگر به یاد ... در جدال روح و نفس از جهاد**

ای اسیر دست کفار بدن ... پای همت نه بدار الملک تن
روح و نفست را در آنجا بین اسیر ... عقل و جهلت اندرو گشته امیر
آنکه زیر روح عقل بنگر ای ... ملک تن را از فطانت کدخدای
با فضایل محفلی پیراسته ... از محاسن لشکری آراسته
و آن دو زیر نفس جهل بد سرشت ... بر متاع دین و دانش دزد زشت

از رزایل دامها برداشته — وز قبایح فوجها انباشته
هر نفس باشد بر وی ای شجاع — روح و نفس و عقل و جهل اندر نزاع
چون امیر نفس با جهل وزیر — فوجها سازند و آرند بر زیر
پادشاه روح و عقل که خدای — لشکری آرند و سازند جای
آن اسیری نیست جز طغیان ترا — این رهائی نیست جز ایمان ترا
چیست طغیان نفس را بودن امیر — چیست ایمان روح را کردن امیر
تا نیارت نفس تا ای دارای هوش — هر نفس نوعی ز طغیان ساز و جوش
خیز و روحت را امیر خویش کن — نفس کافر را اسیر خویش کن
چون نمائی نفس را بر خود اسیر — لاجرم بر نفس میباشی امیر
چون سپهرت نفس فرمان بر شود — با جنود خود ترا چاکر شود
چون جنود نفس و نفست شد مطیع — پادشاه روح گردیدت شفیع
چاکران چون هزار اندر هزار — پیش رویت صف کشیده بی‌شمار
تا بهر حالی ترا یاری کنند — امر و نهیت را همه جاری کنند
چون نشدی سلطان ملک تن — امر و نهیت گشت جاری در بدن
یافتی نصرت بمیدان جهاد — بر سرت افراشتی چتر و داد

روح باشد امیر تو امیر جو و بنعجتی
نفس [illegible]
[illegible]

با همو فتی

چون گشودی بر رخ ابواب فتوح — در معارک از جهاد نفس و روح
بار بنیاد آرش و عشق معنی بر ... بشنو از وی جهاد اصغری

ای شده عازم بکوی اجتهاد — بی تأمل پا منه اندر جهاد
تا مبادا بیگنه یاری کشی — بیجا با عاشق زاری کشی
عاشقان زار چون آئینه اند — وجه حق را در جهان آئینه اند
حق بود آئین و ایشان آینه — نیست بی آئین نمایان آینه
هر که بر آئینه تیغ کین کشد — لاجرم آن تیغ بر آئین کشد
زانکه آئین پیش ارباب نظر — هست از آئینه دایم جلوه گر
آینه گر بشکنی آئین کجاست — شد جو آئین از میانه دین کجاست
چون ز آئین آینه رنگین بود — گر بود رنگیش از آئین بود
رنگها در آینه بینی ولی — غافل از آئین و در بینی احولی
آینه حق را بجیبی رنگ نیست — غیر آئین هیچ بر رخ رنگ نیست
میزنی بر آینه سنگی چرا — غیر آئین بینیش رنگی چرا
چون شکست آینه و آئین نماند — شد بروز حق نهان و دین نماند
حق ندارد این چنین ظلمی روا — کش نهان سازند با تیغ جفا
بیگناهی عاشق زاری کشند — عاشق زاری وفاداری کشند

بحر قهارش آید در خروش
زآتش قهر و غضب آید بجوش

بر خلایق رو نهد سیل فنا
تا بگیرد مرد حق را خون بها

نی غلط گفتم ورا کو خون بها
خون بهائی او ندارد جز خدا

گر مرا شد خون بهای جان و تن
خون بهای حق چسان خواهد شدن

هان مکن تکفیر من از جاهلی
که ندارد حق بچون قاتلی

حق ندارد قاتل اما کافری
کان نهان میخواهدش از کافری

قاتل است و بل ز قاتل بدتر است
آن لعین از هرچه گوئی بدتر است

آن لعین آیینهٔ حق را شکست
بر جهان باب ظهور حق ببست

لاجرم باب عقوبت واشود
از قیامت شورشی برپا شود

تا ببیند آن مکافات عمل
خلق بگذارند در ویشان [?] خلل

گر درین معنی ترا است اشتباه
قصهٔ مشتاق را آرم گواه

ز اولیای حق یکی فرزانهٔ
از می اسرار حق مستانهٔ

در شریعت مصطفایش پیشوا
در طریقت مرتضایش رهنما

پیروی شرع انور مذهبش
کسوت الفقر و فخری در برش

گشته عریان از لباس اغنیا
کرده در بر کسوت فقر و فنا

سینه اش گنجی



سینه اش گنجینهٔ اسرار فیض
دیده اش آیینهٔ دیدار فیض

پردهٔ عشاق را قانون نواز
در مجاز و در حقیقت نغمه ساز

بسکه مشتاق رخ عشاق بود
زو عشاقش لقب مشتاق بود

بود اندر راه فقر خویشتن
بر طریق نعمة الله گام زن

چون بهر حالی مرا آن یار بود
از دل و جان محرم اسرار بود

روز و شب بودیم خوش با یکدگر
که جلیس خانه که یار سفر

در معارج کرده با هم سیرها
در مدارج کرده با هم طیرها

هر دو گشته از می جام الست
ظاهر و باطن بیک پیمانه مست

گرچه میبودم پیش اندر سبیل
بر طریق سالکان بوده دلیل

لیک میبودیم با هم همقدم
در مسالک راه پیما بیش و کم

مقتدا و مرشد آن راه ما
بد چو سید نعمة الله شاه ما

وآن گرامی پادشاه بی‌نشان
بود در ماهان کرمانش مکان

هم در آنجا گشته آن سید شهید
هست هم آنجا مزار آن سعید

جذبهٔ شوقش ز شهر اصفهان
برد سوی خویش بار الکشان [?]

چون طواف مرقدش دریافتیم
فیضها زان بیحد و مر یافتیم

خواستیم آنجا که منزل کنیم / عزلتی در بقعه‌اش حاصل کنیم
روز و شب باشیم اندر بارگاه / در طواف مرقد آن پادشاه
تا مگر یابیم در آن آستان / از شر و شور خلایق در امان
خلوتی بی‌مدعی حاصل کنیم / حاصل آنجا مدعای دل کنیم
چون ندارد در سکون دور قرار / دور دوران هیچکس را اعتبار
بعضی از سلاک و اصحاب طریق / برخی از یاران و احباب شفیق
جمع گردیدند در آن سرزمین / مدتی گشتند با ما همنشین
رشتهٔ صحبت چه محکم بسته شد / تار الفت در میان پیوسته شد
از ارادت حلقه بر در زدند / بر میان دامان همت بر زدند
از صراط المستقیم آگه شدند / گمرهی یکباره هشتند در ره شدند
شرط و عهدی نزد ما بگذاشتند / فکر و ذکری در عوض برداشتند
هر یک اسمی یافته ز اسمای حق / زآن نموده پایهٔ معراج عشق
سیرها کردند در معراج جان / باده‌ها خوردند در بزم جنان
جامشان از باده چون لبریز شد / آتش مستی شرارانگیز شد
مستی آمد دل ز هوش از دست رفت / هر که هشیار آمد آنجا مست رفت



خم می را چون فزون گردید جوش / گشت افزون باده‌خوار از خروش
چون فزونش باده‌خواران شد فزون / ریخت کفها بحر مستیشان برون
بحر مستیشان چه جوش آورد کف / دجله دجله شد روان از هر طرف
دجله زانگشت در کرمان روان / شورشی افکند در کرمانیان
بوی مستیشان چو آمد در دماغ / فرقه گشتند از ایشان تر دماغ
از پی مستی بما یاران آمدند / همچو مستان باده‌خواهان آمدند
بود ما را چون ز کرمان قریه / میشد افزون هر دم آنجا فرقه
بر همه راه معیشت بود تنگ / رفت از کف ذیل آرام و درنگ
صحبت یاران بدل تأثیر کرد / همرهیشان نیز دامنگیر گرد
رخت بربستیم زآنجا یکگاه / روی آوردیم با یاران براه
بزم رنگ تا بکرمان آمدیم / می‌پرست و باده‌خواران آمدیم
چون درون شهر ما ماوا شد / شهر را از شورشی برپای شد
آتش رشک و حسد شد شعله‌ور / حاسدان را کرد دامن پر شرر
امتحان آمد چو رسم سالکان / سالکان را گشت وقت امتحان
اهل ظاهر چون همه بازاریند / از طریق اهل باطن عاریند

پیشترشان از خلوص اعتقاد — سینه‌ها از جهل نسبت با فساد
خاطر ایشان پریشان می‌کنند — وز حسد تکفیر ایشان می‌کنند
از ملامت کردها انگیختند — بیش و کم طرح عداوت ریختند
واعظی بد روش در آن کشور مقام — اهل ظاهر را در آن کشور امام
جوش زد در سینه‌اش دیگ حسد — بر ضمیرش راه دانش کرد سد
بانگ زد هر سوی بر اصحاب خویش — کای گروه مؤمنان صدق کیش
اهل باطن رخنه در دین کرده‌اند — وز بدع تجدید آیین کرده‌اند
چون ضرورت هست در دین اجتهاد — قطع ایشان باید از تیغ جهاد
ورنه ایشان را باندک مدتی — بازوی باطن بگیرد قوتی
بازوی باطن چو گردد شان قوی — ظاهر و باطن به تیغ معنوی
پرده اصحاب ظاهر شق کنند — تیغها را کند و بی‌رونق کنند
الغرض هر دم بنوعی اجتهاد — می‌کشید از هر طرف تیغ جهاد
لیک چون باری نمی‌شد کارگر — سعی بی‌باک می‌شد بیشتر
ناگهان چرخ ستمگر از قضا — کرد مشتاق مرا از من جدا
او بکرمان ماند و من در کربلا — هر یک افتادیم نوعی در بلا

اولیا را



اولیا را چون ولایت از بلاست — این بلا نبود که عین مدعاست
چون بلا نوبت زن مشتاق شد — در ولایت از حریفان طاق شد
واعظ بد بین غدار شقی — کان بظاهر داشت خود را متقی
سوی مسجد رفت با اصحاب خویش — جمع کرد از هر طرف اصحاب خویش
گفت کاینک هست وقت اجتهاد — تیغ می‌باید کشیدن در جهاد
قتل این درویش و یارانش کنید — تیغ بر کف سنگبارانش کنید
چون مباح گشت آن مشتاق را — نغمه ساز پرده عشاق را
بود جعفر نام آنجا صادقی — بر جمال دوست محو و عاشقی
چون بخون غلطان تن مشتاق دید — رفت و از خونش بدامن در کشید
خون او را هم مباح انگیختند — چون دو خون با یکدگر آمیختند
حمله غافل را که خون بیگناه — میکند کشتی بس جانها تباه
واعظ و اصحاب او گشتند شاد — که خدا راضی شد از ما در جهاد
دیگر از دنیا و عقبی مان چه باک — کز معاصی جمله گردیدیم پاک
واعظ بد بین چو بود دنیاپرست — عاقبت از سکر دنیا گشت مست
دین بدنیای دنی بفروختی — کیسهای سیم و زر اندوختی

[illegible] آغا [illegible] و خنده [illegible]
[illegible] واعظ و اصحاب او
از جهد واعظ [illegible]
شرح حال باز و اعظ شنو
[illegible]

برد از او قاف پس مال و منال
خانها پر کرده مالامال مال

گندم و جو بس بهم انباشتی
سر بکیوان فلک افراشتی

رشوه گیری از خلایق پیشه‌اش
سود خواری در جهان اندیشه‌اش

شهوتش گر قصه هر شب تا سحر
دختران بکر مه سیما ببر

لهوتش هر صبح تا هنگام شام
داشت بر پا خلق را همچون غلام

بسکه بد هنگامه ساز شرع و عرف
گشته خود مسند طراز شرع و عرف

خویش را صدر و مصدر ساختی
حاکم شرع منور ساختی

هم امام شرع و هم قاضی شدی
مفتی مستقبل و ماضی شدی

در مساجد با هزاران کر و بند
پایهای منبر وعظش بلند

بد تمام اورا متاع دنیوی
هیچ در دنیا نبود اورا کمی

اینهمه بودش ولی دینش نبود
غیر دنیا هیچ آئینش نبود

ظاهر ارچه عابد و دیندار بود
لیک باطن عاصی و غدار بود

بود ظاهر کسوت دینداریش
پردهٔ بر چهرهٔ غداریش

آنچه از دین فاش میکرد او بخلق
دام مکری بود آن در زیر دلق

تا ندانند احمقانش دزد دون
بود دین از دیدش نعل واژگون



گرچه دزدان بهر دنیا دشمنند
نعل وارون از برای آن زنند

لیک آن بیدین غدار عنود
از برای دین و دنیا هر دو بود

نفس و شیطان هر دو بودندش مهار
میکشیدند از دو سوی اختیار

آن سوی شهوات نفسانی کشان
وین سوی خطوات شیطانی کشان

آن ز شهوت ساخته شیرینش کام
این ز خطوات تافته بر دینش دام

آن گشاده‌اش رست در فرج و گلو
این گشاده‌اش در کجی خلق و خو

آن انیس خلوت جوع غمیش
این جلیس سطوت نازغمیش

آن ز خوردن خاطر شادش دهد
این ز بردن حیله‌ها یادش دهد

نفس چون در شهوتش انداختی
الغرض خود را با آن دو باختی

حیله شیطان بر آتش تاختی
نفس و شیطان را ز هم نشناختی

که اسیر نفس و که شیطان شده
تابع فرمان این و آن شده

هیچ با ایشان نورزیده جهاد
بیخبر از راه و رسم اجتهاد

مجتهد شد اجتهاد آغاز کرد
جهدها کرد و جهادی ساز کرد

بر دلش حب ریاست راه زد
در جهادش خیمه و خرگاه زد

چون جهاد او غرض آلوده بود
نه ز برای حق برای سود بود

راه زد آن جمعان را اجتهاد … دین و دنیاشان همه بر باد داد
در جهادش جز زبان سودی نداشت … غیر ظلمت بر دلش نوری نتافت
مژده داد اصحاب را تا روز نعیم … رفت با اصحاب یکسر در جحیم
ریخت خون بیکناها زار انجاک … ساخت جان خویش با جمعی هلاک
کامش از دنیای دون حاصل نشد … حاصل از دنیاش کام دل نشد
هین چها شد زجتهاد جمعان … هین بپرهیز از جهاد جمعان
چونکه واعظ بهر دنیای دنی … شد مجاهد با هزاران رهزنی
حیلها انگیخت با اصحاب خویش … وعظها بنمود با اصحاب خویش
هر دمی نوعی دم انگاه زد … تا همه آن جمعان را راه زد
تیز کرد از قهر تیغ ظلم و کین … ریخت خون بیکناهان بر زمین
کشت تا حق جمعی مشتاق را … زخمها زد بس دل عشاق را
اجه حق را در جهان بی وفا … آینه بشکست با سنگ جفا
خواست تا حق را نماید مختفی … نور او سازد ز دلها منطفی
نور حق را چون نباشد انطفا … بیشتر ظاهر شود از اختفا
بحر قهاری حق آمد بجوش … موج زن شد همچو طوفان بر خروش



چیست این جهاد … واعظ … اصحاب … شنو از … حکایت



سیل غارت روی در کرمان نمود … خانهٔ کرمانیان ویران نمود
چونکه ظل الله آمد پادشاه … پادشاهی یافته او از اله
قهر و لطف حق ازو دارد ظهور … گاه ظلمت مینماید گاه نور
پادشاه عهد را کرمانیان … باز پیچیدند از خدمت عنان
بیحیا با طرح عصیان ریختند … وز جهالت فتنها انگیختند
پادشه گردید از ایشان خشمناک … جمله را فرمود در یکدم هلاک
کرد یکسر خانها زیر و زبر … ذره نگذاشت از کرمان اثر
اغنیا را گنج و زر تاراج کرد … از دیار زندگی اخراج کرد
هیچ بر جا دختر بکری نماند … جز خیال مرکشان فکری نماند
از قیامت باز شد هر سو دری … تا فلک افراشت از شیون سری
سر ز خاک آورد بیرون زلزله … گنبد افلاک شد پر ولوله
واعظ رفت و واعظ از منبر فتاد … مجلس وعظش بمحشر در فتاد
ماند از یک واعظ بیچا کردنش … طوق لعنت تا ابد بر گردنش
هیچ با نفعش نکرده اجتهاد … نفس خودرس داد بر باد جهاد

مطلب از این حکایات و بیان … بیچواوقات جهاد اندر میان

آن … … این … است
در جهت … و اصغر است
… … وقت … جهاد … است

یا دمیکه نفس را قاتل شوی | در جهاد اکبرت کامل شوی
یا که باشی کاملی را در رکاب | گر جهاد اکبر آید فتح باب
نفس را کشته جهاد اکبرش | بهر حق باشد جهاد اصغرش
زانکه او چون نفس را قاتل شده | در جهاد باطنی کامل شده
از هوا و از هوس گردیده پاک | سینهٔ خصم و حسد را کرده چاک
قاطع شهوات نفسانی شده | دافع خطوات شیطانی شده
امرهای حق بجا آورده است | نفس را بر سر لگدها کرده است
شق نموده پردهٔ پندار را | گشته مظهر جلوهٔ دلدار را
حب دنیا از قلبش رابیست | میل قلبش غیر وجه الله نیست
از صفات و ذات خود مطلق شده | مظهر ذات و صفات حق شده
گر هزاران ره کشندش از درون | خوف و حزنی نبودش در اندرون
ظاهرش با زور باطن شیرگیر | ظاهر و باطن با مر حق دلیر
گر کند آهنگ میدان جهاد | لاجرم بر جاست او را اجتهاد
زانکه جهدش از غرض عاری بود | جهد او از جانب باری بود
ور نه جهد از جانب باری بود | گر کسی جهدی خطا کاری بود

جهد بایست [illegible] جهاد / کش خطا نبود [illegible]

جهدگا



جهدگاری گر نجات آرزوست | جان بمیدان جهاد است چاره جوست
یا بکش مرد انفس خویش را | آهنگ خونخوار کافرکیش را
یا برا اندر رکاب کاملی | تا کند آسان ترا هر مشکلی
جهد او با جهد تو ملحق شود | نیز جهد هر دو جهد حق شود
جهد حق ریزد چو طرح اجتهاد | لاجرم نبود خطائی در جهاد
گر درین معنی که گفتم ز ابهی | در دل آرد اشتباهت ناگهی
گویدت آن بوالفضول تیره رای | جهد کامل چون شود جهد خدای
اشتباهت را بده در سینه راه | در جواب او بگو بی اشتباه
گر نه بر ما امر حق امرش بدی | کی خطاب از حق اولوا الامر شدی
چون اولوا الامر است کامل در جهان | هست امر الله بر ما امر آن
امر او با امر حق چون شد یکی | جهد هم جهد حق آید بیشکی
آنکه جویای جهاد اکبری | جاهد میدان نفس کافری
نفس در وحدت را بنشسته هم | پی نبرده بر بساط پیش و کم
نه بکف دامان رهبر یافته | نه ز بحر دانشی دریافته
بیخبر از وقت و وضع اجتهاد | میروی تنها بمیدان جهاد

[illegible] جهد او با جهد حق ملحق بود

چونکه گفتیم از جهاد و اصغرت / [illegible]
وصف [illegible] اولوا الامر [illegible]
بیان وصف جهاد [illegible]

ترسم آخر نفس مغلوب کند    با سپاه خویشش منکوب کند
تا بگیری دامن رهبر نخست    جهاد نیست در این ره درست
آن دست تحمل جهاد آید بر    کاید درو دست‌ها بل رهبر
در جهاد اکبرت هم ای فتا    اذن کامل نیز باید رهنما
هست بیجا این جهاد اکبرت    اذن حاکم تا نکرده رهبرت
رو بجو اول درین ره رهبری    تا نماید در جهادت رهبری
رهبرت پیش راندانی گر تو چپ    غیر موت اختیاری هیچ نیست
موت تو هر دم ز قلابی دگر    میگشاید بر رخت بابی دگر
گر نداگه از آن قلا بها    نیست مفتوح بر رخ آن بابها
آن مقالات نخستین یاد کن    شرح آن ده باب را بنیاد کن
تا بچنگ افتد ترا قلابها    بر رخت مفتوح گردد بابها
با بها بر رخ چو مفتوحت شود    شرح هر قلاب مشروحت شود
کشته گردد نفس کافر کیش تو    هیچ نگذارد حجابی پیش تو
و آن جهاد اکبرت حاصل شود    بر تو آسان حل آن مشکل شود
آدم تا باز در بزم سخن    تازه سازم رسم و آئین کهن

بیعت که در جهاد اصغر ... اذن حاکم ... بود و در ره ... هم

چه طلب باب شد تو را جام مراد
از عماد و روزه و حج و جهاد
باز استغفار ... بر ...
بار کنی تو باب ...

آدم تا



آدم تا باز سازم گفت    از مقالات نخستین در رهت
آدم تا باز با قلب سلیم    از رهت رو بر صراط مستقیم
آدم تا فرار شادت کنم    از خلایق فرد و آزادت کنم
آدم تا نیست از هست کنم    از شراب نیستی مست کنم
آدم گز موت یادت آورم    گاه غمگین گاه شادت آورم
آدم تا گیرمت از کف عنان    برهم اندر دست عزرائیل جان
آدم تا آورم قلا بها    سوی موتت برگشایم بابها
آدم گز تو بگشایم درت    سوی باب اول آیم رهبرت
تو بابت چون بابی از ابواب بود    و آن ترا در نخستین باب بود
باز از تو به نخست آغاز کن    و انگهی ابواب دیگر باز کن
گرچه شرحی از نخستین گفته شد    گوهری چند از بیانش سفته شد
لیک چون در رشته شرح بیان    هیچ و تابی او فتاد اندر میان
اندکی از شرح آن ناگفته ماند    گوهر اتمام آن ناسفته ماند
اینزمان شرحش نمایم با تمام    آفتابت تا برآید از غمام
آفتابت گردمی مستور گشت    دیده از تا دیدنش مهجور گشت

لیک از شور بیش آمد عیان / صد هزاران نجم حکمت در میان

توبات از دیده گر مستور شد / از عبادت بصر پر نور شد

آفتاب ار فاش باشد در جهان / کس چه داند حالت سیارگان

نجم طاعت باز چون پنهان شده است / آفتاب توبه نورافشان شده است

توبه چون آمد ندامت بایدت / ور ندامت شد ندامت بایدت

یعنی هر جرمی که باشد دسترس / بایدت شستن از آن دست هوس

وین ندامت عامیانه توبه است / توبه تا از هر گناه و حوبه است

لیک باشد توبهٔ خاصان دگر / و آن بود در ملک معنی از صور

کردنت در خلوت باطن مقام / رستنت از لذت ظاهر تمام

توبه خاصت چو دانستی که چیست / نیز خاص الخاص را هم توبه ایست

گر ترا زین توبه دل آگاه نیست / غیر رجعت سوی بابا ره نیست

همچنانکه هست موت اضطرار / رجعت سوی حقت بی اختیار

بشنوی از حق ندای ارجعی / اندر آئی در سرای ارجعی

اندرین رجعت ترا بی اختیار / باید افکندن در آن دریا بار

یعنی از هر جوهری و هر عرض / بایدت اعراض کردن بی غرض





پس قدم زن در رهٔ یاری شدن / راجع اندر درگه باری شدن

مخلصانه خالص از نقص و عیوب / ساختن خود را ز تخلیص ذنوب

تا خلاصی یابی و دانی گناه / نیست جز محجوب بودن از اله

آنچه در دنیا و عقبی در نظر / گرددت اندر مراتب جلوه گر

پرده ریبت محجوبت کند / محتجب از یاد محبوبت کند

هست رجعت طالب دیدارها / طالب دیدار و وصل یار ما

غیر مطلوب از همه تایب شدن / گر همه باشد وجود خویشتن

زانکه نبود سوی درگاه اله / از وجود خویشتن بدتر گناه

چون ذنوب طالب تو گستردی بپیش / توبه کردی از ذنوب نفس خویش

بیان چه سبب از توبهٔ دو دست فضیل
حکایت از دید خود و بازگروه سبب

چون هدایت راه در آمد از دحض / از در توبه فضیل بن عیاض

گشت توفیق خدا اویش رفیق / قطع قطاعی خود کرد از طریق

آنچه برده بودش از کف از مال و منال / ساخت ایثار سبیل لایزال

عذر تقصیرات و جنایت بسی / خواست از هر کسی با هر کسی

چون از او دیدند آن تبدیل حال / حق خود را جمله کردندش حلال

جز جهودی کان نکردش بحل / مینهادش بر زبان باری بله

وآن نبودش هیچ شیئی در بساط | گر ادای دینش آرد در نشاط
ناگهان روزی بگفتش آن جهود | کای زکف در باخته دامان جود
هست پنهان زیر بالینم زری | گر توانش یافت بیرون آوری
حق خود را با تو بنمایم حلال | سازمت آزاد از وزر و وبال
دست برزد زیر بالین جهود | بر کفش مشتی زری ظاهر نمود
چون برآورد آن زر از بالین وی | بانگ برزد آن جهود و گفت هی
خوانده بودم من بتوراه کتاب | تو به آن کس که گردد مستجاب
خاک اندر دستش او زر میشود | صاف‌تر از مهر انور میشود
در نبودم زیر بالین غیر خاک | چون تو دست آوردی آن شد زر پاک
نقد اسلامم کنون اعطا مکن | داخلم در حلقهٔ اسلام کن
تا ترا از جان و دل سازم محل | هیچ اندوهیت نگذارم بدل
پس فضیلیش تابع اسلام کرد | نقد اسلامش بجان انعام کرد
خویش را آورد بیرون از ذل | دل تهی فرمود از گرد و ملال
گر تو هم تایب شوی همچون فضیل | جز بمحبوبت نماند هیچ میل
نفس اماره که چیا شد جهود | سوزدت دل از تف نقصان کبود



ساخته با حب دنیای دنی | ره نوردد بر طریق رهزنی
بسته از سرقت بسی مال و منال | بارها برداشت از وزر و وبال
کرده پنهان بهر دام نفع و سود | زیر بالینش ترا خاک وجود
تو بدان سان جای داری در درون | دست قدرت زآستینش آر برون
خالص و پاکت بطاها سر کند | مهروش خاک وجودت زر کند
چون زهر غل و غشی گشتی خلاص | پاک شد زر وجودت ز اخلاص
آردت اسلام آن نفس جهود | دام کفرش را بسوزد تار و پود
چون مسلمان گشت نفس کافرت | خاک و زر یکسان شود اندر برت
خاک و زر چون گشت یکسانت ببر | زر شود خاکت بدست و خاک زر
آمدم تا بار تقلایی دگر | آرمت پیش یمیت بالی دگر
آمدم کز زهد انگیزم غبار | با تزهد سازمت پرهیزکار
آمدم کز لذت جسمانیت | افکنم در لذت روحانیت
آمدم تا سورهنت یکسر متاع | بخشم از دنیا و عقبی انقطاع
آمدم کز شهوت فانی کنم | قلع استمتاع نفسانی کنم
آمدم کز انقطاع مال و جاه | سازمت مقبول درگاه اله

چون زبون [illegible] بود
[illegible] اولیتر انقلاب بود
[illegible] زنی
[illegible] دل از [illegible] بافی
[illegible] زنی
بانقلاب [illegible] زنی
باب خیبر [illegible] زنی

آمدم تا دور ز اغیارت کنم
وآنگهی نزدیک با یارت کنم

آمدم کز زهد بگشایم درت
سوی باب دویم آیم رهبرت

آنکه تو جویای باب دویمی
روز و شب در جستجوی او کمی

ساز و برگ زهدورزی ساز کن
در تو زهد باب دویم باز کن

کیست دانی زاهد پرهیزکار
آنکه از زهدش بود پرهیزکار

یعنی از زهدش بجان آرد غرور
از چنین زهدش باید گشت دور

زانکه آن زهد ریائی باشدش
نه ز مهر یار سائی باشدش

تا دهد پرهیزش از کبر و ریا
سازدش مقبول باب کبریا

زهد را گر چه مراتب بیحد است
هر یک از آن زاهد را مقصد است

لیک راس جمله باشد بر سه قسم
وآن سه هر یک گنج و دیگر با طلسم

در ندانی آنسه را نام و نشان
زهد عام و خاص خاص الخاص مردان

انبیان و پیش از این جنت دور
زان بباب هر یکی قفل نفور

در ندانی جمله باب دوزخند
در میان نار و جنت برزخند

جمله بشنو که تدبیر و رای
که بجنت که بدوزخ درگشای

گر نه بندیشان چه نیکو بنگری
هر یک از دوزخ گشاینده دری



رو مهیا کن ز زهدت قفل و بند
با بهای دوزخت بر رخ ببند

دیده از دیدار نامحرم بپوش
در کلام غیر حق بر بند گوش

دست خود بگشای بر غارتگری
پای خود مگذار سوی بهر داری

بطن را میدار خالی از طعام
فرج را میدار محکم از حرام

غیبت مردم میاور بر زبان
قفل خاموشی بمیزن بر دهان

جسم را مایل بهر زیور مکن
جز حریر زهد اندر بر مکن

جاودان میدار از اغیار رو یار
پای تا سر خویش را پرهیزکار

تا کند آزادت از هر قید و دام
زهد جسمانی که بودت زهد عام

زهد جسمانی علامت این بس است
زانکه عامی را همین آئین بس است

زهد خاصت چون که پا بر سر شد
دست و پای نفس با زنجیر شد

همچنانکه در دم نزع روان
گردی آزاد از غم سود و زیان

مرگت از دنیا و مافیها تمام
وعده بر بند الی یوم القیام

نفس را ده در کف زهدت عنان
تا کند یکباره بیزارش ز جان

شهوتش را بگسلاند بند دوام
سازد آزادش ز شهواتش تمام

مطلق از قید علایق سازدش
بیعلایق از عوایق سازدش

بند دار ز ترک علایق گردنش / رشتهٔ تجرید اندر گردنش
کز جهان یکباره پرورش کشد / گلستان تا سوی پیچش کشد
رویش از دنیا سوی عقبا کند / ترک دنیا و ما فیها کند
ترک هر اندیشه سازد پیشه اش / پیشه سازد ترک هر اندیشه اش
نه سر شاهی و ملکش در جهان / نه گدای لقمه بر باب شهان
نه خیال صلح و نه جنگش بود / نه هوای نام و نه ننگش بود
زهد چون بخشش نماید آخرت / بخشدش در کف کلید آخرت
زآخرت بگشاید آنرا چون دری / سازدش از آتش سوزان بری
وانچه از حق دور و مهجورش کند / بی تکلف زهد از آن دورش کند
زهدش از دنیا چو شد ترک طلب / نه از آن محبوسش باشد عجب
نه فرح از آن بود در انتظار / نه غرض نه مدح آنرا خواستکار
باشد اندر فوت دنیا راحتش / واندر بودن آن آفتش
هم ز آفت باشدش گر بگذشتن / هم ز رحمت باشدش آمیختن
ترک دنیا کرده بهر آخرت / هیچ در دنیا نه بیند فاخرت
کرده ذلت را بعزت اختیار / راحتی جز رنج نبود خواستکار

زاطمع برکنده



زاطمع برکنده دندان طمع / چون غراب حرص برکنده پر شبع
عافیت در رنج دنیا باخته / رنج زمحنتهای عقبی تافته
ذکر حق بر غفلتش غالب بود / غفلتش از ذکر حق یارب بود
ظاهرا در دار دنیا مسکنش / باطنا در دار عقبی مامنش
هیچ نکند از وجود کبر و منی / دور باد از حب دنیای دنی
حب دنیا چونکه راس هر خطاست / هر خطائی را از آن نشو و نماست
گر نباشد پای آن اندر میان / لاجرم نبود خطائی در جهان
زانکه در این دیر پر شور و فتن / در خطاها سر است و جمله تن
تن کجا بی سر تواند زندگی / تن ز سر میباشدش پایندگی
گر تنی را قطع گردد دست و پا / همچنان باشد حیات وی بجا
لیک از تن چون جدا گردید سر / از حیاتش کی بجا ماند اثر
سر چو از تن رفت فانی گرددش / زندگی چون رفت کی پایندگیش
نفس را تا حب دنیا باشدش / هر خطائی زان مهیا باشدش
دلگر کند ترکش ز خود یا زهد خاص / از خطاها جمله میگردد خلاص
این بود این زهد نفسانی خاص / کان ز دنیای دنی گردد خلاص

زهد خاص الخاص چون پیش آیدت	صفوت و روح صفا کیش آیدت
همچنان کز صرصر جانکاه مرگ	هیچ آرستی نماند شاخ و برگ
در بهارستان آمال بجان	غنچه بر شاخ نگذارد خزان
رو نهد در خانه‌ات سیل فنا	هیچ معموریت نگذارد بجا
افتد از بانگ هما هوی ممات	رخنه‌ات بر سور ایوان حیات
وز خروش شیون جان کندنت	ریزد از هم چار دیوار تنت
طایران کاخ اوهام و خیال	زآشیان جسمت افشانند بال
های هوی جان سپاری در سرت	هیچ نگذارد هوای دیگرت
نه وجودت دانی آنگه نی عدم	نه حدوث خود شناسی نه قدم
مرگ از دنیا و عقبی سر بسر	سازد اندر جان سپاری بیخبر
با تو زهد روح را مشغول کن	از دو عالم بیخود و معزول کن
تا ز هر نیک و بدی دورش کند	جز خدا از جمله مهجورش کند
فارغ از دنیا و عقبی سازدش	بیخبر از هر دو دنیا سازدش
هر دو دنیا را کند بر وی حرام	سازدش در صف اهل الله مقام
گر ترا مقبول ناید قول من	بشنو از قول نبی ذو المنن



کاهل دنیا را بود عقبی حرام	واهل عقبی را بود دنیا حرام
همچنین دنیا و عقبی بالتمام	هر دو هم باشد بر اهل الله حرام
زانکه اهل الله را چیزی دگر	جز رضای حق نباشد در نظر
با رضای حق همه پیوسته‌اند	وز رضای خویشتن بگسسته‌اند
پای تا سر خالص از بیم عقاب	نیست طاعتشان بامید ثواب
بسته از دنیا و از عقبی نظر	با تو زهد کرده عمر خویش سر
وز امید جنت و بیم جحیم	دل تهی کرده باخلاص قویم
ساخته مستی خلاصشان	زهد روحانی خاص الخاص شان
گرچه از دنیا و عقبی رسته‌اند	در دو عالم با خدا پیوسته‌اند
لیک ایشان زاده و زامر خدای	سایه‌وش دنیا و عقبی در قفای
زین سبب فرموده اندر مثنوی	زاهد دنیا و عقبی مولوی
چون از او گشتی همه چیز از تو گشت	چون از او گشتی همه چیز از تو گشت
زاهد از راه زهد است این	رو بجو مردانه زهدی آنچنین
چون چراغ از زهد روشن شد ترا	خاک تن گردیده زان فلکش ترا
چون زلیخا را عنان اختیار	رفت بیرون از کف پیرکار

[illegible]

شحنهٔ میلش کریبان گیر شد / میل یوسف در دلش زنجیر شد
رفتش از کف دامن صبر و قرار / وصل یوسف را بجان شد خواستکار
خواست آرد دامن وصلش بچنگ / گیرد اندر بر میانش تنگ تنگ
تا مراد دل از آن حاصل کند / حاصل از وصلش مراد دل کند
یوسف آن خورشید گردون جمال / محرم خلوتسرای ذو الجلال
از بیم زهدی که بودش در سرشت / خاک تن با آب زهدش می‌سرشت
هرچه میخواندش زلیخا در درون / جوش زهدش میکشید او را برون
غیرت زهدش چو دامن گیر شد / دست و پای نفس در زنجیر شد
~~هرچه میکشید از نفس خواهش / تا نشد از آب عصیان دامنش~~
هرچه میگفت او بترک خواهشش / تیزتر میشد زلیخا آتشش
چون زلیخا شد ز وصلش نا امید / جان بلب از حسرت وصلش رسید
حیله کرد و برد زندانش فکند / از دلش تا زاین وسیله در کمند
لیک یوسف بود از آزادش زدام / هیچ در دامش نمی‌شد رام کام
همچنین می‌بود در زندان استوار / تا که شهر مصر را شد شهریار
بود چون زهدش بفرمان اله / ساخت آن فرمان برش پادشاه

عاقبت زهدش بزندان برد و رفت / دامنش از تهمت زلیخا در گرفت
گرچه در خود نمی‌شد غرق عصیان / تر نشد از آب عصیان دامنش

[illegible]



تخمی از زهد الهی برفشاند / زان نهال پادشاهی برنشاند
زهد ورزید و صبوری پیشه کرد / تا نهالش سبز گشت و ریشه کرد
برگ او گشت برگ سروری / بار گردید جمله‌اش پیغمبری
زهد یوسف را نبی الله کرد / بندگی بخشید و آخر شاه کرد
بس فزونش دمبدم اخلاص گشت / زهد خاص‌اش خاص الخاص گشت

زهد یوسف را چو دانستی تو سر / کشتی از اقسام زهدت باخبر

آمدم تا سوی حق رو بت کنم / روی از هر سوی یکسویت کنم
آمدم گر خرص حب مال جاه / سازم آزادت بتوفیق اله
آمدم تا بیکس و یارت کنم / جز خدا از جمله بیزارت کنم
آمدم تا از غم فرسوده کی / بخشمت در هر دو کون آسودگی
آمدم تا از خلاص سیم و زر / سازم آزادت ز بند نفع و ضر
آمدم تا سوزنت انبارها / افکنم از دوش و گردن بارها
آمدم یکبارگی از ماسوی / از تو روی توکل بر خدا
آمدم کز سینه‌ات قلاب تو / برگشایم بیک دستم باب تو
تا نمایم همچو مردان رهت / از ره و رسم توکل آگهت

[illegible] زهد یوسف [illegible] / [illegible]

ای توکل را نموده ریب خوان  گشته برخوان توکل میهمان
از توکل چون نه آگاه بیست  آن تورا برخوان ایمان کاسه ایست
وه چه کاسه ریب عرفان کاملان  سر بمهر از مهر حی جاودان
کی تواند یافتن هر بوالهوس  بر نگشت مهر یزدان دست رس
نشکند مهر و نبوشد کس از آن  جز توکل بر خدا آورد کان
چون توکل بر خدا امر خداست  وآن یکی تیی اهل ایمان را سزاست
کن توکل از دو عالم بر خدا  ور توکل باب ایمان بر گشا
چیست ایمان و توکل ای مرید  آن یکی قفل است وآن دیگر کلید
وین کلید است از حقیقت آشکار  گر بخواهی ظهبار است اختیار
ور با صل اختیار آری تو پی  با شدت تقدیم شیٔ بر حق شیٔ
چون توکل را نمودی اختیار  ز اختیارش بین دو علت آشکار
وآنمود از پنکام ثبت اثر  سر زند از علت و معلول سر
گر بمعلولی توکل ثبت است  منعش از کل منا هی علت است
ور بعلت علتش را شبهی است  جز خدایش خود بگو کی علتی است
پس تو گر خواهی متوکل شوی  نه علیل و نه متقل شوی



همچو مست نفس اگر نشد ره روی  هیچ رو بست وگهش کیمبر گری
پس ز اسباب و امانات حیات  کن وداعی همچو تو دیع ممات
ز آنکس بعقد و بر همت مران  در توکل ای زبیا ادنی پایه دان
هیچ از همت دم قدرت مزن  قدرتت را تهمت همت مزن
نه بگو کامد فلان مقسوم من  نه بگو کامد فلان معدوم من
تا گسلد تار رشته ایقان تو  از ثبوت و نفی این وآن تو
چون توحش را معانی و بیان  اندکی دریافتی ای راز دان
این شنیدم کز ولی کاملی  کرد تحقیق توکل سائلی
کاملش چون دید با صدق و ثبات  ساعتی فرمود صبرش در جواب
تا بیان ناکرده معکوسش شود  وز توکل آنچه مقصودش بود
ناگهان محتاجی آمد بر درش  داد از جیب و کف تشت زرش
شد پر از زر دست محتاج گدا  شکر گویان رفت بیرون از سرا
مرد کامل آن ولی ذوالمنن  گوهر افشان گشت از درج سخن
گفت با سائل سؤالت را جواب  گشت تحقیق که میجا یجوی
نالیش گفتا که با این آگهی  در سؤالم از چه کردی کوتهی

حالت این توحید بیشتر روشن
شد این باز بود حسن تن

گفت تا آنگه بگیری اعتبار / بی‌تکلم هرچه هستی خواستگار
ورنه میداند خدای غیب‌دان / گر توکل آنچه میبودت نهان
بی‌تأمل یک‌بیک می‌گفتمت / گوهر اسرار بس می‌سفتمت
لیک چون در جیب دانگی بود زر / قلب تو می‌بود از آن پرخطر
کی مرا می‌بود با اینگونه حال / از توکل نام بگرفتن حلال
چون برون آوردم آن زر از جیب / کردمش ایثار بر دانای غیب
از توکل آنچه مقصود تو بود / جمله زان ایثار آمد در وجود
یعنی ار داری توکل بر خدای / بایدت نگذاشتن چیزی بجای
تا که منظوری ترا باشد عجیب / از توکل نام بردن هست عیب
چون نماندت هیچ منظوری بجای / کرد دست محکم توکل بر خدای
مرد سایل چون شنید از وی جدال / در توکل زان ولی ذوالجلال
از دلش سر زد چنان با گیرودش / کز خروشش عقل را پرید هوش
کرد با سر کند عهدی با خدای / که نگیرد هیچ در معموره جای
عاشقانه ترک خان و مان نمود / خانه اندر گوشهٔ ویران نمود
جز خدا انسی نگیرد با کسی / بگسلد از هر کسی و ناکسی

[illegible]

جمله را



زین حکایت چون ترا ای رادمن / پی بر اهل توکل شد عیان

باز جان ... بشنو سخن / حال ابراهیم ادهم گوش کن [illegible]

چونکه از بغداد آن آزاد ابراهیم اتهام / خواست کردن عازم بیت الحرام
گشت مخبر زان فقیر خسته‌جان / آمد و گفتش که ای آرام جان
خواهم از رحمت بخود یارم کنی / آنچه باشد توشه‌ات بارم کنی
گفتش ابراهیم کاندر این طریق / میتوانم شد باین شرطت رفیق
که نه برگیریم با خود توشه‌ای / جز توکل حبه یا خوشه‌ای
هم نخواهیم و نگیریم ار دهند / توشه ما را درین پست و بلند
من یتوکل علی الله حسبه / پس بود ما را بره زادی نکو
آری آن را که قربی با خداست / جز توکل توشه دیگر کجاست

در توکل چون ترا ای حق شناس / حال ابراهیم ادهم شد قیاس
بین چه دید و گفت آن آزاد جان / جان بوادی توکل داد جان

گفت دیدم در ره بیت الحرام / وادیی کان هست ذات العرق نام
اندر آن وادی فتاده بی‌نفس / درمیان خاک و خون پنجاه کس
گشته در خار مغیلان هلاک / جامه خونین چو گلشان چاک چاک
پای تا سر از درون و از برون / جمله را جاری ز هر سو رود خون

خاک آزادی ز خونشان لاله زار | وز بهار زندگی بی برگ و بار
در میانشان هر طرف بشتافتم | نیم جانی در کناری یافتم
پیش رفتم پرسش احوال چیست | گفت هی هی جای خود بگو باز ایست
هان مرو تا دور دور ای بیخبر | هین میا نزدیک نزدیک آنقدر
گر روی تو دور مهجورت کنند | ور روی نزدیک رنجورت کنند
ما که می بینی هلاک افتاده ایم | در میان خون و خاک افتاده ایم
جمله صوفی حال و صافی دل بدیم | صوفیان را واقف منزل بدیم
عزم بیت الله کردیم از دیار | با توکل جمله بربستیم بار
چون برون از خانه بنهادیم پی | عهد کردیم و توکل با خدای
که نگردیم اندرین ره یک نفس | منت غیر از خدا با هیچکس
نرم نرمک پس بپیمودیم راه | تا رسیدیم اندرین احرامگاه
تا که آمد خضر پیغمبر به پیش | ساخت ما را مایل دیدار خویش
شکر کریان گشت خرم حال ما | گاه دادیک خضر استقبال ما
هاتفی ناگه ز غیب آواز داد | کای دغایان از چه بر دیدمتان یاد
عهدتان بود و توکل این چنین | که بغیر از من شود لغت گزین



میبرم اکنون بغارت جانتان | میکنم در خاک و خون غلطانتان
این جوانمردان که می بینی بخاک | در میان خون فتاده چاک چاک
جمله با درد و دریغ و با زحوات | کشته گردیده به تیغ بازخوات
آنکه داری چون توکل مشربی | مشربت آن است در بر مطلبی
وآن بود هم در حقیقت هم مجاز | کار خود بگذاشتن با کارساز
زانکه در هر کاری او اعلم بود | کارساز جمله عالم بود
هم بدانش از همه داناتر است | هم به بینش از همه بیناتر است
چونکه او بینا و داناتر بود | از همه لاشک توانا تر بود
تا شود این معنیت در دل یقین | دیده بگشا حال بگذشته ببین
پیش از آن کز غیب آئی در شهود | رخت بندی از عدم سوی وجود
پس چسان آنجا لقی تکشت خاک | خلق کرد آن جسم و دادت جان پاک
چون ز خاک آن جسم و جانی آفرید | سالها بر دست قدرت پرورید
قطره بودی نخست داد جای | در رحم از رحمت بی منتهای
بیخبر از اکتساب و از تعب | رزق داد و پرورید ت روز و شب
داشت محفوظ آنچه از زوال | تا رسیدت نطفه بر حد کمال

چون تو را از اسباب جهان شد بیان
حال اسباب بیش از این
بشنو از توهم الوهیت شنو
بشنو فیض الهی

از شمیم نکهت پیراهن نمود / از رحم جانت به پیرامن نمود
مادرت را ساخت خدمتگار تو / ساخت او را چون رحم غمخوار تو
عقل و هوش و دانایی و بینش داد / قوت و حول و توانائیت داد
زکسب ساز و برگی ساز کرد / زان ترا باب معیشت باز کرد
کرد ظاهر از تو حکمتها بسی / تا بداند حکمتش را هر کسی
ظاهر از تو حکمتی گر سر زند / سر ز حکمت حکمت داور زند
گر نمیکرد او ز حکمت خلقتت / کی ز حکمت بود ظاهر حکمتت
چون ز حکمت اولت مخلوق کرد / هم ز حکمت آخرت مرزوق کرد
بیخبر از اکتساب نان و آب / رزق دادت در رحم بی اکتساب
بعد از آنت دست داد و کسب داد / بر تو باب رزق و حکمت برگشاد
بعد ازین هم نیز بی کسب و عمل / میتواند کرد رزقت در بغل
همچنان کز عهد موسی در جهان / کرد ظاهر من و سلوی ز آسمان
همچنانکه عهد عیسی مائده / کرد نازل با هزاران فایده
لیک چون زد حکمتش ز ایجاد دم / ریخت با اسباب طرح بیش و کم
لاجرم اسباب و آلات و سبب / گشت اندر کارگاه روز و شب

[illegible]

نیز آلات و سبب را او نمود / فاعلی گشت و سبب سازی نمود
خلق از آن رو سبب ساز آمدند / یکدگر را در سبب ساز آمدند
چون سبب سازی چو بهر ساز شد / ز آن یکی دهقان دگر خباز شد
آن یکی زرعی نمود و بدروید / آن یکی پخت و یکی دیگر خرید
چون سببها در جهان بسیار شد / هر یکی را پیشه در کار شد
لیک میباید توکلشان بکار / تا نیارد کارشان افسوس بار
بی توکل هر که او تخمی بکاشت / جز بر افسوس باری بر نداشت
و آن دگر در کار چون اندیشه کرد / با توکل تخم کاری پیشه کرد
ابر آمد حاصلش سیراب کرد / فارغش از زحمت دولاب کرد
جز خدا چون خویش را ناکاره دید / حاصلی از خوشه خوش بدروید
گر تو هم تخمیت باید کاشتن / حاصلی و خرمنی برداشتن
خویشتن را فرض کن بیچاره‌ای / وز توکل کن بکارت چاره‌ای
تا توکل رخ نیفروزد نخست / هیچ کاری در جهان ناید درست
از توکل کارها محکم شود / از توکل کشتها خرم شود
از توکل جزوها کل میشود / از توکل خارها گل میشود

[illegible]

از توکل ابر گرد و قطره بار / از توکل تخم شد بستان بیار
از توکل خوشه‌ات خرمن شود / از توکل گلخنت گلشن شود
از توکل نار نمرودی تمام / بر خلیل الله شد برد و سلام
از توکل نوح را فلک بقا / رست از طوفان و دریای فنا
از توکل رفت موسی سوی نیل / نیل را بشکافت از بهر سبیل
از توکل کرد عیسی در دمی / مرده صد ساله را احیا همی
از توکل کرد ختم انبیا / شق ز انگشتی قمر را در سما
از توکل جمله اصحاب کبار / یافتند اندر دو عالم اعتبار
از توکل تا نگردی بهره ور / کی شوی همچون صحابه معتبر
از توکل خویش را چالاک کن / معتبر شو جای در افلاک کن
از توکل پیشه بهتر مدان / رو توکلت علی الله را بخوان
ظاهر و باطن توکل پیشه کن / جز توکل ترک هر اندیشه کن
تا چرا اصحاب توکل بی غلق / کسبی از خویش و بپویی تگی
این سخن نیست ترک اکتساب / وا گرفتن دست از کار صواب
بلکه باید با توکل ای فرید / کار کردن خویش را تا کاره دید

زانکه



زانکه حکمتهاست در عالم نهان / وان ز اسباب و سبب گردد عیان
شد چه اسباب و سبب را آلتی / قدرت و عقل و توان را حالتی
غفلت ار وا ماند از کار جهان / در جهان کی حکمتی گردد عیان
چونکه حکمتها بغفلت مضمرست / در توکل کسب و کار اولیترست
خیز و خوش اسباب حکمت ساز کن / کسب و کاری از توکل ساز کن
تا ز حکمتهای حق آگه شوی / ز اکتساب خود حبیب الله شوی
شرح الکاسب حبیب الله بخوان / از توکل ز اکتساب خود ممان
این چه فرموده است شیخ معنوی / سالک مسلک توکل مولوی
گر توکل می کنی در کار کن / کسب کن پس تکیه بر جبار کن
لیک میدان قوت و فعل خویش / تحت فعل و قدرت فعال خویش
تا چه حاصل از توکل ای همام / وارهی از مشکلهای عوام

**چونکه قلاب توکل ساز گشت / در توکل باب تسلیم باز گشت**

**با قلاب قناعت باب ببین / در قناعت باب چارم را ببین**

آمدم تا گردن ذل و طمع / بزنم با تیغ عز من قنع
آمدم تا گنج عزت بخشمت / عزتی بی رنج و ذلت بخشمت
آمدم تا بخشمت بس گنجها / از تو بردارم بکلی رنجها

آمدم تا بابت سیم و زری / نیست از روح قناعت لو بری

آمدم تا دولت سرمد کنم  دولت را اکثر لاینفد کنم
آمدم تا کیمیا گر سازمت  خاک را اکسیر نظر زر سازمت
آمدم آگاهت از معنی کنم  از صور کیمیا ره مستغنی کنم
آمدم ز اسراف کردم مانعت  بر قلیلی قوت سازم قانعت
آمدم کز شهوت جسمانیت  وا کشم در لذت روحانیت
آمدم کز چار رهن قلاب تو  برکشایم باز چار ابواب تو
گر قناعت نیز در کنج دلت  گنج آگاهی نمایم حاصلت
چون قناعت دعوت بر جان کند  پر با بر خوان خرد مهمان کند
دارد او مدحاجت از حرص و طمع  سازدت مستغنی از جوع و شبع
منعت از شهوات نفسانی کند  قطع استمتاع حیوانی کند
پیش و کم ز اسراف گردد مانعت  بر قلیلی قوت سازد قانعت
با جمیعت قوتی سازد ز قوت  بهر طاعتهای حی لایموت
لیک چون از بهر طاعت لازم است  با قلیلی زان قناعت لازم است
وانچه بهر قوت طاعت بود  نه ز بهر قوت شهوت بود
همچنانکه وقت مردن رغبتی  بزودت با لذتی و شهوتی

دادن



در قناعت نیز ترک رغبت  باید از هر لذت و هر شهوت
وز لباس و اکل دنیای دغا  کردنت با ستر و قوتی اکتفا
تا نزا سرف لقوم مسرفین  در لباطه لایحب سازد قرین
لا یحب المسرفین را رو بخوان  ترس اسراف بموجب مر آن
اکل و شرب در دو گر فقط بود  قدر ما لابد ترا کافی بود
چون ز هر ماکول و ملبوس ترا  گشت بر قدر ضرورت اکتفا
از عمارات و بقاع جایگاه  گوشهٔ کافی است بهر تکیه گاه
تکیه گاهی کان ز خشت و گل است  قانعین و عابدین را منزل است
تکیه گاهی کان ز سیم و زر تهی است  رفعت بام و درش در کوتهی است
تکیه گاهی کان ندارد هیچ راه  قبهٔ آن سرافش اندر بارگاه

رو مکن اسراف اندر بام و در  قصهٔ بهلول با مامون نگر

گشت داخل روزی آن آگه  از در مامون بصحن بارگاه
چشم مامون چون ز بهلول اوفتاد  کرد وش استقبال و بر پا ایستاد
وز تفقد گشت گرم گفتگوی  گفت کای دانا مرا پندی بگوی
کرد بهلول از همه جانب نگاه  بر در و دیوار و صحن بارگاه

دید انگشتی فتاده زیر پای / با دو انگشتش گرفت از راه جای

پس بیاورد از مجصص بر نوشت / با همان انگشت زینسان سرنوشت

کی ترا از رفعت ایوان و طین / کز نه و پست آمده ارکان دین

زانکه گر از رفعت این کاخ بلند / مسرفی زینت به اسراف پسند

گر پسندیده بد اسراف مبین / کی شنیدی لایحب المسرفین

ور ز مال غیر باشد خانه‌ئی / حق ندارد دوست هرگز خائنی

گر خیانت بود مقبول خدا / لایحب الخائنین بد ناروا

رفعت دین ده که حق دارد پسند / سقف ایوان خواه کوتاه و بلند

گر تو مرد قانع حق دوستی / غیر حقت بت مطلق دوستی

سر خط بهلول را کن حرز جان / محکمش میدار در جیب جنان

در گذر از رفعت ایوان و طین / تا بماند محکمت ارکان دین

ور دو عالم خویش را یکتا کن / جای اندر گوشه ویرانه کن

کن برون از خانه‌ات اسراف را / ره مده بر در گزاف و لاف را

آنچه آن لابدست نی بود / بهر حفظ حس حیوانی بود

گوشه و ستر و قوتی از جهان / بس ترا همچون قناعت پیشه‌گان

[illegible]

قنا



چون قناعت گر ترا پیشه بود / قانعین را دولت سرمد بود

دولت سرمد چو گردد حاصلت / گنج استغنا نهد گنج دلت

دل از آن گنجت چو مستغنی شود / جانت از صورت سوی معنی شود

نور معنی چون ترا آید بجان / ظلمت صورت بخیزد از میان

چون نماند از میانه ظلمتی / نور گیرد با تو هر دم الفتی

تا دمی از خویشتن محوت کند / بیخبر از عالم صحوت کند

آنکه با تو بیشتر یکدم زند / وه چه دم آن دم که چون آدم زند

وه چه دم آن دم که چون دم زد پدید / عالم و آدم از آن دم شد پدید

وه چه دم آن دم که در آدم از آن / شد نفخت فیه من روحی از آن

وه چه دم آن دم که مریم را بجان / از دم روح القدس شد دمان

وه چه دم آن دم که گاه معجزات / از دم روح الله افشاندی حیات

وه چه دم آن دم که باشد نفخ صور / وه چه دم آن دم که آید عین نور

وه چه نور آن نور کز اکسیر جود / سازدت زر همچه ارزیر وجود

چون همه ارزیرت از وی زر شود / در بر تو اکسیر خاکستر شود

مرد اکسیری کرامت آید ببر / گرد و ارنیست بلطف اکسیر گر

کاه مجی آرد و که شوره است … قرع و انبیقی نهد در کوره است
چند بارش رد و تقطیری کند … تا بحال عقد تدبیری کند
گر بداین مفتاح را اکسیری است … عقد فرار ترا زنجیری است
عقد فرار است چو شعله سرکشست … پس گریزان همچو دود از آتش است
گر نه تدبیری تو در کارش کنی … کی توانی قایم النارش کنی
رو از آن مفتاح کشش زنجیر کن … در میان بوته آتش تدبیر کن
نرم نرمک ز آتش آنرا تاب ده … تشنه سازش قطره قطره آب ده
دفع فاسد چون با فسد میشود … آب گر از آب پر سد میشود
آب آن از آب تو گردد هلاک … خاک گرد و آب و آتش جمله خاک
اوصاف سرخ … چون چنین گشت آفرین و مبدم … قایم النار است از آتش چه غم
مرد اکسیری چو شد اکسیر گر … زیبقی با آب شوری ساخت زر
سر اکسیرش ترا باید فزود … گرچه صد ره پیش آید در سجود
گر نیش حل شد این اکسیر تو … عیب و نقصی نیست در تدبیر تو
لیک مفتاح فراغت شد ترا … در کف از اکسیری کل شد عطا
قطع تدبیرات شد تدبیر من … ترک اکسیرات شد اکسیر من

تالی



من بیکدم خورد با اکسیر نظر … میکنم خاک سیه را جمله زر
تو بعمر خویش تدبیری کنی … تا مسی را زر با اکسیری کنی
گاه مفتاحی ز طمع آری بدست … زان فراری را نمائی پای بست
که دو چهره آری از عقد و علم … با یکی عکس القمر سازیش ضم
در عقاب بشتاب در صبح و شام … تا ثبتش سازی بتدبیر تمام
روز تسحیقش کنی با تشعیه … شب نهی بالینش در یک تشویه
تشعیه با تشعیه چون شد تمام … دود رفت و گرد در آتش مقام
بارش اندر طرح تدبیری کنی … بر خرش تدبیر و نستیری کنی
زانکه باشد آن غباری بس لطیف … کی شود مطروح با جسم کثیف
تا قمر وی را گردد واسطه … با نحاسش نیست املا رابطه
چون قمر را جسم و روحی در برست … هم لطیف و هم کثیفش در خور است
چون عروسان گر یکی در معجز … سازی از معقول گرت مستتر
وانکه آری دو نحاس حجاب … سازیش در بوته جمچه مذاب
پای تا سر چون مذاب بیقرار … شد تجلی بسته باب وصل یار
باروی کان گر تو ستور روست … گر تر و یخش دهی دستش بدست

[illegible] واسطه / [illegible] رابطه

بعد ترویجش زری بخشد نتاج … تا دهد بازار اکسیرت رواج
الغرض گاهی چنین و گه چنان … میدهی اکسیر سیم و زر نشان
گه زرنگ و بوش و گه از جوهر بیا … میکشی زیبق که دارم کیمیا
تا که گردی شهره و مرجع شوی … مرد و زن را مصدر و مرجع شوی
من ندارم جز قناعت کیمیا … هر چه بیت را نجویم ابتلا
کیمیای تو چشش و خس بود … کیمیای من قناعت بس بود
کیمیای تو جهانی ره زند … کیمیای من در الله زند
کیمیای تو کند خلقی هلاک … کیمیای من ندارد هیچ باک

قانعا چون از قناعت در دولت … گنج استغنا همه شد حاصلت

کرده عمری در پی اکسیر سر … تا نموده خویش را اکسیر گر
یافت چون اکسیر و شد اکسیر دان … شد بصنعت مرجع اکسیریان
هر چه بیت چون در آن مشهور شد … از غرور صنعتش مغرور شد
خواست تا ظاهر کند اکسیر خویش … پرده بر دارد ز روی کار خویش
سوی هر شهری هر کاشانه … افکند از اکسیر دام و دانه
سازد و گردد ز خوبان کام گیر … مرغ دلهاشان بکام خود اسیر

دل او



وز تف اکسیر در هر انجمن … آتش افروزد بجان مرد و زن
الغرض هر دم بنوعی کوره … آتش افشان کرد در معموره
هر کجا از آتشش بر خواست دود … تیره شد از آتشش چرخ کبود
روز نمود و هیچ کس را زر نداد … گفت اکسیر است و خاکستر نداد
تا گشته تیزابها را ملاح چند … گیرد از تیزابها مفتاح چند
پس از آن مفتاحها هر دم دری … در جهان بگشاید از صنعتگری
که عقاب و شوره در شیشه کرد … صنعت تیزاب گیری پیشه کرد
با بیاض البیض تخمیرش نمود … ماء زرین خواند و تقطیرش نمود
تا از آن مفتاح بر گنج ذهب … بر گشاید باب تحصیل ذهب
گاه شب و شوره آورد و زاج … پیش دکان کرد با هم امتزاج
تا کند تقطیر ماء معشری … زان به تکلیس قمر کوشد دری
لیک اول بود دیم بود پیچ … جرم سیم رسد عیار آن بسیج
که بر نیش کرد دو طرح طام … تا محلل گردد و حالی مقام
که دو شب بگشوده تقطیر کرد … حل اوراق قمر تدبیر کرد
هر دو را در وزن یکسان قنا … نام او بنهاد ماء الراس حاد

گاه از شب بکلس چون است چار ... چار دیگر شوره خالص عیار
هر دو را با یک عقاب محترم ... با بیاض البیض صافی کرده ضم
کرد تقطیر و تعبید اندر آتشش ... عبد را خاک سفیدی شد نقش
چون ز طبخش کار عبد اتمام کرد ... عبد را نام مقطر نام کرد
که دو شوره با یکی زاج تلف ... کرد و جاری کرد او ماء الکلف
که دو شوره با یکی شب کرده یار ... ماء فاروقی دگر کرد آشکار
که مقطر کرد و زان شد کامیاب ... هشت شب و چار شوره یک عقاب
گاه زاج و شب و شوره چار چار ... با یکی نوشادر خالص عیار
کرد اندر قرع و تیزابی کشید ... تا بسازد زعفرانی از حدید
گاه ملح و شب و شوره با عقاب ... بالسویه جمله را بگرفت آب
تا شود مصباح بر تحلیل طلق ... بعد تدبیرات بنماید بخلق
گاه ملح اندرانی و شخار ... کرد با هر یک یکایک جمله یار
پس چهل روزش نهاد او در حجاب ... با بیاض البیض او در آفتاب
نرم زرنیک انگهش تقطیر کرد ... حل هر شیئی از آن تدبیر کرد
ما رخالد چو اندرش در دوم بدید ... شد از آن تکلیس تا بید حدید



که ز ملح و شوره و نوشادری ... عبد را تقطیر کرد آتشخوری
زان مقطر عبد چون سیراب شد ... خود بکلی بعد تقطیر آب شد
گاه با ملح و طبرزد کرد یار ... ملح و بول اندرانی و شخار
پس بملح قلم و هندی و طعام ... بالسویه جمله را داد انتظام
با وزن جمله داخل ز عقاب ... کرد و کردش با رطوبت نیک آب
وانگهش تقطیر بنمود و دیر ... ماء حادش خوانده مصباح کبیر
گاه شب و شوره و زاجی بهم ... بالسویه کرد در تقطیر ضم
تا کند ماء مثلث آشکار ... زان کند تکلیس فضه با قرار
گه عقاب و شب و ملحی را بهم ... بالسویه سحق کرد و کرد ضم
تا ز تقطیرش نماید حل طلق ... زان فرو شد کنج استغنا بخلق
گاه کرد او بالسویه انتخاب ... زاج و بورق ملح و اشخار و عقاب
تا کشد مائی ز تقطیر صحیح ... نام کرد زرد و ز احاد ملیح
گاه ماء ضن و زاجی را بهم ... بالسویه کرد با یک بوره ضم
پس سه بر سر ریختش با لعراح ... هفته تعفین نمود و شد چو زاج
پس مقطر ساخت و در وی نهاد ... مشتری و تا سه روزش طبخ داد

بعد طبخش مشتری سیماب وار　　حل شد و گردید ماء هموار

که بقرعی کرد او ملح و شخار　　برد و تقطیری نمودش هفت بار

چون نخستین بار تقطیرش نمود　　زانکه جزو دیگرش بردی فرو

پس دو ملح صافی و نوشادرش　　دفعه دفعه کرد زاید بر سرش

شد چو پنهان روز تقطیرش تمام　　وی ورا ماء المظفر کرد نام

کاو سپی نوشادر و سی شوره ضم　　کرد هم ده زاج لالی نیز هم

پس مقطر کرد و تیزابی کشید　　ریخت آنرا بر سر کوده حدید

باز پس بگرفت وزن مشتری　　از حدیدی کرد خوش صنعتگری

گاه اندر پیچ گیسوی قلم　　دو ثمانی شب خالص کرد ضم

بار سه زاج سیه کرد او مزید　　همچنین دو ملح صافی سفید

کرد تقطیر و نمود آن را ابر　　حل تمامی شمس و زنگار و قمر

لیک کر فوت عمل قدری عجاب　　داد آنرا پس کشی کامیاب

گاه بنمود از پی تقطیر ضم　　زاج سبز و ملح ساجی با هم

پس از تقطیر با صد غنج و بوس　　پرده بگشاید ز رخسار عروس

تشنه کامش ساز از ملح طعام　　زآن مقطر ریزیش گه گه بجام

دل بتجمیش



دل به تجمیش زبی مایل کند　　احتراقش را همه زایل کند

سازدش نسرین عذار و سفید　　چیند از وصلش گل باغ امید

کو دو قلیا با یکی از جیر ریخت　　در درون هر دو انقا وریخت

کرد وش اندر دیگ و بر آتش نهاد　　یک دو دم بر آتش او را جوش داد

وانگه از آتش نهادش بر زمین　　تا بکلی گشت سفلش ته نشین

پس بجر و علقه بر ارض حدید　　هفت بار آنرا بتقطیر آورید

چون بکلی صاف گردد بی غشش　　خواند ما را اکسیر نام دلکشش

زآن عروس حجله را شادا گرد　　کارها در عقد سیماب کرد

لیک بعد از آنکه شادابش نمود　　اندکی از ماء زرنیخش فزود

گاه پنج از ملح ساجی در خضاب　　کرد با عشرین بیاض البیض آب

پس مقطر ساخت آنرا با تمام　　در جهان ماء البیاضش کرد نام

تا ز هر حال کبرتیش کند　　قابل تقطیر و تثبیتش کند

که یکی زاجی صافی با سه آب　　تا رسانیدش اندر آفتاب

کرد تقطیر و به دستور نخست　　ساجی افزودش بمیزان درست

بعد سیم روز تقطیرش نمود　　تا سه ره تکرار و تدبیرش نمود

تا مثبت خواند آن مفتاح را … تا کند ثابت همه ارواح را
که مهیا سه مقطر حل نمود … واندران یک یک ملح ساجی حل نمود
تا حکمت نام آن مفتاح کرد … زفت طبخش مثبت ارواح کرد
که سه بار آنرا زدود تقطیر کرد … پس دو روز دیگرش تدبیر کرد
چون بحل گشت شفاف سفید … نفحه آلودش لعب آمد پدید
گر بروی زهره آتش انداختی … چون قمر در دم سفیدش ساختی
ور بعبدش طرح کردی بر دوام … عبد را بخشیدی از حسنش قوام
که به پنجه درهمش رطلی کشید … از مدبر مرقشیشای سفید
در صلایه خوش بهم آمیختش … حل نمود و جوف شیشه ریختش
شیشه را بگذاشت اندر روغنی … تا بخشد از نکشش ایمنی
رطلی از فرار و مثقالی از آن … در رحل کرمیشه کردی نهان
بر زبان هرکه نام او براند … که کلیه کاه ما الملک خواند
که از آن جان و را محلول کرد … که از آن ارواح را مقتول کرد
کاه جوهرها بر آن تصعید کرد … در جواهر رنج هر تسوید کرد
چون زاملاحش مفاتیح آن بد … آمد و فعل در صنعت شکست

جلد آب حادث و حل سبیدی
وجه از دید ارش احول سیدی



باز مفتاح دگر آغاز کرد … زانگبین تقطیر در وی ساز کرد
تا جهل بار او زدود تقطیرش نمود … و هنگی حاصل زند پرش نمود
چون درآن مفتاح کار اتمام کرد … زنده شد ما الکیاتش نام کرد … الحیا
چون بکف ماء الحیاتی یافت او … رخ بسوی ماء آلهی تافت او
عبد را در ملح شب تصعید کرد … تا سه ره تصعید آن تجدید کرد
عبد و روحی باز با هم در سرشت … بالسویه با مصعد در سرشت
پس با وزنی گرفتش کردیک … در میان کاسه سوراخ دار
پس بروی کوزه انرا جای داد … زیر و بالا کاسه دیگر نهاد
گرم کرد از آتش فوقانیش … تا بگیرد آنک روحانیش
ز آتش فوقانیش آمد بزیر … قطره قطره آبگی بس مستنیر
پس زباده کوزه دیگر جا بداد … زیر و بالا کاسه دیگر نهاد
چون در آمد آبگی شد پدید … میلش اندر ما اجزای کشید
سنبل باغ جوانان را بخست … پاک با صابون و اشنانی بشست
پس معرض کرد و تدبیرش نمود … هفت نوبت رد و تقطیرش نمود
الغرض هردم زند پیر دگر … گشت گرم رد و تقطیر دگر

در میان دریافت چون معشاها … ریخت در مینای صنعت رجها
راهها بگشود در صنعتگری … بست محکم دست هر صنعتگری
صنعتش چون کرم تدبیرات کرد … صانع تدبیر اکسیرات کرد
خواست تا گیرد ز هر خشک و تری … با کف تصعید هر دم جوهری
با فراز کوره او با یکدگر … کاسها بنهاد و شد تصعیدگر
که مصعد جوهری کرد از عقاب … روشن شفاف همچون آفتاب
پس بکلس حکمتش ثابت نمود … بر گشتش بال پرواز صعود
در بحار صنعتش غواص کرد … زهره را از غوص آن رقاص کرد
خواست تا تدبیر اکسیری کند … وان پی اکسیر تدبیری کند
طلق و عبدی را در آن مخلوط کرد … هر سه را با یکدگر مربوط کرد
تا سه روزش کرد آن تسحیق بتیغ … هیچ در تسحیقش نفرموده دریغ
پس سه بارش حل و عقد آغاز کرد … وانگهش با مشتری دمساز کرد
مشتری را ساخت روشن چون قمر … وز قمر افشاند هر دم گنج و زر
که یکی طلق و دو بر را نمود … با یکی کلس القمر یار و فزود
بر سرش زو جوهر کی لطیف … با عقاب ثابت از عبد شریف

اول



بعد تدبیرات و طبخ و امتزاج … یافت زان بازار اکسیری رواج
گاه عبدی ریخت در دیگ حدید … توتیا و تنکه کردش مزید
ریخت جامی ز آب حل اندرش … خوش بجوشانید روی آتش
چون بکلی گشت آبش منجمد … گشت همچون موم زیبق منعقد
پس بجوف قشر تخمش جای داد … ماش آسا کند بر رویش نهاد
قطرهٔ افزودش از دم لبنات … و مسکی داد و بداد او را ثبات
آسمان آسا چو شد خاکستری … که نه زهره زو نخش که مشتری
مشتری و زهره شد شمس القمر … یافت از روی کیمیای سیم و زر — شمس و قمر
که یکی جوهر گرفت او از علم … با یکی کلس القمر بنمود ضم
پس دو جوهر را بگردش از قرار … در عقاب ثابتش افزود چار
بعد تدبیرات و تسحیق بلیغ … سیم و زر افشاند هر دو بیدریغ
که ربع القار را تسحیق کرد … تا سه ره تکرار آن تجدید کرد
پس بلیغ کافی و برق لطیف … و مسکی محجوب دادش رخ خفیف
وانگهش تشمیع داد بهر عقاب … کرد و افکندش بر تخت ذاب
بعد دو بش با قمر دمساز کرد … باب ترکیب قمر زو باز کرد

گاه بنمود این عملها با علم | زهره را زان با قمر بنمود ضم
گاه با زیبق همین تدبیر کرد | خوش بهر ترکیبش اکسیر کرد
الغرض هر دم بنوع دیگری | ساخت اکسیر دگر سیم و زری
چون شد چو اکسیرات جزئیه تمام | خواست کز کلیه گردد شادکام
باز اکسیر دگر ترکیب کرد | روح و نفسی با جسد ترتیب کرد
هر یکی را زان سه اعمال دگر | خواست بخشد صورت و حالی دگر
تا همه گردند از اعمال و حال | یکدگر را قابل مزج و کمال
کرد از اول فکر تدبیر جسد | تا بجد حال کمیت رسد
پس ز نخجی نوره خالص عیار | ملغمه بنمود با شصت از قرار
نرم زرنگ سحق کردش موثق | تا گرفته آن دو را با هم التقی
هر دو را با یکدگر چون نرم کرد | اندکی بر روی آتش گرم کرد
ریختش پس در میان آب سرد | ساعتی آهسته آنرا سحق کرد
دور کرد آن آب را از وی زبر | یکشبانه روز سائیدش دگر
تا بجلی آن لطیف و نغز گشت | زیر آتش مثال مغز گشت
هر دو چون گشتند یکجز لطیف | بر نهادش روی ناری خفیف

هو



نصف وزن جمله دادش آن زاج | ریخت و با طبخ دادش امتزاج
وآن ز زنگزاج و دو آب خوشگوار | به تقطر گشته بر بالا می ماز
چون بجلی آب را خوش جمع کرد | برگرفتش ز آتش و بنمود سرد
باز عشر جمله داخل در عقاب | کرد و سائیدش دو دم بی اضطراب
پس بنهاد اندر میان دو قدح | بر قرار کوره آتش با صد فرح
آتشی افروخت زیرش چون چراغ | هفت ساعت ز آتشش بنمود فراغ
روز دیگر کوره چون گردید سرد | آن قدحها را ز حکمت باز کرد
عقد و نوشادر مصعد گشته پاک | و از زحل بد ته نشین با خاک
جمله را با یکدگر مخلوط کرد | با صلایه دیگرش مربوط کرد
پس بهر درهم آن دو آمی | ریخت از نوشادر خالص همی
نیز از شنجرف و زرنیخ سفید | کرد از هر یک دو دانگ آنرا مزید
همچنین دو دانگ فرد آنش زاج | در صلایه جمله را داد امتزاج
باز تصعیدش ز نو تجدید کرد | هفت بارش اینچنین تصعید کرد
بعد تصعیدات آنچه از صعود | یافت روحش خواند و مخزونش نمود
وآن عیاری بود همچون آفتاب | زر درخشان جوهر عقد عقاب

وانچه از وی به تشّیس بشد در قدح	از جسد نامیدش وکنج فرح
وآن غبار زعفرانی رنگ بود	از نسیمی با هوا در جنگ بود
جوهری بد به تشّیس اندر ذهب	چون بدستآوردش از رنج و تعب
خوب تا بارش بدید پر دکر	سازد از تکلیس کبر و معتبر
پانزده شنجرف وده زیبق مصاف	باچهل زنگار بنمود او مصاف
شش زرق و شب یمانی و علم	پست از هر یک ورا بنمود ضم
کرد دیگر باره با سحق نکو	پنج نوشادر به پنجه برقش او
جمله را با یکدگر چون بر کشید	کرد پنجه با زه اکسیرش مزید
وانکه او را بعد تسحیق تمام	تا سحر بنهاد شب بر روی بام
کرد تقطیرش بقرعی بامداد	آب سرخی یافت خوانش بادحاد
وانچه آب زرد از وی شد پدید	کرد با صفر قرعش مزید
نصف آن نوشادر محلول صاف	کرد با یکربع آن قرش مصاف
باز عشر آن یمانی شب مزید	کرد و پنجه صفره اکسیش آورید
جمله را سایید با سحق تمام	شب بنهادش باز بر بالای بام
پس مقطر کرده بنمود او قرین	آب ثانی را در آب اولین

لی دار



پس باین آب آن جسد را نقعیه	بالسویه کرد وانکه تشویه
هفت بارش چون عمل تکرار کرد	اندکی کلعشد با آن یار کرد
بالسویه باز افزودش زآب	سحق کردش یک اندر آفتاب
چون بکلی خشک کرده آن جسد	در تنورش داد تا دستی دهد
کرد از غبار چون کنج خفی	در مطین ظرفی آنرا مختفی
پس شوری را نمود از حکران	سرخ چون کوره کوزه کران
شعله از تنور شد چون شد منطفی	کرد در خشتی از آتش مختفی
پس سر تنور را بنمود سد	بعد دویم روز پر دنشد جسد
چون شقّ کشتی لطیف و سرخ فام	کار تکلیسش بکلی شد تمام
از جسد دریافت چون کنج فتوح	باز آمد بر سر تطهیر روح
بالسویه روح را با عبد حی	یار کرده دهیک آن هر دو شی
از عقاب و شب و زنگار و نمک	خوش بسایید و بپرید از آلک
نیز خمس آن ز کلعشد مصاف	کرد با زاج مقطر او مضاف
جمله را در هم سرشت و در نهاد	در سفال و روی تقسیده زماد
چون رطوبت رفتش و کردید کرم	ریختش در هاون و ساییدم

پس بران دستور تصعید تخت      جای داوش در همان کوره درست
کرد تصعیدش میان دو قدح      روی فرش طرح شوی با فرح
چون مطهر گشت روحش از صعود      فکر تدبیرات تخمیرش نمود
یک رطلیه چیرا اندر یخ آب      روز کی بنهاد اندر آفتاب
چون تجلی گشتش کرد دید چیر      کرد اندر شیشه اش آب منیر
باز رطلی از قلی در چار آب      تا دو روز آمیخت اندر آفتاب
چون تجلی گشتش کرد دید آن      کرد در شیشه زلالش را نهان
پس دو رطل و نیم از آن آب درست      ریخت در یک رطل و نیم آب نخست
وانگهی از اهل جاد و سبز ورزد      پیش و کم هیچ ده درهم وزن کرد
همچنین از شب و نطرون عقاب      کرد ده درهم ز هر یک انتخاب
پس چهل درهم ز راسخت اکشید      پست در هم زعفران نیز از حدید
باز سی درهم ززاج سبز ورزد      برکشید و جمله را مسحوق کرد
دیگی از مس دیگر بنهاد خوش      بر اجاق و آتشی افروختش
پس تمام آنها را درو یک ریخت      وانکه آن ادویه را در وی بریخت
جوش دادش تا که نیمه گشت آب      صاف کردش همچو یاقوت مذاب

پایون



آنکه چون مانند خون احمر شد      نام ما را الاحمر صفر شد نقش
وانکه آن روح مطهر گشته را      جوهر پاک منور گشته را
هر دم از این آب کردش تشنه      در نحاسی و نمودش تشویه
لیک هر آبی که زد بر آتشش      زیر و بالا کرد با معجون کشش
تا نشود هیچ از اجزای آن      پای تا سر تر شود اعضای آن
هفت وزن خویش چون نوشید آن      دل ز نار تشویه گشتش کباب
هشتمین بارش دگر ز آب گل      در قوام آورد مانند عسل
در مطین شیشه کردش نهان      تا کند تدبیر در احراق آن
شیشه را در پاچکی پنهان نمود      نرم نرمک ز آتش انگیخت دود
یک شبش بر سی بداد آتش ز اول      صبحدم دیدش چو خوبان چگل
ار غوانی رنگ و مه سیما شده      پای تا سر لاله حمرا شده
چون تمام آن روح را تطهیر کرد      خوش نشسته ما را الاحمرش تخمیر کرد
باز آمد با سر تدبیر نفس      تا کند تبییض و هم تطهیر نفس
را حجر و گوگرد و زرنیخت و نمک      جمله را کوبید و در گرد از الک
پس سه روز متصل سائیدشان      در میان سرکه با سنگ گران

چار رطل از ... آورد ...
لیک آخر ... و ... 

چون یکی شش گشت در شه خشک انجهار          در شوری از سر شب تا نهار
دسکی دادش ملایم چون جبه          پس چو روحش دم پی تصعید کرد
روی ملح شوری اندر دو قدح          کرد تصعیدش چو روح ذوالفرح
لیک ازآن آتش که تصعید پیش          آتش این بجنباعت بود بیش
جوهری کامد به تشش از صعود          نصف وزن سرده تلعیق فزود
هر دم از بول مقطر پس برش          کرد و سایید اندر روز دگر ش
وآنگهی خشکش نمود از آفتاب          کردش از تصعید دیگر بهره یاب
لیک جای ملح شوری جبر کرد          اینچنین تقییض و این تدبیر کرد
چون شد از تقییض خون بر فشید          باز آمد ز ظرف تقطیرش کشید
ریختش بر روی دو دهن تر شش صاف          آنقدر که گشت بر رویش لحاف
دادش بر آتش بسیار زم          جای داد و گلکش بنمود گرم
از حرارت دو دهن را چون گوهر کرد          باز جام سرتش ز آن قدر کرد
همچنین بنمود تکرار عمل          تا که جاری گشت و ثابت بی خلل
چون تمام از سعی این تدبیر کرد          نفس را تقییض و هم تقطیر کرد
روح و نفسی با جسد چون ساز کرد          باز زر و سیم حل با عقد آغاز کرد

تا ازآن تقطیر

تا ازآن تقطیر مه چو او دو کر          امتزاجی آن سه را با یکدگر
چار رطل از خل انگوری بخت          برکشید و کرد تقطیرش درست
پس بر طلی زاج لاری برکشید          بست درهم زعفران از از حدید
باز از زرنیخ و از شب عقاب          کرد ده درهم ز هر یک انتخاب
بست درهم نیز از زنگار او          برکشید و سحق بنمودش نکو
چون تمام این ادویه گشتش درست          جمله را آمیخت با جسم نخست
پس بجوشانیدش اندر دیگ لنگ          در دو ساعت تا که شد یاقوت رنگ
پس نهاد از آتش آن را بر زمین          تا شدش اخلاط جمله نه‌نشین
چون حرارت ز آتش دیگر برد          با غند از حیاطش کرد سرد
آب شفافی که شد حاصل از آن          برکشید و کرد در شیشه نهان
پس بهر صد درهم آن لعل کشاف          کرد از دهنه یکی درهم مضاف
پس دو درهم جوهر نوشادرش          کان بدی همخوابه زاج احمرش
پنج درهم نیز از کلقند صاف          با سه درهم شب یمنیه شفاف
پس پسی را سرخت با گوگرد زرد          زان دو مثقال عراقی وزن کرد
پس سه مثقال آن زنگ لاجورد          برکشید و ربع آن گوگرد زرد

هر دو را با یکدگر در هم سرشت … یک برادی گل و خوش بهشت
یک شبانه روز بنمودش نهان … در میان کوره شیشه گران
باز سحقش کرد مانند غبار … جمله را با یکدگر بنمود یار
چون درون شیشه آن آب عفن … بعد سحق آن جمله را کرد او عفن
شیشه را بگرفت چون بستان بکف … پس بجنبانید تا آورد کف
کاغذی بربست اکنه بر سرش … سفتدی بکند تا اصلا برورش
باز ده روزش بداد او فتاب … آب سرخی شد چو یاقوت مذاب
لیک هر روزش رنجی ز اهتمام … جنبشی میداد اندر صبح و شام
پس بکرر صاف کردش با فتیل … تا زلالی شد چو آب سلسبیل
رنگ چون یاقوت احمر شدش … نام ماء الاحمر اکبر شدش
پس ز نفس بعث روح و جسد … بر کشید و دست بر هم بر زد
وانکه را در ظرف چینی با زجاج … نیم ساعت داد از سحق امتزاج
پس بماء الاحمرش تخمیر کرد … در هواش چون عسل و تر کرد
پس دو روزش روی تنفیسه رها … سحق کرد و ملغمش ز آن آب دا
ملغمش
چون دو روزش چنین سحقش نمود … ربع او آتش ماء الاحمرش فزود

دردرون

در درون شیشه بازش جای داد … تا چهل روزش بجای حل نهاد
لیک در هر هفته بر رویش مبل … سیمود او تازه سرگین و زبل
چونکه بعد از اربعین شد حل تمام … آب شفافی شد و یاقوت فام
خواست کامد ز عقده تدبیرش کند … خوش ازین تدبیر اکسیرش کند
در مطین شیشه بکند آتشش … شیشه دیگر بسر افزاتشش
چون دو شیشه گرد روی هم سوار … لب بلب آن هر دو را کرد استوار
پس بشد و وصل شان دم انجم … با گچ و خشت الحدیدی کرد ضم
بعد شد و وصل دیگر از رماد … پر نمود و شیشه را در وی نهاد
لیک بردی شیشه زیرین نهان … در رماد و شیشه بالا عیان
دیگ را بر کوره کرد انکه سوار … کوره را بنمود از آتش شعله بار
چون عرق بنمود در شیشه صعود … آتشش را شعله در کمتر نمود
تا بجتا از فوق آن ریزد عرق … ز وهش از آتش نگردد محترق
گاه کم کرد آتشش گاهی فزود … که نزولی داد وش دگاهی صعود
چون بکلی شد صعودش منقطع … شعله را بنمود از وی مندفع
کوره چون شد سرد و آورد بش برون … همچو ربجست بود و سرنگون

پس ز تاب آتشش عقد کرد　　سیمهای خویش از وی نقد کرد
بعد عقدش سحق نمود در دوان　　در بلورین حقه کردش نهان
چون ز تدبیرات رسمی و اهتمام　　شد بکلی کار اکسیرش تمام
خواست کاندر طرح طرح آزمایش　　ریزد و سازد پدید آوازه‌اش
کرد با صد زهره اندر بوته بار　　چار صد از فضه کامل عیار
چون بکلی هر دو را یکجا فتاد　　باز یک بوره در آن اندر فتاد
پس برون آورد و صفحه ساختش　　پس معرض کرد و خوش بگداختش
پس درون بوته روی کوره‌اش　　ذوب کرد و زد یکی از بوره‌اش
پس یکی اکسیر در نیمی ذهب　　خوش بپیچید بر آن زد بی‌تعب
پس دهان بوته را بربست زود　　خوش ز سرپوشش ز نقال و دم فزود
پس دم خود حبس کرد و دم دمید　　حبس دم بهر پختنش چون رسید
ریختش در ریجه با صد آب و تاب.　　آب و تابش هر چه افزون ز آفتاب
باز اندر بوته بگداختش　　در میان بنجه قمر انداختش
پس برون آورد و دیدش با ثبات　　همچنان افزون بود آن آب و تاب
باز پنجه فضه کامل عیار　　برکشید و در گدازش کرد بار





بار دیدش رنگ افزونی کند　　بیشتر دعوی بیچونی کند
پس صد و پنجاه دیگر از قمر　　کردش افزون تا که شد همرنگ زر
گر یکی با دو در زر غشوش بار　　زآن نمودی پیشه‌ی کامل عیار
زین عمل چون هفتصد و پنجاه دُر　　از یک اکسیرش عیان شد بیر
پس بدان قانون و دستور العمل　　طرح کرد اکسیر خود را بر زحل
شد هزار و هشتصد زر حاصلش　　از یکی زآن کیمیای کاملش
الغرض هر دم بنوعی در جهان　　دادی او اکسیر سیم و زر نشان
چون شنیدی شرح تدبیرات او　　آگهی جستی ز تاثیرات او

بشنو شرح مصنفات او بشنو
و فریفتی بتالیفات او بشنو

اهل دنیا چونکه شیدای زرند　　از دل و جان جمله جویای زرند
هر کجا بیند از زرشان سراغ　　جان و دل را در رهش سازند فراغ
در عبادت وز عصیان زر کنند　　با محبت در بعد و ان خو کنند
غیر زرشان نیست مطلوبی دگر　　غیر زرشان نیست محبوبی دگر
چون شنید آگاه از اکسیر زرش　　جمع گردیدند خلقی در برش
تا مگر در صنعت اکسیر او　　راه دریابند با تدبیر او
و آن هری از بس لئیم و بخل کیش　　داشت پنهان از همه اکسیر خویش

لیک گاهی از برای ریشخند — دانگی از زرشان بدامان میکنند
که من استادم کنون خدمت کنید — خویش را استاد این صنعت کنید
هر که او استاد را خدمت کرد — خویش را استاد این صنعت کرد
وآن سفیهان بیدلی خرد — با هزاران اهتمام و کدید
بر زده دامان خدمت بر میان — بنده فرمان بر گشته بجان
هر یکش کردند نوعی خدمتی — تا که یابند از وی صنعتی
چون بخدمت خویش را اهل شدند — مجمع صنعتگری آراستند
پرده بگشادند تدبیرات را — تا بطرح آرند اکسیرات را
بوتها در کورها آمیختند — نقد و نسیه پس از آتش بیختند
کاینک اینک کیمیاگر می‌شویم — پای تا سر غرقه زر می‌شویم
بیخبر از رمز کار اوستاد — کیمیا شان شد چو خاکستر بباد
چون همه برباد شد اکسیرشان — حل نشد عقدی ز هر تدبیرشان
نقد و نسیه آنچه خود اندوختند — جمله را یکجا در آتش سوختند
هیچشان در دست سیم و زر نماند — کیمیایی غیر خاکستر نماند
وز زیان کاری همه رسوا شده — پای تا سر شکل واویلا شده

تا آرزی

آخر ایشان رذل باشند دود — کرده اندر کاسه گردون صعود
وز غیوران چون شب شنبه‌تر اکبر — جمله را از اشک مدهنت کرده تر
آن یکی از کانون نفس بجرد — در صعود روح و تکلیس جسد
با کف افسوس کف بر کشته هم — در صلابه دستها سایان بهم
آن یکی از خوناب دل تشعیه — آن یکی از نور درون در تشویه
آن یکی از آه باز تعفین کرده باز — آن یکی از تخلیل رفته در گداز
آن یکی را منعقد دم در گلو — برده سر در جیب حبس الدم فرو
آن یکی را منجمد خون در مشام — کش زبان چسپیده از خشکی بکام
آن یکی را چهره در صنعت کهی — گشته از اکسیر غم خاکستری
آن یکی را سینه پر آتش شده — حاصلش از کوره خاکستر شده
آن یکی را حسرت سیم و زرش — داغ کرده سینه پر آذرش
آن یکی را فرق بر سندان غم — صفحه کرده پتک افسوس درم
الغرض هر یک بنوعی کرده ساز — کوره اندوه رفته در گداز
چون نشد در دست شان سیم و زری — حاصل از اکسیر جز خاکستری
سیم و زر داده چو خاکستر بباد — جنگجو رفتند نزد اوستاد

تا که روحش از جسد بیرون کشند    تن ز قبل نفسش اندر خون کشند
سد نمودند او تنش راه گریز    پس گشودندش برخ باب ستیز
پا و سر در طوق زنجیر جفا    دستکش بستند محکم از قفا
گرزها از خشم و کین افراشتند    داغها بر جسم و جانش برفراشتند
پس زدندش بر جگر تفسیده کاز    روح و نفسش هر دو آمد در گداز
چون که از روح و نفسش از جسد    بر گلو راه نفس بنمود سد
بس زدندش چکش و سندان بفرق    پای تا سر شد بخون خویش غرق
چون ز هر سو جوی خون جاری شدش    زخمها بر جسم و جان جاری شدش
آمد از بیم هلاکت در خروش    دیگ بلای زدش از سینه جوش
گفت کای یاران نگهدارید دست    چند بخواهید بر جانم شکست
گر شما هستید شاگردان من    دست کین کوته کنید از جان من
تا چه استادانه استادی کنم    جمله را در صنعت استادی کنم
صنعت آرا گردم از تدبیرتان    خوش ببخشم صنعت اکسیرتان
چون شما را بود خدمت ناتمام    در عمل ناپخته می بودید و خام
ز انقلاب اکسیرتان بر باد شد    باعث بدنامی استاد شد

باردیگر



بار دیگر گر مرا خدمت کنید    خویش را استاد در صنعت کنید
بازشان بنمود او دامی ز زر    برد از سر هوششان بار دگر
و آن تهیهان باز در خدمت شدند    خادم استاد در صنعت شدند
کهنه و نو آنچه با خود داشتند    جمله را اندر گرو بگذاشتند
وام کردند از کسان مشت آنی    صرف کردندش پی صنعتگری
صنعت ایشان چو اول شد بباد    باز گردید آن عمل با اوستاد
باز در خدمت کشید استادشان    تا دهد یکباره جان بر بادشان
چون بصنعت کردشان مشغول باز    گفتشان با حیله یاران حیله باز
که شما باشید خود مشغول کار    من روم کارم حشیش از کوهسار
چون هم این حیلت از آنجا او گریخت    جای دیگر رفت و طرح نو بریخت
باز در صنعتگری شد اوستاد    خان و مان دیگران بر باد داد
الغرض هر روزه در معموره    رفت و آتش بار شد از کوره
عالمی را سوخت از امید زر    که کنم تا آن مس چو خود اکسیرگر
روزهی گفت و بخشید از زری    داد اکسیر و بند خاکستری
عاقبت در رشت افتادش گذار    خان رشتی را کشید اندر کنار

هر زمانی کوره افروختش | سیم و زر هر چه از آتش سوختش
لیک گاهی دانگی از زر مینمود | بر امید زر دلش را میربود
سالها سیم و جان در تحسّر | بهره‌ای یابد بتکرار صنعتش
بهره آخر نشد چون حاصلش | حوصله تنگی نمود اندر دلش
زجرها بنمود او را بیشمار | تا مگر از زجرش آرد او بکار
لیک وی از بسکه بودی تنگ کیش | شمهٔ ظاهر نکرد از کار خویش
سینه از زجرش اگرچه چاک بود | همچنان در خستش بی باک بود
عاقبت کردش بصد سیلی هلاک | ساختش با خنجر کین سینه چاک
در برای عبرت دیده وران | کوره افروخت چون شیشه‌گران
پای تا سر از آتش بیداد داد | رخت و خاکسترش بر باد داد
وانتفعهائی که بر جا داکه داشت | تخم محنت شان پی صنعت بکاشت
رفت تا از بهرشان آرد خویش | هیچ ایشان را دگر نامد بپیش
چون برون از چنگشان افتاد رفت | خان و مانشان از پیش بر باد رفت
نقد و نسیه رخت در دم برشان | مفرقی حاصل نشد ز اکسیرشان
جمله با دست تهی و قرض دار | مانده سرگردان و حیران زار زار

لعل از



منفعل از خلق و از فرزند و زن | در بدر گشته شد هر یک از وطن
هیچ ظاهر شان نشد دیگر اثر | جمله گردیدند مفقود الخبر
مرد اکسیری هلاک ار شد چه باک | عالمی را کرد آن بیدین هلاک
اکی استی یا اکسیر و زر | پس چه حاصل یافت آن اکسیرگر
رو نبه اکسیر را اکسیر چیست | غیر هلاکت هیچ از آن بهره نیست
این همه مفتون اکسیری چرا | از پیش در سعی و تدبیری چرا
ترک تدبیرات تدبیر تست | قطع اکبرات اکسیر تست
هیچ صنعت چون قناعت نیز نیست | چون قناعت هیچ صنعت نیز نیست

**شد چو قلاب قناعت جمله ساز | در قناعت باب چهارم گشت باز**

آمدم در خلوت مسکن کنم | دل ز نور عزلت روشن کنم
آمدم کز منزل آب و گلت | آورم در منزل جان و دلت
آمدم کز قید دام خاکیان | سازمت آزاد چون افلاکیان
آمدم کت از صف جسمانیان | بر نشانم در صف روحانیان
آمدم کز کارگاه کثرت | آرم اندر بارگاه وحدت
آمدم از دهر میرانم دلت | گوشه تابوت سازم منزلت

از قناعت ضعف [illegible]
حالت از اکسیر قناعت [illegible]

باز قفل از عزلت ساز کن
زان برونیت بغم [illegible] کن
آمدم تا باز پایه وا کنم
در حریم عزلتت ماوا کنم
آمدم تا خوش بکنج خلوتت
در رسیدم با رکنج عزلتت

آمدم بر بانگ ازجسم و جان … بخشم از زینت حیات جاودان
آمدم روبت سوی معنی کنم … از صور یکباره مستغنی کنم
آمدم کز پیچ‌این قلاب تو … برکشایم بیک پنجم باب تو
تا بکنج عزلت از بر تا و بر … سازم از خلق جهانت گوشه‌گیر
تا ز هر سوئی ترا یکسو کنم … ور دو عالم یکدل و یکرو کنم
ای که خلوت ساز کنج عزلتی … به ز کنج دل نباشد خلوتی
گر درین خلوت ترا منزل شود … گنجهای عزلت حاصل شود
لیک ازین خلوت بهر جانب دریست … هر دری بابی بسوی کشوریست
تا نبندی تو ز هر جانب درش … کی فرود آید در آن عزلت سرش
هست عزلت خود بسوی حق دری … کی بهر در راه فرود آرد سری
رو بخست آن بابها مسدود کن … رخ ز عزلت جانب مقصود کن
تا ز هر سو روی در یکسو کنی … خویشتن را یکدل و یکرو کنی
چیست عزلت یکدل و یکرو شدن … از همه خلق جهان یکسو شدن
تا نه در خلوت بعزلت خو کنی … کی بسوی حق توانی رو کنی
رو بجو در گوشهٔ دل خلوتی … پس در آن بگزین چو مردان عزلتی

عزلت



خلوت دل راست در ها بیشمار … ظاهری و باطنی پنجش حواس
پنج حس ظاهر آنرا پنج در … باز کرده در آفاق صور
گر تو اش پرسی شماری در بدست … لمس و شم و ذوق و چشم و گوش هست
پنج حس باطنی او را دگر … گشته اندر ملک معنی پنج در
وان خیال و وهم و حس مشترک … فکر و حفظ است ار شماری یک بیک
چون ترا ده باب گردید آشکار … ظاهر و باطن بخلوت کامیار
همچنان ده باب دیگر محتفی … هست اندر خلوت قلب خفی
تا از آن ابواب بابی هست باز … بابی از این بابها نبود فراز
چون شود آن بابها یکباره سد … بر دل این باب مفتوحت شود
گر تو این ابواب بشماری درست … حق و باطل را تمیز آید نخست
دو یمین باب چو بر دل وا شود … دل بفقر و فاقه‌ات جویا شود
سیمت جان سخت در شه کند … چارم از دنیات پرغبت کند
پنجمت از خلوت و عزلت همی … دست نگذارد که برداری دمی
ششمت اندر مآل کارها … با تأمل فکرها بخشد ترا
هفتمین بنمایدت تقصیر خویش … گرچه طاعت باشدت ز اندازه بیش

هشتم از پستی بلندی بخشدت / ترک عجب و خودپسندی بخشدت
پس نهم وسواس دل زایل کند / ذکر بی غفلت ترا حاصل کند
پس دهم رو بد ز هر شیئی جانبت / سازد از اشیا تهی کاشانت
زانکه هر شیئی که باشد جز خدا / هست غیر و بایدت گشتن جدا
خانه از اغیار چون پرداختی / خلوتی از بهر عزلت ساختی
خویشتن را در حصار حق درآر / منفرد شو ساز تنهائی شعار
وز حواس ظاهر و باطن تمام / رسته در کنجی نشسته صبح و شام
سر فرو بر در گریبان دلت / تا شود حل عقده های مشکلت
عقده هائی کان ترا در دل بود / جز بعزلت حلشان مشکل بود
عزلتت چون روی در خلوت کند / همتت بخشد تا ترک صحبت کند
زانکه خوار و زشت در کام زنان / میفزاید وسعت جان و جهان
رستنی چون گشت حاصل در دلت / حل شود آن عقده های مشکلت
پس بباید رستنت از مردمان / همچنانکه میرمی از کژدمان
کژدمانت نیش اگر بر جان زنند / مردمان بر جان و بر ایمان زنند
خانهٔ ایمان نخواهی گر خراب / اجتناب از خلق باید بی حساب

ور



اجتناب کرد چون عزلت گزین / خویش را در گوشهٔ تابوت بین
گوشهٔ تابوت چون شد مسکنت / از نظرها محو گردد مردنت
یاد مردن چون ترا شد همنشین / یکدمت با خلق نگذارد قرین
بل بباید همدمت صاحبدلی / وز علوم دین بهر فن کاملی
تا نماید تجربه از هر جانبت / افکند بر تخته تا کامت
پس ز صهبای نبوت گشته مست / وز ولایت جام بگرفته بدست
خویش را بالله دهد صاف و دل ار / پای تا سر شویدت غسال وار
از خبائث های نفس پر غرور / ظاهر و باطن ترا سازد طهور
من چو مردم شیخ جاهلاکم بشست / جسم و جان زآلودگی پاکم بشست
از زبان خود خویشتن غسال وار / مرده میشو هم بهر دم پیشمار
ظاهر و باطن ترا چون پاک شد / نعش دوزخت مرد گشت و خاک شد
عزلت آوردی بخود ای بمقام / بر در خلوتگه دل صبح و شام
دل ترا در عالم بالا کشد / خویش را ز شغل جانب اعلا کشد
از صف جسمانیان دورت کند / در صف روحانیان حورت کند
سازدت از شهربند خاکیان / شهریار کشور افلاکیان

بخشد آزادی ز بند کثرت / آورد سر در کمند وحدت

چون کمند وحدت بر سر نهد / سر بزانوی تفکر بنهد

فکرت چون از گریبان سر زند / با تذکر حلقه‌ات بر در زند

زانکه ذکر اصل است و فرعش عزلت است / عزلت بی ذکر چین و نیست

چون ز عزلت شمه‌ای دریافتی / غیر حق رخ از همه برتافتی

لب عزلت شد بهشت عاشقان / لیک قشرش ماند جای جود نهان

عزلت را قشر و لبی در برست / هر یکی بر جای خود اندر خورست

لب بی‌قشری بعالم کس ندید / زانکه لب از قشر میگردد پدید

بیضه را گر قشر نبود لب کجاست / لبش از در قشر ماند او بجاست

همچنانکه مغز میروید ز پوست / پوست هم رویید از مغز اوست

پسته بی‌مغز کی روید ز خاک / گرچه بر ریزش هزاران آب پاک

مغز جوزی کان نباشد پوستش / رستن اندر خاک کی نیکوستش

بل اگر کارند با هم مغز و پوست / لاجرم روییدن از خاکش نکوست

قشر و لب در اصل یکجا بوند / لازم و ملزوم یکدیگر بوند

لب عزلت کی تر انجبنده ثمر / تا نه با قشرش فرو گیری ببر

در بود

این بیان نیز شرح قشرش آمد / [illegible] از لب و [illegible]



لب حقیقت باشد و قشرش مجاز / از مجازش پس حقیقت گشته ساز

ای که تو جویای لب عزلتی / ساز کن اول ز قشرش خلوتی

یعنی از خلق جهان مستور و دور / خلوتی با ریک و تنگ آن چو گور

گشته حیران گور از تاریکیش / دل گران تابوت از باریکیش

کس نبی را در درون آن خبر / کس نبی را از برون آن گذر

نه در آن نقشی نمایان ز نگار / جز بروز و جلوه نقش نگار

نه در او دیوار و سقفش روزنی / گرچه باشد قدر سقفت روزنی

همچو سردابی نهان زیر زمین / نه از آن و صعب نه آثاری ببین

طول آن در عین و عرضش از دو نیم / لیک طولش سمت قبله مستقیم

ور زمین تا سقف پس آن مقام / وسعت تنگیش بر قدر قیام

تا نماند از قیام و قعده باز / جسم و جانت در تعب وقت نماز

فرش آن لختی ز کهنه بوریا / لیک بهر خل وران بوی ریا

خلوتی چون اینچنین در ساختی / ور بجو آتش معطر ساختی

پس تا برو نهی شیخ زاهد / گه نشیمن جا سر طاهر بر

از بعینی شو در آن خلوت گزین / چون فلاطون حکیم خم نشین

خلوت اندر دو نوع آمد در رقم / بهره با هم چون گنج و طلسم

قسم اول آن که قشری صوری بود / خلوت دوم آن که مستوری بود

خالی از راه و درش چون خانه جدا / لیک صدرش [illegible]

واکل و شرب تو ز قدر اعتدال  بلکه کمتر باید از وجه حلال
وآن بباید شیخ آرد در برت  تا نگوید هر کس و کس در برت
رسته از هر ناکس و کس صبح و شام  گاه باشی در سجود و که قیام
چون نشینی از قیام و از سجود  بر زبان رانی همه حمد و درود
از درود و حمد چون یابی فراغ  در دل افروزی ز نور جان چراغ
چون چراغ دل ز جان روشن شده  خاک تن از پرتوش گلشن شده
لاله زاری بینی اندر خویشتن  قطعه خلد برینش از چمن
بر سر هر لاله مرغی نغمه ساز  از پی تسبیح و حمد بی نیاز
با نوای جمله همدستان شوی  بلبل دستان زن یزدان شوی
چیست دستان تو تسبیح و درود  لب ز تسبیحت چو آید در سرود
از سرود تست بیش و کم خیل ملک  جمله دستان زن شوند اندر فلک
با ملایک چون سر و کارت فتد  پرده از رخسار اسرارت فتد
هر دمت از عالم بالا کشش  آورد پیغام و الهام سروش
دل بالهامت چو مستغرق شود  پردهای حجابت شق شود
چون نماند در میانه احتجاب  چهره مطلوب بردارد نقاب

وانچه



وانچه مطلوب تو از عزلت بود  جمله حاصل اندر آنخلوت بود
قسم اول چون ز خلوت یافتی  قسم عزلت را نکو بشناختی ۲

باز اندر خلوت چو بیرون آمدی
تا ز بیت عزلت آیی بی شمر

قسم دویم خلوت معنی بود  جمله لب از قشر مستغنی بود
اربعینی چون در آنخلوت مقام  کردی و شد خلوت قشری تمام
خوش از آن در خلوت جان یاد لت  گشت در عزلت صفائی حاصلت
خلوت دیگر بعزلت برگزین  بر در خلوتسرای دل نشین
تا نباشد غیر را در وی گذر  ره نیابد در صفای او کدر
باشدش چون آینه دایم صفا  جلوه گر در وی صفات کبریا
وانچه از عزلت نخستین گفتمت  گوهر لب و لبابش سفتمت
خوش در آن خلوت همه در کار بر  عمر خود میکن درین دربار سر
لیک از آن غافل مباش از کار دل  باش خلوت ساز بر دربار دل
دل حریم بارگاه شه بود  جلوه گاه نور وجه الله بود
دل بود آیینه وجه اله  دل بود گنجینهٔ آن پادشاه
گرد غفلت زنگ این آیینه است  نقش کافر دزد این گنجینه است
رو ز غفلت دور دار آیینه را  تا نه دزدد نقش این گنجینه را

کردمی ازکار دل غافل شوی — دل بدزدد نفس و بیدل شوی
دل چو دزدیده و در دست شه زبون — حاصلت نبود بجز رنج زبون
بردرت تخت زبون کز ره کند — گمرهت از درگه الله کند
گمرهی گیرد چو از دست عنان — جز هلاکت حاصلی نبود بجان
تا نسازد گمرهی جانت هلاک — آینه دل را ز غفلت ساز پاک
آینه دل را بباید صیقلی — تا ز غفلت باید ستان صیقلی
صیقل دل نیست جز ذکر اله — و اتطلب چیا بدت از شیخ راه
ره نخستین شیخ راه خود بجوی — چون بجستی بر خلاف آن مپوی
زانکه در راه آن ز تو دانا تر است — بر بد و نیک تو آن بینا تر است
رهنمائی چون ترا در ره کند — بر بد و نیکت همه آگه کند
هر بد و نیکی که داری در درون — چون مرض با مسهلش سازد برون
او طبیب است و تو چون باشی مریض — مسهلش را سینه باید عریض
سینه گر تنگ است مسهل چه کند — تو ز تنگی عمر عزیزت پی کند
پس مرضها کرده سر در سینه ات — از هجوم حرص و آز و کینه ات
سینه ات کرده زآن بسیار تنگ — سدها جا کرده در وی همچو سنگ

الهی



گر نه با پرهیز مسهلها خوری — مشکل از این سدها جان در بری
با چنین امراض مشکل سدها [مهلک] — آن طبیب حاذق اول احتما
گر زند شربتی در کام تو — پخته کی گردد مواد خام تو
پختگی چون حاصل آید در مواد — مسهلش آسان کند دفع فساد
چون طبیب حاذقت شیخ راه — می شناسد هر مرض بی اشتباه
گر کنی تمکین بدستش نبض را — باید از نضجت بسینه سدها
اربعینی سازدت خلوت نشین — بهر پرهیزت کند عزلت گزین
پس ز خبث هر شبی چهل و دهد — حب حبت بسکه در شبها دهد
سدهای حرص و آز و کینه ات — جمله باید نضج اندر سینه ات
پس ز ذکر اله بخشد مسهلت — تا کند رد سدهای مشکلت
تو مریضی مسهلت ذکر خداست — گر بنوشی صحتش اندر قفاست
ذکر حق چون بر مرضها مسهل است — صیقل زنگار مرآت دل است
چون پی عزلت ترا شد بر دوام — بر در خلوت سرای دل مقام
صیقل ذکرت چنان شد ضرور — تا شود ز آئینه ات زنگار دور
چون تو را اقلاب عزلت ساز گشت — زان بروییت باب پنجم باز گشت

زین بیان حق با پنجم باب [illegible]

آمدم تا باز با قلاب ذکر　　برکشم خوش بر دست باب فکر
آمدم تا باشمت شیخ و طبیب　　بخشمت از دار وی صحت نصیب
آمدم کز مسهل ذکرت علاج　　سازم و در صحتت آرم مزاج
آمدم تا گیرمت نبض روان　　یک بیک سنجم ترا امراض جان
آمدم تا دردها درمان کنم　　صحت بخشم طبیب جان کنم
آمدم کز طب قانونی ذکر　　بخشمت هر لحظه معجونی دگر
آمدم کز ما سوی دورت کنم　　گاه ذاکر گاه مذکورت کنم
آمدم کآیینه ساعت دل کنم　　زنگ غفلت از دلت زایل کنم
آمدم کز صیقل ذکر جلی　　سازمت آیینه دل صیقلی
آمدم کز مخزن ذکر خفی　　گنجها سازم بجانت مختفی
آمدم تیغ دو سر از لا اله　　در کفت بسپارم اندر رزمگاه
آمدم در رزمگاه نفس دون　　سازمت زان تیغ جاری رود خون
آمدم کت نفی هستیها کنم　　نافی دنیا و ما فیها کنم
آمدم نفیت نمایم آنچه هست　　سازمت از ما سوا اثبات هست
آمدم تا بخشم اسم اعظمت　　با مسمات نمایم توامت

آمدم کز اسم اعظم



آمدم کز اسم اعظم گنجها　　بخشم و برهانمت از رنجها
آمدم تا از ششم قلاب باز　　در ششم بابت نمایم نغمه ساز
نغمه سازی چیست در باب ششم　　شش جهة را ساختن در ذکر گم
دل شود چون نغمه ساز ذکر ذات　　نه جهة ماند به پیش و نه جهات
یکجهة تا دل نگردد از جهات　　نیستش جا بر نمودن ذکر ذات
از جهة یکباره چون عاری شود　　ذکر ذاتش بیجهة جاری شود
از جهة تا ذرهٔ در دل بود　　آفتاب ذکر ذاتش اندر دل بود
آتشش از کل برآید آفتاب　　گر جهة یکباره بردارد حجاب
ای گرفتار جهة با صد حجاب　　ذرهٔ کی یابی از آن آفتاب
از درون کن جهة ها را برون　　تا بتابد نور ذکرت در درون
بیجهة گر یک نفس ذاکر شوی　　مغز دریابی بحق شاکر شوی
تا کنی بهر جهة ذکر و درود　　جز زبان کاری نیابی هیچ سود
ذکر در رفع جهة باید ترا　　تا رخ مذکور بنماید ترا
از جهة هر دم درون سینه ات　　سدها را نه ز کبر و کینه ات
سدها در سینه داری بیشمار　　مسهلی میبایدت بردن بکار

با جهت ... بعد از ... سر بی مغز ... زبان ... بود

مسهل اینجا نیست جز ذکر اله    وآن برد تر د طبیب شیخ راه
رو مدار از دست دامان طبیب    تا زداید خانه ذکر حبیب
آرد است بهر صعوف صبحگاه    طرفه معجونی ز ذکر لا اله
وآن ز نفی غیر و از اثبات یار    کرده ترکیبش طبیب روزگار
تا ز تفتیش آن مواد فاسده    با تمامی خلطهای زایده
کان ز اخلاق ذمیمه در درون    سر ز جیب نفث آورده برون
چون مرض در سینه‌ات جا کرده‌اند    سینه‌ات را جمله ماوا کرده‌اند
آورندت در دل و جان خستگی    روح را سازند قید بستگی
نفس دونت را کنندش تربیت    تا ز شهوتها کنندش تقویت
سیرت از اوصاف انسانی کنند    راغب شهوات حیوانی کنند
از جراحات علایق در دلت    زخمها سازند هردم حاصلت
از وصال یار مهجورت کنند    در فراقش زار و رنجورت کنند
از قوا آنها را همه زایل کنند    دفع امراضت این همه مسهل کنند
پس ز اثباتت فرو ریزد بکام    شربت صحت مدام صبح و شام
تا بکلی سدهای تهمت    با سراسر عقدهای شبهت

آمد



گر خیال فاسده حاصل شده    باعث افساد جان و دل شده
جمله را سازد باصلاحش علاج    باعتدال اصلی آرد مزاج
کل شیء یرجع الی اصله دگر    پرده‌ها بردار و از پیش نظر
هر طرف بینی بقا و استوا    در مراتب با دو صد نور و ضیا
کرده است از پرتو الله نور    در سما و ارض جان و دل ظهور
در تجلی صفات و ذات رب    شاهد روحت بصد وجد و طرب
در بر انواع حلل آراسته    پای تا سر خویش را پیراسته
واشرقت ارض بنور ربها    بشنوی هردم ز بام کبریا
وارض استعداد نفس خویشتن    مقتبس بینی ز نور ذو المنن
کرده ظلمات علایق نفس را    از ظهور حق مبدل با ضیا
آید از تبدیل ارضت در نظر    آسمان دیگر و ارض دگر
نی غلط گفتم سما و ارض چیست    جز بروز واحد القهار نیست
واحد و قهار چون آرد ظهور    ظلمتی دیگر نه بینی غیر نور
نور آید ظلمت پنهان شود    ظلمت و نورت همه یکسان شود
نور ذکرت سینه سازد صیقلی    زان رخ مذکور گردد منجلی

جوش دیگر باده‌ات در خم زند    فاذکرونی سر ز اذکرکم زند
ذاکری بودی شدی مذکور تو    شاکری بودی شدی مشکور تو
ذاکر و مذکور چون گردد یکی    صحتی زین بر نیابی بی شکی
چون ز دارو خانهٔ ذکر حبیب    داروی صحت ببخشدت طبیب

شرح حال بانزدار الشفا / چون مطیع ذاکر و عاصی شود

آنکه حق را بنده فرمان برست    دل بذکر حق مداومش انورست
وآنکه ذاکر نیست او نبود مطیع    عاصی است و رد درگاه رفیع
دل که با ذکرش نباشد اشتغال    نیستش روزی بجز رنگ ضلال
دل که از ذکر خدا شد صیقلی    گرددش نور هدایت منجلی
گر نه چون عاصیان گم کرده راه    ره مده در دل بجز ذکر اله
یک نفس از ذکر اگر غافل شوی    گم کنی راه و پریشان دل شوی
ذکر و غفلت را نتیجه با مآل    آن هدایت باشد و این یک ضلال
رو برآر از غفلت و چون ذاکران    کن مطیع دل بذکر حق زبان
لب مجنبان هیچ بی ایمای دل    کن زبان را طوطی گویای دل
دل که هست آئینه از بهر زبان    سوی ایمان و رضا دارش عنان
جنبش دل در رضای حق بیار    ده با یمانش ز اطمینان قرار

ی کاهد



حق که آگاه است از اطوار دل    نیست پوشیده برش اسرار دل
دل مجرد ساز از هر ساز و برگ    همچنانکه بایدت در وقت مرگ
وز شمار روز محشر یاد کن    دل ز قید بیش و کم آزاد کن
ز اشتغال غیر حق بردار دل    جز بتکلیف خدا مگذار دل
بر وعید و وعدهٔ حق درنگر    وز وعید و وعدهٔ خود درگذر
یکسر موئی خلاف حق مکن    با خلافش خویش را ملحق مکن
دل ز آب حزن و خوف اجلال بجو    پس زبان بگشا و ذکر حق بگوی    توف
کن بیادش شاد تا شادت کند    بیشتر از یاد تو یادت کند
یاد تو هست ار لذیذ و نیست کم    لیک یاد حق الذ است و اتم
یاد حق چون در دلت آرد خشوع    هم شکست نفس بخشد هم خضوع
در خضوعت نیز افزاید حیا    بی شمر یابی کرمهای خدا
گرچه نبود هیچ در باور کسی    لیک میدان بیش یاد حق بسی
تا نگردد حاصلت عجب و ریا    سد نگردد بر تو باب کبریا
ذاکری کان عجب ورزد در عمل    هیچ از عجبش برآید جز خلل
طاعتش را چون خلل در پی بود    ره بدرگاه قبولش کی بود

گر ز مرد حق بپرسد ذاکری / داندش ورد ذکر نعمت شاکری
ره مده بر خویشتن عجب و غرور / تا نگردی از بساط قرب دور
بود شیطان ذاکر حق سالها / میفزود از ذاکریش حالها
عجب چون آورد از خودبینیش / برده شد بر خاک لعنت جبینش
گر بذکر حق بلندی بایدت / ترک عجب و خودپسندی بایدت
هر چه ذکرش بیش شد مصطفی / همچنان میگفت لا احصی ثنا
ذکر حق چون طوق شد در گردنت / هر چه گوئی نفی باید کردنت
زانکه تا نفیت نیفزاید علم / در ره اثبات نتوان زد قدم
معرفت را مصطفی چون داد داد / در مقام ما عرفناک ایستاد
داد ذکر ار بایدت دادن بجان / نفی ذکر اثبات ذکرست ای جوان
هر چه خواهم این سخن کوته کنم / لب به بندم در خموشی ره کنم
باده ذکرم زند در سینه جوش / آردم مستانه در جوش و خروش
دل مرا چون شیشه ذکرش باده است / جانم از این باده مست افتاده است
جام هشیاریم از دست اوفتاد / جان چو از این باده ام مست اوفتاد
جام هشیاری چو افتادم ز دست / در کف مستی عنان دادم ز دست

شرح حال چون ذوالنون مصری
در طریق ذوالنون [illegible]
[illegible]

چون بدادم

چون بدادم در کف مستی عنان / میکند مستانه ام ورد ذکر جان
ذکر جان مستانه گر گویم چه غم / جرم مستان کس نیارد در قلم
گر خطائی سر زند از من مگیر / زانکه معذورست باشد ناگزیر
گر تو هم مستانه ذکر جان کنی / مشکل روز شمار آسان کنی
هر که او مستانه گوید ذکر جان / جا دهندش بی شمار اندر جنان
گفت پیغمبر که ذکر لا اله / هست مفتاح جنان بی اشتباه
جان و دل با ذکر حق انباز کن / باب جنت را کلیدی ساز کن
دل ز هر اندیشه خالی نمای / تا لب گردد از ذکر خدای
شیشه دل جای اندیشه مکن / جز می ذکر اندرین شیشه مکن
وا ذکر الله کثیرا گوش کن / جرعه از ذکر هر دم نوش کن
آنکه بهر باده در خمیازه / نیستش این باده را اندازه
هر چه از این باده در جامش شود / باز جام دیگر اعانت شود
جنت فانی این می باقی بود / باقیش در بزم جان ساقی بود
گر بقا جوئی می باقی طلب / می بنوش و طلعت ساقی طلب
ساقی از بود و نبود برکنار است / هیچ می همچون می دیدار نیست

می برای دیدن ساقی بود — خاصه آن ساقی که خود باقی بود
ساقیم باقی و باقی میدهد — چون کرشم می که ساقی میدهد
سکه لبریز می باقیستم — جاودان مست می ساقیستم
ساقیم هر دم ز انعامی دگر — ریزد اندر کام جان جامی دگر
تا لبالب جامم از می کرده است — ورد جانم ذکر الهی کرده است
ذکر الهی چون حیاتم تازه کرد — باده ام در جام بی اندازه کرد
باده ذکرم چو بی اندازه گشت — جوشش مستیم از حد در گذشت
مستیم را شد چو جوشش از حد فزون — سوی اسم اعظم شد رهنمون
ره چو سوی اسم اعظم یافتم — پرده اسما زهم بشکافتم
چون نماندم هیچ از اسما پرده — ساز کردم از مسمی پرده
تا ازین پرده نغمه افزون صفات — نغمه ساز نهایا کنم ورد کرد ذات
ذکر ذات از هر چه گویم برترست — در صفت تاج علوش برسرست
هیچ اسمی را بجز اسم الله — نیست سوی قلب آن از قلب راه
جیب غیب آورده چون خال دهان — تا نهد با نند وحی آنرا بیان
ذکر ذات از تعمیه کردم عیان — گرچه در صد پرده چون نشد نهان

[illegible]



گر تو صد ره جنبش از آتش پی کنی — حل عقد این معما کی کنی
از توجه تا نگردی پرده در — وجه این معنی نگردد جلوه گر
شد چو قلاب تدبر گوهر سا — زان تو را باب ششم گردید باز

آیدم تا از توجه دیگرست — آورم قلاب وگشایم درست
آیدم تا از توجه هر زمان — معنی از صورتی سازم عیان
آیدم با معنیت ملحق کنم — صورتت را معنی مطلق کنم
آیدم تا از صور برهانمت — صورت معنی بدل بنشانمت
آیدم گر قید صورتها همه — دار مانم سازمت معنا همه
محفل بی صورتی آرایمت — صورت بی صورتی بنمایمت
آیدم گر حسبت آرم سوی جان — تا بچشم جان ببینی روی جان
آیدم تا وردجانت لا کنم — همدمت با شاهد الا کنم
آیدم گر نشاه الله و نور — سازمت مستغنی از غیب و حضور
آیدم تا دل بجان بسپارمت — خود ز دل جام جهان بین آرمت
آیدم تا چشم دل بگشایمت — صورت معنی عیان بنمایمت
آیدم تا بندم از غربت بصر — صورتت جانانت آرم در نظر

وز توجه با نقاب [illegible]
[illegible]

آدم با یار سازم همدمت | دیده بر بندم ز هر نامحرمت
آدم رویت سوی جانان کنم | نفس حیوانیت را بیجان کنم
آدم راهی بجانان بخشمت | هر نفس از وصل او جان بخشمت
آدم تا مشکلت آسان کنم | هم دهم جانت همت بیجان کنم
آدم کز صورتت بیرون کنم | بر بت بی صورتت مفتون کنم
آدم کآزاد از قید صور | سازمت بی صورتی را جلوه گر
تا ببینی نفس صورت آفرین | گشته بی صورت بصورتها قرین
آدم کت باب هشتم وا کنم | از دو عالم رخ بسوی یکتا کنم
آدم تا از توجه در دلت | وجه وجه الله نمایم حاصلت
چون توجه روی آرد سوی تو | جز بوجه الله نیارد روی تو
تا نمانی پردهٔ پندار شک | ظاهر و باطن نه بینی غیر حق
همچنانکه روی وقت مردنت | باید از هر سو بیکسو کردنت
نیز هنگام توجه بی شکی | روی باید کردنت سوی یکی
واز همه باید بکلی رستنت | از دو عالم با یکی پیوستنت
ترک کردن جمله مطلوبات را | قطع کردن حب محبوبات را

اما .



جز یکی دل از همه برداشتن | هیچ مقصودی بدل نگذاشتن
از چه و چون جمله بیرون آمدن | بیچه و چون سوی بیچون آمدن
کز مقام انبیا و اولیا | جمله بنمایند پشت بر ملا
بایدت از جمله قطع التفات | ور توجه روی آوردن بذات
زین توجه گر دمی غافل شوی | حق بیابی جانب باطل شوی
چون توجه سر زد از جان جنید | گردیش آزاد و نماندش هیچ قید
گفت صدیقی اگر در عمر خویش | جز توجه هیچ ننشیند بپیش
دایم از تحقیق سر بر زد بجام | بر طریق حق زند از صدق گام
طرفة العینی اگر ماند ز راه | تا بدش روی توجه از اله
آنچه در ایام عمرش از کمال | گشته حاصل از نباید کشف حال
از نفس یکبار گر بیرون شود | محتجب از درگه بیچون شود
تیره سازد ظلمت غفلت دلش | جز زیان سودی نگردد حاصلش
هان تغافل دمی ز کار خویش | تا نگردی محتجب از یار خویش
از گریبان توجه سر بر آر | شو مراقب از پی دیدار یار
دیده از دیدار هر غیری بپوش | جز پی دیدار یار خود مکوش

باش بصورت بدل صورت نگار / صورت بصورتی صورت نگار
صورت بصورتی چون دولت / گشته از صورت نگاری محنت
چشم دل بگشا و وجه الله ببین / روشن از وجهش دل آگاه بین
ره مده در خلوت دل یار غیر / تا نگردد کعبهٔ جان تو دیر
نقش غیر از تخته دل بر تراش / نقش حق بین چند باشی بت تراش
تا کشی بر تخته دل نقش غیر / بت تراشی همچو آزر سوی دیر
بت شکن میباش تا همچون خلیل / چشمه دل گردد از رحمت جلیل
کعبه الله است دل دیرش مساز / پیش ازین بتخانه از غیرش مساز
بت پرستی گر بدیرت آزرست / وجه حق در دل بنه دیری نکوست
آنچنان بت در چنین دیر بست / وین نه حد هر کس و هر کس است
هر که را سوی توجه راه نیست / از چنین دیر و بتی آگاه نیست
از توجه تا که بگشاید دری / نخل آگاهیت کی بخشد بری
از توجه گر دلت آگه شود / جلوه‌گاه جسم توجه الله شود
از توجه دور گردد غفلت / از توجه نور گردد ظلمت
از توجه دل چو یابد روشنی / گردد اندر گلشن جان گلشنی

لمعه



گلشن جان چیست کوی وصل یار / آبشارش دیده‌های اشکبار
از توجه جان بجانان میرسد / درد بیدرمان بدرمان میرسد
درد بیدرمان چه باشد هجر دوست / کش وصال دوست درمان نکوست
از توجه عاشق مهجور زار / در کف آرد دامن وصل نگار
از توجه نیست گردد هستیت / تا نگی باشد بلند و پستیت
از توجه جسم و جانت لا شود / لا چو گردد همدم الا شود
از توجه صورتت معنی شود / وز صور معنیت مستغنی شود
از توجه پرده‌های احتجاب / شق شود تا یار بینی بی حجاب
از توجه قرب حق حاصل کنی / در مقام قرب حق منزل کنی
از توجه روشنت گردد چو شمع / ظلمت و نور جهان فرق و جمع
از توجه تفرقه زایل شود / نور جمعیت بدل حاصل شود
از توجه رهروان راه دین / بی گمان یابند انوار یقین
از توجه کفرت ایمان میشود / نفس بیدینت مسلمان میشود
از توجه دیو میگردد ملک / حکم اینها نماید بر فلک
از توجه ذره گردد آفتاب / از توجه قطره میگردد سحاب

از توجه پشه عنقا می شود / از توجه عبد مولی میشود
از توجه انبیا و اولیا / منزلت جستند در نزد خدا
از توجه بود کز غرقاب نیل / کشتیش بر ساحل آمد جبرئیل
از توجه بود کز مریم بزاد / بی پدر روح الله قدسی نژاد
از توجه بود کان فخر بشر / کرد روشن در جهان شق القمر
از توجه خالق فرد وحید / کرد در یکدم دو عالم را پدید
از توجه بیقراری و سکون / یافته نه طاق گردون بی ستون
از توجه شد بامر کردگار / این موالید و عناصر آشکار
از توجه مرده یابد زندگی / تا قیامت در بر و پایندگی
از توجه خارها گردند گل / از توجه جزوها گردند کل
از توجه عالم و آدم تمام / قرب حق جویند دایم والسلام

[illegible] بیان [illegible] صبر [illegible]

چون ز قلاب توجه در دلت / شد بهفتم باب فتح حاجتا

آدم کز صبر قلاب دگر / سازم و بازت کنم باب دگر
آدم کز صبر مفتاح فرج / آرم و بگشایم ابواب درج
آدم تا در مصایب صبر کیش / سازمت با جان زار و قلب ریش

آدم تا



آدم تا بر جفا و جور یار / بخشمت صبری بجان بیقرار
آدم کز صبر ایوب کنم / در شکیبائی چو یعقوبت کنم
آدم تا یار اخیارت کنم / در صبوری همچو ابرارت کنم
آدم کز برق صبر سینه سوز / هر طرف اندازمت در سینه سوز
آدم در سینه صبر اندوزمت / تا چراغ تصفیه افروزمت
آدم کت از دراری شکیب / نفس را کوته کنم دست فریب
آدم کت از خطوط نفس دون / با شکیبائی [illegible] آرم برون
آدم کز نفس دوری بخشمت / در شکیبها صبوری بخشمت
آدم کز شکوه اغیار و یار / لب فرو بندم ز صبرت استوار
آدم کز صبر باب هشتمین / سازمت مفتوح بر قلب حزین
ای ز صبرت گشته جان عالی درج / رو بخوان الصبر مفتاح الفرج
قرب حق خواهی صبوری پیشه کن / وز عجال النفس دوری پیشه کن
باش صابر غافل از صبرت مشو / رمز والله مع الصابرین شنو
در مقام صبر همچون صابرین / جسم و جان را کن بمحنتها قرین
جهد کن در صبر و از اخیار باش / در جهاد النفس چون ابرار باش

قلع شهوتهای نفسانی نمای / قمع لذتهای جسمانی نمای
از تعلقها تهی کن سینه را / زنگ بزدا از رخ این آینه را
ده صفای قلب را از تصفیه / ده جلای روح را از تجلیه
دیده از اشک روان جیحون نما / سینه از زخم درون پرخون نما
عاشق شمعی برو پروانه باش / طالب گنجی برو ویرانه باش
تن رها ناکرده هیچ از جان مگوی / جان فدا ناکشته از جانان مگوی
دل ز کف ناهشته از دلبر مپرس / ای صدف نشکسته از گوهر مپرس
ترک دل گوی و بدلبر روی کن / بر جفای آن ستمگر خوی کن
هرچه آید بر تو از جور و جفا / مرحبا گویش بصد مهر و وفا
باش صابر در بلا با ذوالمنن / گر هزارت تیغ بارد دم مزن
بر جفای خارش ار نبود شکیب / در بر گل کی نشیند عندلیب
گرچه بلبل یاری گل بایدت / جور خارش را تحمل بایدت
گر نهال صبر تلخ آید برت / عاقبت آن بار آرد شکرت
چشم یعقوب ارچه شد تار از شکیب / لیک روشن شد بدیدار حبیب
صبر اگر ایوب را بگداخت جان / یافت آخر زان حیات جاودان

صبر محمود

صبر محمود تو اندر عبدیت / در عبادت باشد و در معصیت
از عبادت گر رسد گر رنجها / باش صابر تا بیابی گنجها
میل عصیان داردت گر بیقرار / جز شکیبائی مکن هیچ اختیار
رو بهر حالی صبوری پیشه کن / جز صبوری ترک هر اندیشه کن
دم مزن با غیر از اسرار حبیب / صبر کن بر جور بسیار رقیب
شکوه را انواع آمد بر سه نوع / شرح هر یک گویمت بشنو بطوع
شکوه اولی ترا نزد رقیب / باشد از بیمهری و جور حبیب
وان ترا بیزار از یاری کند / حاصلت از یار بیزاری کند
شکوه ثانیت باشد بر حبیب / از جفا و جور بسیار رقیب
شکوه از اغیار و یارت باچند / زین شکایتها بکلی لب ببند
وان ترا شرکست اندر حب دوست / شرک ورزی در محبت کی نکوست
شکوه ثالث ز هجر و وصل یار / هم بیار آید ترا ای هوشیار
وان بمعنی عین توحید تو است / در حقیقت محض تفرید تو است
گر ترا توحید باید استوار / شکوه از یارت مکن در نزد یار
نی غلط گفتم ز شکوه لب ببند / صابران را شکوه باشد ناپسند

گر ببینی جورها از اندازه بیش ... صبر ورزو نه سر تسلیم پیش
صبر و تسلیمند با هم هم عنان ... گر نداری دم مزن از امتحان
بهشتم چون ز صبرت بار شد ... با شکیبائیت جان و همسار شد

[illegible]

آمدم با باب نهم نکبایت ... جانب تسلیم ره بنمایمت
آمدم کز خویشتن بستانمت ... سازمت تسلیم و مسلم خوانمت
آمدم نفس ترا اسلم کنم ... وز شرور آن ترا سالم کنم
آمدم کت بیچه و بیچون کنم ... سالمت از کید نفس دون کنم
آمدم تا از حدیث من سلم ... بر زبان و دست تو قفلی نهم
آمدم کاموزمت اسلام را ... رسم استحکام و استسلام را
آمدم تا مسلمان سازمت ... در ره تسلیم قربان سازمت
آمدم تا از دلت چون و چرا ... بسترم چون مسلمین با تیغ لا
آمدم کار از کفت بیرون کنم ... در طریقت بیچه و بیچون کنم
آمدم بی‌اختیاری سازم از دست ... سازم از تسلیم کلی الکنت
آمدم تا بسته سازم دست تو ... منقطع سازم زبان و دست تو
تا باسلامت سمر عالم کنم ... خلق از دست و زبان سالم کنم

آمدم گر



آمدم کز آب تسلیم ای همام ... آتش خشمت کنم برد و سلام
تا مسلمانت از دست و زبان ... بی‌سخن سالم بود جسم و جان
آمدم کاکنون ز تسلیمت کنم ... شیوهٔ تفویض تعلیمت کنم
تا نه از تفویض یابی آگهی ... کی شوی تسلیم و دریابی رهی
شیوهٔ تسلیم از تفویض جوی ... معنی تسلیم در تفویض گوی
دل ز تفویضت تخت آگاه کن ... جانب تسلیم آنگه راه کن
کن مفوض کار خود با کارساز ... چاره در کارت از این کارساز
بر خدا گر واگذاری کار خویش ... عیشها دریابی از اندازه بیش
همت ایشت ز گردون برشود ... جز خدا از جمله عالی‌تر شود
شاه اقلیم ولایت مرتضی ... گفت آنچه روز بیم شد از خدا
زآن شدم راضی که کار خویشتن ... با خدا بگذاشتم یکباره من
زانکه چون کرد آن نکوئی ابتدا ... جز نکوئی کی کند در انتها
هر که از نیکست نیک آمد از او ... جز نکوئی بر نمی‌زاید از او
گرچه صد ره پرده پیش آرد سحاب ... ظلمتی جز نور ناید ز آفتاب
نیک اگر خواهی تو کار خویشتن ... اول و آخر درین دیر کهن

ده عنان کار دست کردگار          شیوهٔ تفویض را کن اختیار
لفظ تفویض ارچه دارد پنج حرف          لیک هر یک را بود حکمی شگرف
گر نه آن احکام دریابی نخست          کار تو از تفویض کی گردد درست
حکم حرف اولین کان تا بود          ترک تدبیرات از آن پیدا بود
حکم حرف دومین کان هست فا          سر برآرد از فنای ما سوا
حکم حرف سیمین کان واو گشت          از وفای عهد گوید سرگذشت
حکم حرف چارمین کان حرف یاست          یأس از نفس و یقینت بر خداست
حکم حرف پنجمین کان هست ضاد          از ضمیر انورت آید بیاد
چون تو این احکام دریابی درست          باده تفویض اندر جام تست
رو می تفویض اندر جام کن          در پناه حق درا آرام کن
**این حکایت را ز درویشی شبان          بشنو و بین حالت تفویض آن**
داشت اندر ویش بی برگ و نوا          گوسفند چند با گرگ آشنا
خویش اینها را شبانی مینمود          سوی صحرا پاسبانی می نمود
چون شدی مشغول در کار نماز          روی آوردی بباب بی نیاز
گرگ را امر خدای غیب دان          میشدی بر گوسفندانش شبان





روزی از انحال وقف شد کسی          در تعجب رفت در حیرت بسی
گفت یارب زین ابحوج کبود          گوسفند و گرگ را کی صلح بود
ناگهان از عالم غیبش بگوش          آمد آوازی که ای غافل خموش
مالک آن گوسفندان چون بما          صلح کرد و کرد کار خود رها
زانسبب کردیم در دار جهان          گرگ را بر گوسفند او شبان
رو تو هم تفویض کن درویش وار          تا نگهدار تو گردد کردگار
سوی صحرا بهر پست و بلند          گرگ را سازد شبان گوسفند
دامن تفویض را از کف مده          کار خود یکباره با داور بنه
تا بهر حالی ترا یاری کند          گوسفندت را نگهداری کند
چون بکلی بر بساط کم و بیش          بر خدا کردی مفوض امر خویش
آنچه پیش آید ترا زو شاد باش          غم مخور از قید غم آزاد باش
گر همه تیغ آیدت از کردگار          زیر تیغش گردن تسلیم دار
چیست تسلیم آنکه بیدرد و دریغ          در ره حق سر سپاری زیر تیغ
سر سپاری نیست جز تفویض خاص          و آن به تسلیمش دهی تو اختصاص
گر کنی از دیده معنی نظر          عین تفویض است تسلیم ای پسر

گوسفند و گرگ در صحرا بهشت
[illegible] بر او بیابان [illegible]
[illegible] گوسفند و [illegible]
روح و تقیت [illegible] صحرا [illegible]
[illegible] گوسفند
حکایت از صحرا [illegible]

معنی تفویض چون در یافتی | پرده تسلیم از آن بشکافتی
کار خود تکسیر نهادی با خدا | سر نمودی بیدریغ از آن فدا
پرده بر دارد حدیث من سلم | بر در اسلام تا افرازد علم
تا بدست تو رسالت بر روان | خیر دست زانکه سلامت از جهان
در جفا دست و زبان کوته کنی | جانب تسلیم دایم ره کنی
جز به تسلیمت نباشد هیچ رو | دایم از تسلیم باشی چاره جو
چون نشد از تفویض تسلیم تو راست | معنی تفویض از تسلیم خواست
آدم تا بار قلاب دهم | آرم و بگشایمت تا باب دهم
آدم تا از رضای نفس دوان | در رضای حق ترا آرم روان
آدم کز حق ترا راضی کنم | فارغ از مستقبل و ماضی کنم
آدم کیباره در کوی فنا | سازمت تسلیم در کار رضا
آدم کز خود ترا فانی کنم | جاودان باقی ربانی کنم
آدم کز مرت قبل الموت جان | کیرت بخشم حیات جاودان
آدم تا بخشمت نور یقین | از شعاع آفتاب نورم بین
آدم تا بخود دو محرمت کنم | بیخبر از محو و از صحوت کنم

آدم کز



آدم کز تفرقه برهانمت | در مقام جمعیت بنشانمت
آدم تا روشنت سازم چو شمع | آنچه پنهانست از جمع الجمع
آدم تا از درون و از برون | سازمت مطلق ز قید چند و چون
آدم تا سوی بیچونت کشم | از چه و چون جمله بیرونت کشم
آدم بی پرده از تار مجاز | در حقیقت سازمت قانون نواز
آدم کز باده جام الست | تا ابد سازم ترا سرشار و مست
آدم ز آزادگی شادت کنم | از غم و اندوه آزادت کنم
آدم کازادت ز هجران کنم | تازه از وصل نگارت جان کنم
آدم ز اخیار و ابرارت کنم | جرعه نوشش از جام حرارت کنم
آدم تا خاطر شادت دهم | شیوه آزادگان یادت دهم
آدم تا سینه مسرورت کنم | از غم و اندوه دل دورت کنم
آدم صبر و تحمل بخشمت | توبه و زهد و توکل بخشمت
آدم کت از قناعت توشه | هم ببخشم ز عزلت گوشه
آدم کز صیقل ذکر الله | از تمت پردن زرنگ اشتباه
آدم تا در توجه آرمت | وجه وجه الله بدل بسپارمت

آمدم تفویض تعلیمت کنم | تا تحقق یکباره تسلیمت کنم
آمدم زین جمله ات جامع کنم | در دلت نور رضا ساطع کنم
زانکه انتها جمله بهر این بود | آن همه آینه این آیین بود
در مراتب جمله رتبت باشد این | رتبت جمله مراتب باشد این
جامع جمع مجامع این بود | در مجامع جمع جامع این بود
جمع جامع جامع جمعیت این | بزم جمع الجمع را شمعست این
هم در درج عبودیت بود | هم مه برج ربوبیت بود
این بود نور چراغ معرفت | این بود می در ایاغ معرفت
مطلب طلاب و خیار است این | مشرب ابرار و احرار است این
این طریق انبیا و اولیاست | این سبیل اصفیا و اتقیاست
این صراط مستقیم حق بود | هر که دارد او تحقق حق بود
هم سروش عالم غیب است این | هم کتاب الله لاریب است این
هم بود جبریل و میکائیل جان | هم سرافیل است و عزرائیل جان
هم بگیرد جان رهم جان میدهد | هم نشان از کوی جانان میدهد
فاتح الابواب هر باب است این | در قتال النفس قلابست این

این

این دهم قلاب تو باب نجات | ابتدا و انتها با بهاست
رو بچنگ آور تو این قلاب را | با رضا بگشای آخر باب را
پای تا سر خویش را راضی نمای | مطلق از مستقبل و ماضی نمای
دیده از مستقبل و ماضی بدوز | طایر اندیشها را پر بسوز
رخت بیرون بر ز کوی قیل و قال | باش ساکن در سرای وجد و حال
آنچه پیش آید از محبوب خویش | خوان تو آنش محبوب و بنشانش پیش
از رضا و خواهش نفست برآی | در رضا و خواهش ایزد درآی
جان بحکام ازل تسلیم کن | بر دلت تفویض را تعلیم کن
ظاهر و باطن امور خویشتن | نه بدست خالق سر و علن
دست کوته ساز از تدبیر خویش | سر مپیچ از رشته تقدیر خویش
پای بیرون نه ز کوی اعتراض | ریشه اغراض بر کن ز انقراض
معترض بر قول و فعل دوست چند | لب ز اعراض و تعرض در بند
گر بگیرد جانت و گر جان دهد | ور فرستد درد و گر درمان دهد
باش راضی وز رضایش سر متاب | در رعیت در رضای او شتاب
چون رضای خویشتن بگذاشتی | در رضای دوست سر افراشتی

از تو او راضی شود چند و چون / ور رضای تو نخواهد شد برون
بایزید آن مست صهبای رضا / گفت بردم بار رضایش سالها
این زمان او در رضای من بود / آنچه دارد از برای من بود
همچنین فرمود آن سلطان پاک / کین زمین و آسمان و آب و خاک
شش جهت با چار ارکان سر بسر / آنچه پنهان است و پیدا در نظر
در رضای من همه باشد بپای / زانکه چون باشد رضایم از خدای
زین رضا دور است مست بوالهوس / بوالهوس را نیست بر وی دسترس
تا نگردی خاک در کوی فنا / ره نیابی ذره سوی رضا
شیر مردی کان درین وادی بمرد / زنده گشت و جان به نیکوئی سپرد
در کشند رخش فراست زیر زین / هر طرف جولان کنند روی زمین
سوی هر جمعی که یکسو بگذرد / از فراست سوی ایشان بنگرد
نیک و بد بشناسد او بر فعالشان / پی برد از فعل بر اعمالشان
گر بدی بیند نکوئیشان دهد / کفر گیرد در عوض ایمان دهد
کافرش خوانند و او ایمان ده است / زانچنین کفریش از ایمان به است
زانکه گر نفس کسی احیا کند / گفته اند احیای یکدنیا کند



چون بایمان خلق را خواند همی / نیست از تغییر خلق او را غمی
کفر او ایمان و کفر ایمان او / مؤمنین را راحت جان کفر او
با چنین کفریش هر کو داد دست / مؤمن خالص شده از کدورت
چون تمام آن بابها مفتوح شد / شرح آن قفلابها مشروح شد
هر کبود آن ولی عهد خویش / در ولایت را ولیای عصر خویش
هر کبود و جامع کل کمال / مجمع در وی علوم کشف و حال
هر کبود آن کز انوار یقین / گشته روشن در برش احکام دین
هر کبود آنکه بر قانون شرع / باشدش احکام دین از اصل و فرع
هر کبود آنکه جز شرع نبی / در شرایع نبود او را مطلبی
هر کبود آنکه جز ختم رسل / نبود او را پیشوائی در سبل
هر کبود آنکه از رب جلیل / باشدش وحی و نزول جبرئیل
هر کبود آنکه نبود در برش / جز کتاب الله کتاب دیگرش
هر کبود آنکه آورده بجای / سنت پیغمبر و فرض خدای
هر کبود یار اصحاب رسول / دوستدار آل و اصحاب رسول
هر کبود آنکه در راه طلب / کرده جان را خاک درگاه طلب

از رضا شد رتبهٔ حاجی بوا / ست و در لوث ... بیزدی بوا
... شبه چون ... باشد ای ... / شرح حال پیر و آداب مرید

هر کبود آنکه ز اول مطلبش
گشته محکم در شریعت مذهبش

هر کبود آنکه در طی طریق
گشته پیر دستگیر او در رفیق

هر کبود دست جام معرفت
بیخود از شرب مدام معرفت

هر کبود بی‌نیازی از مجاز
در مقامات حقیقت نغمه‌ساز

هر کبود آنکه از فرد احدیت
متحد گردیده از وحدانیت

هر کبود آنکه شد عشقش چو پیش
گرد فانی خویش را در شیخ خویش

هر کبود آنکه چون آگاه شد
رسته از خود فانی فی الله شد

هر کبود آنکه چون فانی شد او
جاودان باقی ربانی شد او

هر کبود آن قلندر دستگاه
کآمد اندر ملک معنی پادشاه

هر کبود آنکه اندر مغز و پوست
خالیش نبود دمی از یاد دوست

هر کبود آنکه در ذات و صفات
متحد شد با صفات و ذات آن

هر کبود از هوا وارسته
در دو عالم با خدا پیوسته

کامر و نهیش امر و نهی حق بود
رامر و نهی نفس دون مطلق بود

کشته نفس خویش با تیغ جهاد
یک نفس فارغ نباشد از جهاد

قول و فعلش از غرض عاری بود
قول و فعل حضرت باری بود

بوی



بی‌غرض ره سوی جانان کرده طی
بی‌غرض در کوی جانان برده پی

بی‌غرض بیموده منزلها بسی
بی‌غرض ره کرده در دلها بسی

بی‌غرض بگزیده هجر و وصل یار
بی‌غرض جان کرده در راهش نثار

بی‌غرض طلاب را هادی شده
رهنماشان سوی هر وادی شده

زان غرضهائی که نفسانی بود
زغرضهائی که ربانی بود

زان غرضهائی که دام ره بود
زغرضهائی که از الله بود

آن غرض جان را کشد در حجاب
این غرض از پیش بردارد حجاب

آن غرض از نفس و این از حق بود
آن مقید باشد این مطلق بود

آن بدنیا این بعقبایت کشد
آن بغفلت این باعلایت کشد

آن ترا از حب دنیا سر زند
این ز بغضش حلقها بر در زند

آن بعصیان این بطاعت آوردت
آن بعذر این در طاعت آردت

آن باخلاق بدت سازد قرین
این کند اخلاق نیکت همنشین

آن ز وصل یار مهجورت کند
دیده و دل هر دو پر نورت کند

این مطیع دست پرت میکند
تابع آن دستگیرت میکند

آن برویت باب هاسد میکند
پی رو نفس معربد میکند

این گشاید بر رخت بس بابها / تا کشد لطف از آن قلابها
اژدهای نفس تو در بحر جان / کرده جا همچون نهنگ جانستان
گرنه آن قلابها داری بچنگ / کی برون از بحر آری این نهنگ
بحر در جوش و نهنگت بیقرار / کی توانی راند کشتی در کنار
رو تو آن قلابها آور بچنگ / کن برون از بحر جانت این نهنگ
هست چون قلابها در دست پیر / خیز و محکم دامن پیری بگیر
لیک آدابت همی باید نخست / تا بچنگ آری تو دامانش درست
و آن ترا باید که در آغاز کار / جوئی از اغراض نفسانی کنار
حب دنیا انکه راس هر خطاست / در دل و جانت از آن صد ماجراست
که گرفتار ریاسات کند / مستعد بس سیاسات کند
گاه حب آرد در کمند مال و جاه / سرنگون از رهت اندازد بچاه
که زنسب و شهرت بندد قطار / بگسلد چون اشترت مهارا
پس در آ مردانه زیر دست پیر / زیر دستش خویشتن را مرده گیر
گر بپهلو ور بسر گرداندت / گر بخاک و گر بخون غلطاندت
گر چشاند نوش و گر نیشت دهد / ور هزاران غصه در پیشت نهد

الی



سر مپیچ از رشتهٔ ارشش دمی / هر چه فرماید بجا آور همی
حلقهٔ ارشادش چو در در گوش کن / زهر اگر بدهد چو شهدش نوش کن
دانش و علم و عمل انچت کم است / از همه یکبارگی بردار دست
گر فلاطونی و بو سیناستی / گرچه موسی باید ار پیداستی
باش همچون طفل مکتب در برش / وانچه تعلیمت کند کن از برش
حد خود بشناس و گستاخی مکن / با ادب میباش پیش در سخن
تا نفرماید بگو حرفی مگو / تا نه بنماید رهی راهی مپو
لب مجنبان پیش او خاموش باش / پس چه گوید پای تا سر گوش باش
بر میاور هیچ بی امرش نفس / دم مزن زنهار از امرش بکس
خدمتش از صدق و از اخلاص کن / خویش را در خدمتش اخلاص کن
تا نگردی خاص دوری از دلش / خود نتابد بر تو نوری از دلش
خاص شو تا در دلش راهی کنی / خویش را از نورش آگاهی کنی
چون شدی آگاه ز انوار دلش / محرمت سازد باسرار دلش
محرم اسرار چون گشتی تمام / ریزدت هر دم می عشقی بجام
از شراب عشق چون مستت کند / بیخود از هستیت هم هستت کند

چون ز هست و نیست بیخود سازدت    مست عشق از خوش چون خود سازدت
بر کفت بسیار و آن قلا بها    جمله معوضت کند آن با بها
یک بیک آن بیبها چون پیشکش کند    بار ضایت عاقبت طی کند
در رضایت کار چون کرد تمام    هم مریدی هم مرادی والسلام
چون ز حال پیر و آداب مرید    بیش گفتم آنچه گفتنی ای مرید
[illegible]
آمدم تا مست و مدهوشت کنم    از سخن یکباره خاموشت کنم
آمدم خاموشی آموزم ترا    جان ز خاموشی برافروزم ترا
آمدم تا از گفت بیرون کشم    بچه و چون سوی بیچون کشم
آمدم تا از پی گفتار جان    بند بنهم خموشی بر دهان
آمدم تا در بساط پیش کم    سازم آزادت ز قید هر دو دم
آمدم تا بندم از غیبت لبت    دل کنم شاغل بذکر یا ربت
آمدم کز شکوه لب بر بندت    دل بشکر از خاموشی در بندت
آمدم تا خوش بخوانم این کتاب    با خموشیت نمایم فتح باب
گفت ختم جمله پیغمبران    کانکه شد خاموش ناجی گشت آن
گر تو خاموشی بورزی و ادب    در همه حالیت افزاید طرب

[illegible]

زانکه انسان از خموشی لسان    باشدش سالم همیشه چشم و جان
گنه خاموشی مراد جان رسد    ای بسا جاها که در خسران رسد
تا زبان شمع چون شد دراز    سر رود بر بادش و جان در گداز
تا صدف در قعر بنشسته خموش    آب گوهر دارد اش در سینه جوش
گر سلامت جوئی و راه نجات    جز خموشی نیست درگاه نجات
خامشی را وجه باشد بر دو قسم    هر یکی گنجی بزیر صد طلسم
آن یکی باشد خموشی زبان    وآن دگر باشد خموشی جنان
آن ز حرف غیر بگسستن بود    این ز یاد غیر وارستن بود
آن ز حرف غیر بربندد زبان    این برد یادش بکلی از جنان
هر که نام غیر نارد بر زبان    جز تحکیت نیست آن رطب اللسان
وانکه دل ز یاد غیرش باز رست    صد تجلی آیدش بر دل نشست
رو زبان و دل بکلی بسته دار    از حدیث غیر و یکسو یاد یار
ورنه شیطان لعین راهت زند    ره از آن گفتار بیگاهت زند
از زبان و دل هر آنکو شد خموش    دیو مکرش از پیش بیهوش
در خموشی گنجها باشد نهان    هر یکی خوشتر ز صد ملک جهان

[illegible]

باش خاموش تا بیابی گنجها — ورنه از گفتارت آید رنجها
گر خموشی پیشه ات گردد مدام — از زبانت یار میگوید کلام
من خموشم و یار اندر گفتگوست — این نه من میگویم این گفتار اوست
یار من چون عزم در گفتار کرد — از زبانم کشف این اسرار کرد
من نگفتم یار گفت این گفت گفت — گوهر اسرار بی حد سفت
این زمانم یار می بندد زبان — تا کی بازم کند رطب اللسان

منت ایزد را که در دار السلام
شد چو خلد جنت ثانی تمام

قدری از جلد سیم از هفت دفتر جنات الوصال نوشته شد بتوفیق الله

این سپهر عشق را انجم بود بسم الله الرحمن الرحیم جلد ثالث جنت سیم بود

بار دیگر شهباز سخن پرواز کرد / صید کردن سوی دشت آغاز کرد
طایران دشت معنی صید اوست / رشتهٔ الفاظ دام و قید اوست
گرنه از الفاظ قید افکن شود / کی تواند خویش صید افکن شود
معنی مطلق نبودش صورتی / جنبشی داد و نمودش صورتی
صورتی چون کرد از وی آشکار / نقطه اش خواند و نمودش نامدار
هر زمانش جنبشی دیگر فزود / از حروفش کسوتی در بر نمود
حرفها را بسته ترتیب کرد / صورت الفاظ از آن ترکیب کرد
پس ز هر لفظی هزاران دام قید / گستریده مرغ معنی کرد صید
مرحبا شهباز خوش پرواز من / حبذا صیاد صید انداز من
آفرین ای شاهباز دست شاه / کامدت دشت معانی صیدگاه
چون تو شهبازی صیادی کجاست / چون تو لاقیدی و آزادی کجاست

گرچه از



گرچه از الفاظ داری قیدها / از معانی هر دم آری صیدها
لیک خود صیاد لاقید آمدی / قید بنهاده پی صید آمدی
طایر معنی که آن صید تو است / پای بست حلقهٔ قید تو است
چون مجرد ماند اندر وصل خویش / هم مجرد آیدش صیاد پیش
گرنه از بال تجرد بر پری / زان مجرد صید کی پایی بری
چون ترا بال تجرد داده اند / از مجرد صید تو بنهاده اند
شه پر تجرید بگشا صید کن / عالمی را هیچ خود لاقید کن
جانش بگشا صید فتراک تو است / بستهٔ فتراک ادراک تو است
گرچه از ادراک هر سو بالها / بهر صیدت گستراند او سالها
از تو هرگز صورتی ظاهر ندید / غیر معنی هیچ در خاطر ندید
خاطر از آمیزش چون شاد گشت / صید معنی کرد و خوش صیاد گشت
جان من صید معانی میکند / کشف اسرار نهانی می کند
گشته هم پرواز شهباز سخن / تا کند صیدی به پرواز سخن
صید او چبود معانی شگرف / جلوه پیرا در لباس صوت و حرف
صورت و حرفی گرچه اندر کار نیست / لیک آنهم خالی از اسرار نیست

اهل صورت چون ز معنی غافلند　　دل بصورت بسته از جان باطلند
قید صورت تا نباشد در میان　　معنی مطلق نگردد شان عیان
شاهد معنی با طهار صور　　در لباس حرف آمد جلوه گر
گر نه حرف و صوتی اندر کار بود　　صد هزارم معنی و اسرار بود
گر نه حرفی بد درین دریای ژرف　　داد معنی داد می بصورت دو حرف
حرف بس تنگست و معنی بیکران　　داد آن از حرف کی دادن توان
حرف باشد ذره معنی آفتاب　　ذره پیش آفتابش نیست تاب
حرف باشد قطره معنی قلزمست　　قطره با پیدائی قلزم کمست
قلزم معنی است بیحد و کران　　بیکران را کی توان دادن نشان
بحر معنی را کرانی کس ندید　　غیر نام از آن نشانی کس ندید
در سبوئی گر نگنجد بحر ژرف　　ظرف معنی هم نزاید گشت حرف
هر قدر گر بحر گنجد در سبو　　حرف معنی کی نگنجد اندر و
قطره گر در بحر ناپیداستی　　لیکنش کیفیت از دریاستی
قطرهٔ گر نوشش از دریا کنی　　طعم و خاصیت ورا پیدا کنی
طعم و خاصیت چو دانستی بدان　　جمله یک آبست بحر بیکران

مطلب از دریا

مطلب از دریا ترا چون گوهرست　　قطره هم آبست از آن رخ متاب
قطرهٔ از بحر معنی نوش کن　　این سخن را همچو دُر در گوش کن
این سخن از حرف مستغنی بود　　این سخن از عالم معنی بود
این سخن یک قطره زاندریاستی　　این سخن خود قلزم معناستی
این سخن از ما رسم آمد بر زبان　　زین سخن کردم دگر طی اللسان
این سخن خود یار میگوید بمن　　منکه باشم تا که خود گویم سخن
گر تو لا حول و لا را خواندهٔ　　اندرین معنی چرا درماندهٔ
حول و قوه چون همه از یار شد　　لاجرم از ما رهی گفتار شد
این نه اتحاد و حلول است ای فضول　　وحدت صرفست بگذر از حلول
محو یارم من حلولی نیستم　　چون تو مملو از فضولی نیستم
گفت یارم هر که او یار منست　　عاشق زار و دل افگار منست
منهم او را عاشقم لیک از جانش　　خون بریزم خویش هم خون بهاش
من چو جان در جسم او پیش دوست　　نیستم جز دوست اندر مغز و پوست
هر چه گویم دوست میگوید بمن　　دوست شو بین دوست چون گوید سخن
در کلام دوست چون جلوه نخست　　گشت با جلوه ندیدم نقش درست

باز قانون سخن را ساز کرد — نظم جلد سیمین آغاز کرد
نظم جلد سیمین از من بدان — زانکه از یار است شرح نظم آن
جلد سیم سیمین جنت بود — هرچه میخواهی درین جنت بود
زانکه باشد جنت عشاق این — هست از جنات دیگر طاق این
این بهشت وصل دلدار من است — خرمی بخش دل زار من است
پای تا سر چون گل روی نگار — هست خرم از بهشت وصل یار
صد هزارش سنبل و نسرین بود — صد هزارش لاله رنگین بود
صد هزارش گلبن رعناستی — صد هزارش بلبل شیداستی
عقل دور اندیش دور است از برش — عشق شور انگیز حلقه بر درش
هر که از عشق شوری در سر است — یارجویان حلقه کوبش بر در است
وصف این جنت که جلد سیم است — رشک اوراق سپهر و انجم است
این کتاب واردات غیبی است — انتخاب دفتر لاریبی است
این مثال از امر اعلی میرسد — بیش شمارش ز بالا میرسد
این بود توقیع سلطان وجود — کامده از غیب در ملک شهود
آنچه مسطور است در لوح و قلم — هست روشن در سواد این رقم

[illegible]



[illegible]

این رقم سر دفتر هر دفتر است — منشی دیوان غیبش دفتر است
دفتری چون نام این دفتر نوشت — دفتر عشاق گشتش سرنوشت
زیر هر حرفی که در این دفتر است — صد هزاران گنج معنی مضمر است
زانکه هر حرفیش از ام الکتاب — دفتری باشد سراسر انتخاب
سطرهایش جاده سوی نعیم — شاهراهی چون صراط مستقیم
هر یکی باشد بصد نور و ضیا — بر سپهر عدل خط استوا
اهل وحدت راست در هر نقطه — نقطه توحید زین خط جلوه گر
دفتر عشق است این یا زیجه است — نقش کونین از سواد نقطه است
نقطهائی کز خط این دفتر است — هر یکی نقش جهانی دیگر است
بس جهانها هست بیرون از جهان — جمله از یک نقطه پیدا و نهان
این بیان از مبدأ و شرح معاد — میکند از نقطه پیش تو یاد
حق نخستین نقطه ایجاد کرد — جنبشی داد و خطی بنیاد کرد
باز از آن خط جنبشی ظاهر نمود — سطحی از آن جنبش آمد در وجود
جنبشی دیگر ز سطح افراخت سر — جسمی از وی گشت هر سو جلوه گر
خط و سطح و جسم چون شد برقرار — طول و عرض و عمق گردید آشکار

اینهمه چون جمع شد با یکدگر / شد از آن نقش جهانی جلوه‌گر
تو جهان را نقطه نقطه فرض کن / جنبش هر نقطه بر دل عرض کن
بنگر از هر نقطه خطی آشکار / هر خطی را سطح و جسمی برکنار
پس ز هر جسمی جهانی جلوه‌گر / بین بطول و عرض و عمق بیشمر
همچنین از هر جهانی آشکار / نقطها بین در جهانی بیشمار
تا قیامت برگرداند ورق / نقطها بین در تزاید زین نسق
چون قیامت پرده بردارد ز پیش / جمله برگردند سوی اصل خویش
اصل ایشان نقطهٔ اول که بود / مطلع دیباچهٔ غیب و شهود
جمله سویش راجع و جویا شوند / محو در وی گشته ناپیدا شوند
ناگهان آنهم بگیرد از میان / نه از آن نامی بماند نی نشان
جسم و سطح و خط و نقطه آنچه هست / جلوه گر با اینهمه بالا و پست
جمله را در پیش قهاری حق / نقش هستی محو گرداند ز ورق
زانکه جمله فانی و باقیست او / کل شیء هالک الا وجهه
وجه حق را چون بقای سرمدست / جلوهای حسن او هم بیحدست
آنچه بینی آشکار از هست و نیست / در کتاب حسن وجهش نقطه ایست

نقطها دارد



نقطها دارد کتابش بیحساب / هر یکی عنوان طراز صد کتاب
لیک از آن دفتر سرّ و علن / نقطهٔ بی عشق نتوان یافتن
عشق اگر یک نقطه آموزد ترا / صد کتاب از حسن اندوزد ترا
نقطه از عشق ار نگیرد سبق / کی شناسی حرف حسنش از ورق
این ورق بگذار اکنون گر توان / دفتری از عشق آور در بیان

**این زبور عاشقان بینواست / نغمهٔ داودوش از خوان رواست**

در بیان عشق و محبت ... شرح القاب محبت ... و در بیان ... روح افزاندن ... و در بیان انجذاب حیات جاودان

ای محبت را بجان جویا شده / در پی محبوب جان پویا شده
تو ز هستی خود نا کرده طی / رفتن این ره نگردد هیچ طی
سر بیفکن پای اندر راه نه / بی سر و پا سر بدین درگاه نه
ره روانی کز ره آگاه آمدند / بی سر و پا اندرین راه آمدند
قطع این ره کار سرباز آن بود / هر که قطعش کرد سرباز آن بود
رو برون کن از سرت سودای سر / بر سر این راه بی غوغای سر
چون ز سر سودای سر گشتت برون / شور سربازیت در ره شد فزون
چار وادی در محبت بر بکار / زانکه القاب ویش هست چار
گرچه القاب محبت بیحدست / هر محبی را از آنش مقصدست

لیک راس جمله چون چار آمده  پایه مسند که یار آمده
پادشاه حسن را در مملکت  نور محبت بست تخت سلطنت
تا نباشد چار پایه زیر تخت  کی بیالایش قوائم گشاد رخت
چون محبت تخت شاه آمد تخت  چار پایه شد ز الفاظش درست
وآن زعشاق بی برگ و نوا  حب و ود است و ذکر عشق و هوا
پایها هر یک درین ره وادیست  هر قدم شان ماتمی و شادیست
ماتمش جهد و سر افتادن براه  شادیش قرب و قبول پادشاه
در دم اول بی خود گشته  این زمان در بستر لاخفته
کاروان رفت و بمقصد در رسید  تو چنان در خواب و مقصد ناپدید
خفته کی دیدی بمقصد پی برد  بل که گرگیش آید و پی برد
آخر ای خفته دمی بیدار شو  گرگت اندر پی بکن هشیار شو
پیش از این کین گرگ در خونت کشد  بر درد وز راه بیرونت کشد
چاره خیز و بکار خویش کن  ورنه دلها داغ حسرت ریش کن
چیست حسرت ره نبردن گوی چست  گرگت از هم بر دریدن مغز و پوست
گرگ چبود در پی گرگ اجل  کان بمقصدت نرسد صد خجل

ولا



چون ترا گرگ اجل آید به پیش  گر نخواهی جان ز حسرت ریش ریش
خیز و قصد وادی مطلوب کن  خویش را خاک ره محبوب کن
پای از سر ساز و راه خویش گیر  چار وادی محبت پیش گیر
هین ز هر وادی دو خطوه جلوه گر  جمله اندر حسن و عشقش جلوه گر

این بیان خطبه نخستین وادیست  هر قدم صد ماتم است و شادیست

آنکه با بخت سیه عمری بسر  برده در تیرگی شام و سحر
روز خود را تیره چون شب کرده  از مقام خفتگی شب کرده
هیچ در دل نور بیداریت نیست  هیچ در سر نور هشیاریت نیست
خو بظلمت کرده چون موش کور  هیچ نگشائی نظر بر روی نور
صبح صادق بید مد بیدار شو  نور جاذب میرسد هشیار شو
چند باشی خفته بر بالین ناز  سر برآور از گریبان نیاز
رخ فرو شو از غبار خفتگی  از سرت بیرون کن این آشفتگی
دیده از خوناب دل نمناک کن  از جبین گرد کسالت پاک کن
پای بیرون نه ازین ظلمت سرای  یوسفی یوسف ز چه آخر برای
هین ز هر سویت هزاران قافله  مانده در ره بی زاد و راحله

چنگ بر دامان یک آگاه زن / توشه گیر و قدم در راه زن
وادی حب است این سهلش مگیر / مانده سرگردان بر اینش چرخ پیر
ای بسا تن کز مغیلانش هلاک / اندرین وادی فتاده چاک چاک
هیچ ره رو گامی از وی طی نکرد / تا نبست جان بصد جا پی نکرد
صد هزارانش کاروان در ره بمرد / وین بیابان را بپایان کس نبرد
ریگ این صحرا اگر کوه بلاست / کش بهر گامی هزاران کربلاست
نی غلط گفتم بروی یکدگر / اوفتاده خستگان را پا و سر
جان پاکان بس درین ره گشته خاک / خیزد از خاشاک و خاکش جان پاک
هین بنادانی مرو آهسته رو / این عجالت چیست آهسته رو
اسب تازی گرد و یک رفت از شتاب / رفتش از تن آن توانائی و تاب
ناقه از آهستگی در روز و شب / ره همی پیماید اما بی تعب
همگنان کین راه را پیموده اند / هر قدم سر در سجودی سوده اند
سر بنه در سجده و بردار گام / ورنه بیرون کن ز سر سودای خام
این ره حب است جز با سر مپوی / پس رو پا رو ز پا و سر بگوی
وادی ایمن درین ره منزلیست / روشنست از پرتوش هر جا دلیست

چون کلیم



چون کلیم الله درین وادی رسید / وصف حب بود آنچه از کوه شنید
موجد کل کاین جهان ایجاد کرد / خلقت هر شی ز حب بنیاد کرد
گنج پنهان بود پیدایش خواست / خلقتان از بهر شناسایش خواست
حسن را آیینها در جیب بود / صورت اعیان همه در غیب بود
حب برون آوردش آینه ز جیب / کرد ظاهر جلوه اعیان ز غیب
حب بود آیینه رخسار حسن / حب بود گنجینه اسرار حسن
حب فروزان اختر برج صفاست / حب درخشان گوهر درج وفاست
حب صفا اندوز بزم دل بود / شمع جان افروز این محفل بود
حب اگر خورشید دل تابان شود / مشکلات دل همه آسان شود
حب برون اغیار را از دل کند / تا که دلدار آید و منزل کند
حب چه باشد دل بدلبر دوختن / دیده از هر دو جهان بر دوختن
حب چه باشد ماتم و شادی دل / هم گرفتاری و آزادی دل
حب چه باشد سینه کردن چاک چاک / خون دل از دیده باریدن بخاک
حب چه باشد دیده جیحون ساختن / دل ز حسرت لجه خون ساختن
حب چه باشد اول زاری دل / ابتدای رنج و بیماری دل

حب چه باشد شمع مهرافروختن | داغ حسرت بر دل جان دوختن
حب چه باشد واله و مجنون شدن | بر رخ لیلی وشان مفتون شدن
حب چه باشد رستن از ناموس و ننگ | شیشهٔ ناموس شکستن بسنگ
حب چه باشد جان و تن کردن نثار | هر نفس مردن بخاک کوی یار
حب چه باشد دل تهی کردن ز غیر | نه حرم جز یار دانستن نه دیر
حب چه باشد آتش اندر جان زدن | دست جان بر دامن جانان زدن
حب چه باشد جان بجانان باختن | با غم و دردش بجان در ساختن
حب چه باشد سوز و ساز عاشقان | مایهٔ عجز و نیاز عاشقان
حب چه باشد آنکه با محبوب خویش | هیچ ننه‌ی بشی بدل مطلوب خویش
حب محبان را نخستین وادیست | وادیی کان قطعش از آزادیست
گر نه اول دم ز آزادی زنی | کی قدم در طی این وادی زنی
ای گرفتار محبت شاد باش | غیر محبوب از همه آزاد باش
بند بگسل از علایق دم مزن | لب فرو بند از عوایق دم مزن
بیخ برکن ریشهٔ اغراض را | شاخ بشکن نخلهٔ اعراض را
دل تهی کن از کدورات غرض | جوهر است آن پاک دارش از عرض

اسماعیل ... (?)



آینه تا عارضش زنگی بود | کی ز نور عارضش رنگی بود
چون عرض برخیزد و یابد صفا | لاجرم بپذیرد انوار بقا
جوهر دل را عرض چون دور شد | زنگ رفت و آینه پر نور شد
آن صفائیکه در آنجا حاصل بود | جلوهٔ محبوب را قابل بود
حب همانست و جز آن بود یقین | گر مجلی چشم بگشا و ببین

شمه از وصف حب چون یافتی | در نخستین وادیت بشتافتی

ای فتاده بیخبر از گوش و هوش | هیچ بر راه خبر ننهاده گوش
نه ز وحیت نور الهامی بدل | نه ز بارت شور پیغامی بدل
نه خبر از حسن یا تمکین ترا | نه گذر در کوی مهر و کین ترا
بیخبر از وحی و الهام سروش | کرده جلت پنبهٔ غفلت بگوش
چون بهایم در پی آب و علف | عمر خود کردی بنادانی تلف
کن تفکر آخر ای اعمی دمی | جنس حیوان با که نوع آدمی
آدمی را درک و هوشی لازمست | بر پیام دوست گوشی لازمست
ور نه حیوانی که نزد او ره دست | صد درج از آدم نادان بهست
زانکه آن بیچاره بارت میکشد | با تن مجروح خارت میکشد

بین و بیان وادی و خلوه جلوه گر
خطوه اول خبر و دیگر نظر
اینجا پرسش ... اول جلوه است
وادی حب با نخستین جلوه است

وین ز نادانی ترا هر دم ملال | می‌نهد بار دمی گردد ملول
نیستی آخر تو حیوان آدمی | نیست این شیوه بشرط آدمی
گرنه آدم آتش خر مرده باش | بار بکش دایم در آخور باش
ور نه علم و دانشی در پیش گیر | ترک نادانی و جهل خویش گیر
گوش دل بگشا که الهام آمدست | از سروش غیب پیغام آمدست
باش پیام دوست با وحی جلیل | هاتف آرد در برت جبرئیل
وحی جبرئیل از برای انبیاست | هاتف و الهام بهر اولیاست
زین خبر عالم پر و تو بی خبر | زین خبر گو تا بود گوش تو کر
جبرئیل و وحی و الهام و سروش | جمله را نبود گذرگاهی جز گوش
چون ترا گوش است گر ای بی‌خبر | زین خبر زان رو نمی‌یابی خبر
ور نه عالم پر ازین صوت و صداست | هاتف و جبرئیل را هر دم نداست
این گرانی دانی که در گوش تو چیست | پنبهٔ غفلت که سد محرمی است
پنبه بیرون کن رهی بگشا بگوش | بشنو از هر گوشه آواز سروش
در بر آنان که زین سر واقفند | جمله عالم جبرئیل و هاتفند
ذره‌ها بنشسته در هر بام و کوی | آفتاب حسن را تسبیح گوی





قطره‌ای پشه تهلیل سنج | در محیط حسن بی اندوه و رنج
چه چه کبک و نوای عندلیب | نیست جز اخبار حسن دلفریب
دیده آخر باز کن بگشای گوش | پس چه دانی زین خبر اندر خروش
شور سرمستان و ذکر ذاکران | جوش میخواران و شکر شاکران
نالهٔ قمری و فغان هزار | خندهٔ گل گریهٔ ابر بهار
نغمهٔ بربط نوای چنگ و عود | لهجهٔ مطرب در الحان و سرود
نعرهٔ ناقوس و فریاد جرس | های و هوی کاروان از پیش و پس
طوف و خوف حاجیان گرد حرم | ذوق و شوق راهبان گرد صنم
سوز و ساز عاشقان در صبحگاه | آه و آه صوفیان در خانقاه
در مدارس درس و بحث کودکان | در مجالس وعظ و پند زیرکان
جد و جهد عالمان در اجتهاد | شد و مد جاهدان اندر جهاد
در نبوت گفتگوی انبیا | در ولایت جستجوی اولیا
در کتب انجیل و تورات و زبور | جمع قرآن در همه آیات نور
نیست جز آوازی از اخبار حسن | کان بود با تغنی اظهار حسن
گر ازین آواز گوش تو کر است | گوش آدم نیست آن گوش خر است

زین سبب فرموده اندر مثنوی ... سامع آواز هاتف مولوی
گوش خر بفروش و دیگر گوش خر ... کین سخن را در نیابد گوش خر
من نخستین گوش خر بفروختم ... گوش دیگر را ز آدم اندوختم
زان سبب می‌آیدم هر دم بگوش ... از در و دیوار آواز سروش
از سروشم گر بگوش آوازهاست ... در دل از آوازها هم رازهاست
رازها مسجون شدم در دل ولی ... با که گویم نیست چون اهل دلی
گر دل دیگر گوش آنکس از ما ... گویم و بنمایمت آن رازها
رازها در پرده می‌گفتم کنون ... پرده بگشادم بر شاهی ذوفنون
از زبان اهل دل گر واقفی ... هم تو خود خبر می‌دهم هاتفی
خود سروش عالم غیب آمدی ... وحی و الهامات لاریب آمدی
تا نهی از حسن روح افزا خبر ... عالمی را داغ سوزی بر جگر
این خبر است آتشی افروخته ... این خبر جان جهانی سوخته
این خبر یاد آرد از عهد الست ... این خبر پیمانه پیمان است
این خبر از حسن در آفاق زد ... آتش حب در دل عشاق زد
این خبر بحریست بی قعر و کنار ... لؤلؤ و مرجانش بیحد و شمار

بجذابه



خیز و بربند از شریعت فوطه ... خور درین دریا ز دانش غوطه
گوهر علمی برآور از صدف ... دامن نقدی ز فضل آور بکف
وانگهی در لجه تابید حب ... دامنی پرکن ز مروارید حب
پس قدم بگذار در بازار حسن ... بین متاع بیحد و انبار حسن
نقد خود بفروش کالائی بخر ... از قماش حسن والائی بخر
وادی علم و عیان تا کردی طی ... در حقیقت کی توانی برد پی
از مقام حسن نشنیده خبر ... کی شود صحبت بتو تحقیق راهبر
این خبر چون آید از خوش بگوش ... آتش صحبت زند در سینه جوش
جوش صحبت چون زند در سینه شور ... بر جمال حسن بگشاید نظر
تا سوی وادی کلیم پاک بخت ... آنهمه آواز بشنید از درخت
هیچ میلی در دلش نآورد شور ... رب ارنی گو نبردش سوی طور
چون شنید آواز نعلیش زور کرد ... بردش اندر طور محو نور کرد
تا اویس آوازه ختمم بگوش ... نامدش میلی بنا و دیدش بجوش
چون شنید آوازه پیغمبریش ... یافت در آفاق صیت سروریش
میلش آمد غایبانه چنگ زد ... درج گوهر از غمش بر سنگ زد

غایبانه گرچه غمها نوش کرد | خرقه‌ش عاقبت بر دوش کرد
این شرف هیچ دانی از چه یافت | زان خبر کز شاه اول وهله یافت

چون خبر ز انکشافش کافتی | خطوهٔ اول ز جذب دریافتی

بازمانده خطوهٔ دوییم آنچه
دیده بیت لمن نظر سوی نظر
این نظر نور دیده و انجم بود
کوی جنب از خطوهٔ دوم بود

ای که زنها گرده در کوی نظر | بر مشامت کی رسد بوی نظر
کوی او از عرش اعلی برتر است | عرش او را دیده‌هایی بر درست
دست او کوتاه و کوی او بلند | کی بکوی او شود دست تو بند
هم مگر باری بتابد این نظر | آوری چون نور در کویش گذر
کوی او تابنده چون طور آمده | پای تا سر لمعهٔ نور آمده
کوی او را دیدگان دیده زیست | پیش دیده دیدگان آن دیده نیست
دیدهٔ دیدی که کویش دیده است | دیده آن دیده که کویش دیده است
کوی او گر دیدهٔ بینا بود | دیده‌ها در دیده‌ها پیدا بود
کوی او در دیده هر کو دیده است | جمله عالم در بر او دیده است
دیده‌ها بینم ز هر سو بیشمار | از در و دیوار عالم آشکار
باورت گر نیست باری ای گزین | دیدهٔ تحقیق بگشا و ببین
کآسمان از هر طرف دارد نگاه | با دو چشم روشن خورشید و ماه

بدیدها



دیده انجم همه شب تا سحر | بر فلک چشمک زنان با یکدگر
بحر جوشان چشمها بر روی آب | بنده و بگشاده از موج حباب
دیدهٔ در و گهر از هر طرف | آب مروارید ریزد از صدف
بر زمین هر قطره کافتد از سحاب | کاسه چشمی است از حسرت پر آب
نرگس آسا هر طرف در گلشنی | هر گل و هر برگ چشم روشنی
بر در و دیوار هر سو کاخها | بر دریده دیده از سوراخها
کوه و هامون باز کرده بیشتر | چشمه چشمه چشمها بر رهگذر
پیش آن چشمی که اندر دیده‌ور است | هر یک از ذرات چشم دیگر است
چشمها دیدی ولی چشمیت نیست | تا به چند چشمها جای کیست
چشمت ار بودی شناسای نظر | چشمها دیدی همه جای نظر
تو نداری چشم تا بینی چها | این نظر هر دم کند با دیدها
دیدها را این نظر پر خون کند | از سرشک خونفشان جیحون کند
این نظر که آتش است و گاه آب | گاه برق خانه سوز و گه سحاب
این نظر هم سنگ و هم آه آورد | آب و آتش هر دو همراه آورد
این نظر هم شادی و هم غم بود | هم نوای عیش و هم ماتم بود

این نظر هم درد بخشد هم دوا | هم کند بیمار و هم بدهد شفا
این نظر تا روی خوبان دیده است | صد بلا از غمزه‌شان بگزیده است
این نظر تیریست پیکانش بلا | سینه برآماج نگاهش مبتلا
این نظر هم زخم و هم مرهم بود | هم شرار انگیز و هم شبنم بود
این نظر در هر کجا آرد گذر | آتش و آبی زند بر خشک و تر
این نظر جان زلیخا تازه کرد | صیت عشقش را بلند آوازه کرد
این نظر مجنون بیدل را بحی | ناقه هستی ز هجران کرده پی
این نظر فرهاد را در بیستون | ریخته از تیشه بیداد خون
این نظر هر گوشه دارد عاشقی | کشته هر دم خالدی و وامقی
این نظر هر دم چو محمودی براز | آرد و سازد غلام عشق یار
این نظر هم درد و هم درمان بود | این نظر هم وصل و هم هجران بود
این نظر حلال مشکلهاستی | صیقل آیینه دلهاستی
این نظر از نور ادراک حضور | وادی دل را نماید رشک طور
این نظر آیینه دیدارهاست | در میان حسن و عشقش کارهاست
گاه از محبوب خیزد این نظر | تا محب خویش را آرد به بر





گاه خیزد از محب بیقرار | تا کشد محبوب خود را در کنار
گاه از طالب گهی مطلوب است | در میان یک نظرشان جاذب است
جذب محبوب و محب با یکدگر | در محبت نیست جز کار نظر
از نظر محبوب میگردد محب | از نظر مجذوب میگردد محب
از نظر محبوب مجذوب آمده | از نظر مجذوب محبوب آمده
از نظر طالب شود مطلوب نیز | از نظر طالب شود مطلوب نیز
من نگفتم این سخن محبوب گفت | من نگفتم این سخن مجذوب گفت
از نظر چون جذبه شد مجذوب من | از زبان من هم او گوید سخن
گر قبولت نیست از من کن قبول | از حدیث قدسی و قول رسول
گوش بی سمع و بی بصر شنو | گوش بی سمع و بی بصر شنو
نکته شد باریک بی نور نظر | فهم باریکت نیاید زان خبر
گر بدل نور نظر تابان شود | حل این مشکل ترا آسان شود
سالکان مسلک حب را در طریق | جز نظر نبود درین وادی رفیق
تا نظر نبود رفیقش و راهبر | وادی حب را نیارد کس سپر
گر بحجت نیست راه ای پیش بین | دل به دنبال نظر بر پیش بین

دل چو در فیض گشتا رخال نظر / ره نپوید جز بدنبال نظر
تا نظر اول نه بیند روی دوست / دل کجا ساکن شود در کوی دوست
از نظر تا دل نیابد آگهی / کی بود در وادی جستجوی رهی
دل چو از نور نظر شد با خبر / ره باسانی ترا آید بسر
چون نظر را باخبر دریا فتی / نکتهای بر کمی بشگافتی

[illegible]

ای اسیر نفس حیوانی شده / پای بست دام شیطانی شده
وین نخستین سنگلاخ شهوتست / وادی حب را ازین صد فتنه است
میل جسمانیت آورده بجوش / کرده از مینای شهوت جرعه نوش
دامن ازآلودگی ناکرده پاک / مانده حیران در طلسم آب و خاک
بیخبر از جلوه حسن ازل / دل غریب لایزال و لم یزل
دیده مفتون رخ خوبان کنی / دل اسیر لطف مه رویان کنی
آیینه بیرون نیاورده ز زنگ / حسن را دانسته در آب و رنگ
هر کجا بینی بت مه طلعتی / می نهی بر سینه داغ حسرتی
همچو اظهار محبت می کنی / دعوی عشق و مروت میکنی
میخری هر دم ز نازش عشوهٔ / میدهی جان از برای جلوهٔ





بیخبر از جلوهای حسن پاک / جیب جان سازی ز عشقش چاک چاک
عشوه حسنش چو در کارت کند / در کمند خود گرفتارت کند
نه بجان آرام و نه در دل قرار / سایه سان افتی به پیش جبران وار
هر کجا پا می نهد بر روی خاک / سر کنی فرشش ز هوش با جان پاک
یکنظر از شب ار غایب شود / صد هزارت جان ز غایب ار تب شود
مژده گر یابی ز پیش ار آمدن / جان رفته بازت آید در بدن
عاشقانه گر کشی بار جفاش / سر نه پیچی هیچ از طوق وفاش
عاقبت میلت کشد گر وصل خویش / مرهمی گیرد از دست بر جان ریش
محفلی سازد برت پیراسته / از می و مطرب همه آراسته
با رخ زیبا چو ماهی بی نظیر / با قد رعنا چو سرو دلپذیر
در خرام آید بصد غنج و دلال / پرده بگشاید به پیشت از جمال
دست پیش آرد بآغوشت کشد / مست و بیخود از بر و دوشت کشد
کش کشانت با دو صد ناز و کنار / در کنار آرد چو جان بیقرار
که بدامن که در آغوشت کشد / گاه دستی بر بنا گوشت کشد
که رود از ناز در خمیازه / تا ترا بخشد حیات تازهٔ

که فرو شد عشوه و نازی خرد   که ببخشد بوسه و کامی برد
جام بر کف ریزدت هر دم بکام   با لب میگون شراب لعل فام
چون کند از باده ات یکباره مست   اختیارت هیچ نگذارد بدست
ساعد سیمین نهد بر دست تو   وانماید خویش را پابست تو
بند بگشاید گریبان واکند   گه سری در زیر و گه بالا کند
خالی از اغیار بیند خانه را   در طپش آرد دل دیوانه را
جیب عفت را زند از هم شکاف   سینه و گردن نماید ناف
دستکی هر دم بر انگشتت نهد   غنچه نشکفته در مشتت نهد
دامن شرم و حیا را برزند   شهوتت را حلقه بر در زند
حقیقت دانی آندم نه مجاز   نرگس بصری بتازی با مجاز
ناوک شهوت نشانی بر هدف   لؤلؤ مرجان فشانی از صدف
تیغ رویین را برآری از غلاف   کوه سیمین را در اندازی شکاف
سازیش بیدار فتنه خفته را   خون بریزی غنچه نشکفته را
خاک بر فرق تو و کردار تو   تف بر آن اطوار ناهنجار تو
حیف باشد با چنین بدگوهری   بر زبان نام محبت آوری



این محبت نیست کوه آفت است   سنگلاخ بیکران شهوت است
ای بسا رهرو که در این سنگلاخ   ناخورده جان داده با صد وای و آخ
یوسفی باید که اینجا بگذرد   با دو صد میل از زلیخا بگذرد
هین مرو گستاخ از شهوت پرست   سنگلاخست این که از شهوت پرست
هر که او دم از محبت می‌زند   کی قدم در سوی شهوت می‌زند
نفس حیوانیت را از خواب و خور   باز دارد شهوتت را سر بسر
ورنه حیوان هر دم از شهوتی   گسترد در راه دام آفتی
از خود و خودپروری رو نی بر   آرد و بگشایدت بر روی نظر
گر هوس افروزد اندر جان تو   آتش میل و برد ایمان تو
زانکه این میل تو جسمانی بود   سد راه میل روحانی بود
میل جسمانیست احول می‌کند   گوش و چشم و دل معطل می‌کند
زانشده مختوم رب العالمین   سمع و ابصار و قلوب فاسقین
زین جهت این میل آفت پرورست   سازد و نگذارد ایمانت بدست
دیده و دل هر دو محزون کند   از وصال دوست محرومت کند
عاشقی کان میلش از شهوت بخاست   گرد او اندر بر او نیش بخاست

زانکه بود میل او را اعتبار | آخرش محروم سازد زو یار

**این حکایت از پی شهوت پرست | بشنو از شهوت برد از دست**

بود از ابنای زمان عاشق وشی | در دل از عشق بتانش آتشی

سر پر از سودا و دل دریای خون | چهره گلگون کرده از رنگ لاله گون

مست و بیخود از پی نظاره | هر دم افتاده پی مه پاره

بس بدل پیدا شد از میل بتان | دایمش جا بود در خیل بتان

تا که از خیل بتان آواره گشت | رشته مهر بتانش پاره گشت

دست اندر حلقه عشاق زد | هر زمان واد از دل مشتاق زد

گفت ای یاران مرا یاری کنید | میل جانم جانب یاری کنید

هرچه کردم سیر در وادی میل | هر طرف بود از هوا و میل سیل

میل سیلابیست شهوت وادیش | وادی شهوت از آن آباد و خوش

باشد آبادی وادی سنگلاخ | زیر هر سنگش نشان باغ و کاخ

زیر هر سنگی روان نهری جداست | چون سراب آبشخور هر تشنه ایست

آیه جنات تجری تحتها | زانگبین و شیر جاری نهرها

وادی حب کرده کاخش بهشتیست | لیک در هر جا عجایبهای بسیست

سالها کو



سالها کوی بتانم قبله بود | خاک آن درگاه محراب سجود

چون بوادی خبر کردم گذر | وادی دیگر درآمد در نظر

وادی پر ذوق چون دار السلام | هر دم از وادی السلامش بس سلام

خوش در آن وادی فکندم چون نظر | شد ز سینه صبرم و هوشم ز سر

در نظر آمد یکی بستان نور | هر کنارش جلوه غلمان و حور

وه چه غلمان حور در رضوانش غلام | وه چه حوران جان اقرانرا لگام

بر کنار جوی شیر و انگبین | خمرة ذی لذة للشاربین

شاهد و ساقی و مطرب هر طرف | با صراحی و جام و نای و چنگ و دف

جمله اسباب نشاط و انبساط | چیده و آماده بر جای بساط

اندر آن بستان مجاور گشته دل | عقل رفت و هوش آمد تا بگل

عمر سر بردم در آنجا مدتی | حاصل آوردم خیال لذتی

مایه عیشم شد ز لم آن خیال | شام هجران و دوران صبح وصال

نازنینان باغ رضوان هر کجا را | یکنفس دیدم در آن آب و هوا

گاه بردم نشئه از جام مدام | گاه بودم خسته جان و تشنه کام

گاه در کاخ تمنا هستیی | از تو عالم چشم بسته بر یکی

گاه در باغ تماشا در خرام　　بذله سنج و طرفه گو با خاص و عام

گاه در کنج قناعت منزوی　　گشته بر کنج سعادت محتوی

گاه در مجموعهٔ کثرت لمینی　　گاه بیدین گاه با دین مبین

الغرض زین سنگلاخ دیر پای　　هیچ کس نشنیده مینا قدر بپای

داستانها بو العجب در زیر داشت　　هر کناری زان لبی زنجیر داشت

دامن حب بود در کف مبین　　از کفم نگسست آن حبل المتین

حب رهاندم عاقبت زان سنگلاخ　　سنگلاخ شهوت آن بر فراخ

عاقبت وارستم از آن داستان　　از عنایتهای حب دلبران

دلبران آنان که جان آدمند　　نه بلای دین و جان عالمند

دلبران آنان که احسان پیشه اند　　دلبران آنان که حسن اندیشه اند

از خبر شد با خبر جانم ز حق　　از نظر شد با نظر جانم ز حق

خوش نظر کردم بحسن دلفریب　　با خبر بودم چو از حب حبیب

حق را دیدم بعالم بی زوال　　لایزال لم یزل جل جلال

آب و رو و رنگ و بو دیدم فناست　　حق دانستم فنا را نارواست

حق را باشد بقا اثبات حق　　کل شیء فانی باقی ذات حق

از خبر بینم

از خبر بینم که باقی حسن اوست　　از نظر بینم که باقی حسن اوست

آن خبر رو سوی اصحابم نمود　　آن نظر در دیدهٔ احبابم نمود

آمدم بیرون کنون زان سنگلاخ　　ریشه میجویم از این سر سبز خاک

آمدم با خاطری صد گونه شوق　　بو که یابم در از این دریای ذوق

آمدم با صد هزار امیدها　　کرده بر عشاق از جان التجا

دست من گیرید و یاری کنید　　بند دل را محکم از یاری کنید

باید از جان راز عصیان شسته شور　　جاری است اشک ندامتهای زور

عاجزم عاجز ز دست خود شتق　　در عذابم از عدو تنهای تن

این شبان روز نیست از جوم لعب　　کان بود و ذای وجود منتخب

خطو نفسش حیرت و غیرت ما اتفاق　　سنگلاخش سیلی از شهوت مبین

اختیار امر نیست در دست شما　　راه بنما سیدم از بهر خدا

بسکه عجز و زاری و ابرام کرد　　یار او را جذبهٔ انعام کرد

راه اندر حلقهٔ عشاق یافت　　رشتهٔ در دست از میثاق یافت

رفت در قلب حاصل آتش　　دو قیمتی خانه ز دل منزل شد خوش

نور وجود در دل اسکش تا بان چو ماه　　وا رهاند شو جان از آن شام سیاه

چنین از هفت جلد جنات الوصال دو جلد و قدری از جلد سیم از فرمایشات
جناب نورعلیشاه قدس سره است و قدری از جلد سیم تا جلد پنجم از رونق
علیشاه است و جلد ششم و هفتم هم از نظامعلی است و در جلد پنجم
مرحوم رونقعلی در ذکر مشایخ که برمی‌شمارد یازده نفر واسطه میانه جناب [illegible]
شاه نعمة الله قدس سره و جناب شاه علیرضا را می‌نویسد چنانکه
بنوابها جناب آن قطب برّاه مبصر بوده‌اند بهمان اسامی که جناب رونقعلیشاه
بنظم آورده‌اند پس تعجب دارم از فقرا که رونقعلیشاه را بزرگ میدانند
و از همین سلسله هم هستند و همان دو نفر محمود و مولانا شمس الدین را
واسطه مابین شاه نعمت الله و شاه علیرضا میدانند و نه نفر دیگر
از بزرگان را که همه سید بزرگ و از اولاد شاه نعمت الله هستند
که واحداً بعد واحد ذکر میشوند و از مشایخ سلسله خودشان است
منکر وجود آنها هستند بس الغرض که در صفحه قبل است از فرمایشات
نظامعلی است از جلد پنجم جنات الوصال است

با همچنان فخان شاه

با همچنان فخان شاه معصوم علی
آنکه ذکرش بعد از این گردد جلی
بعد چندی کز نصار لیف زمان
شد طریقه در زوایای نهان
گر کسی بر اهلی ره کرد اعتراض
اند را ایران شد قرین انقراض
پس چنین مجدد شد بنظم سلسله
سلسله را داد نظمی کامله
از اصول و از فروع راه شاه
خار شبهه دور بنموده ز راه
هم خبر کی نامه گر آن شود
آگهی بر حال ارباب رشد
با همه آداب و ارکان طریق
خوش نمود آگاه آن پیر شفیق
لیکن از ایذا و جور دشمنان
گشت گر کی نامه مفقود از میان
نسخه‌ای هم می نمیشد در آن زمان
پس چنین بتاراج حوادث رفت آن
نه نفر از اولاد قطب اولیا
نعمت الله صاحب رتبه علا
که همه آنها مشایخ بوده‌اند
طالبان را ره بحق بنموده‌اند
ذکر ایشان شد بپرده اختفا
کس نبودش آگهی زان اولیا
هر چه اگر کی نامه بد در آن نبود
ذکر ایشان و بس اشکال نمود
زانکه از شاه رضا سلطان دین
تا زمان نعمت الله نور دین

آمده هفده تن از پیران راه — واسطه اندر ره قرب اله
وازز مان نعمت الله تا بحال — چارصد سال است و شش تن از رجال
واسطه اندر ره حق آمدند — مستفیض از مفیض جان بشدند
مدتی این شبهه میبود در میان — دور میزد در میان طالبان
تا شرف اندوز جان جهان — شاه مجذوب علی قطب زمان
حاصلم شد رفع این خطره نمود — زنگ این شبهه ز لوح دل زدود
بعد شرح حال عرض مسئله — کرد تبیانش خوش آن با تفصله
از وقوع ماجرای دشمنان — هم ز کرسی نامه و فقدان آن
پس خبر بنمود که آمد این زمان — سیدی اهلی ره از هندوستان
بود کرسی نامه با او ز ش — قطب اقطاب آن علی کامد رضا
ثبت میبد اندر آن عالی رقم — نام این سادات تسعه محتشم
مجملا شد ثبت کرسی نامه حال — نامهای نامی فرخنده فال

بعد از آن شرح حالات خاصه شاه نعمت الله بیان کند و بعد از او اجر
او شرح اسامی سادات تسعه را موافق کرسی نامه جناب آقا طاب ثراه

بعد شه فرزند بطنی آن جناب — بد خلیفه زان شه مالک رقاب

نام آن کبیر



نام آن سید خلیل الله خوان — هم چنین برهان دینش نیز دان
بعد از او فرزند آن نیکو سیر — شد حبیب الدین محب الله نگر
شه کمال الدین عطیه شد مبین — پس حبیبش بد مر او را جانشین
بعد از او فرزند او برهان دین — وان خلیل الله ثانی با یقین
شاه شمس الدین که فرزند وی است — هم خلیفه بعد آن فرخ پی است
شه حبیب الدین ورا باشد ولد — هم خلیفه بعد آن نور احد
شاه شمس الدین ثانی زان پدر — بر خلافت گشت جانش مستقر
شه کمال الدین ثانیش ولد — بد مر او را خلیفه ای سند
شاه شمس الدین ثالث بد پسر — بعد بابش بر خلافت مستقر
بعد این سادات تسعه ولد شاه — شد خلافت زان محمود اله
بعد مولانا ست شمس الدین حق — که از او لامع شود آیین حق
بعد از او مهر سپهر اعتلا — قطب اقطاب آن علی کامد رضا
مالک الملک هدایت آمده — تاج بخش تخت کرمان شده
بعد از آن سید عالی تبار — شاه معصوم علی میر کبار